

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست1

و این منم

زنی تنها

در آستانه ی فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان...

صدای الرحمن می آید. کش دار و با صوت... بوی زعفران و حلوا در شامه ام پیچیده و صلواتی که دسته جمعی فرستادند. چشم باز می کنم. صدایش میزنم:

_حافظ!

صدای آقا می آید. آقا که باشد عیب می داند زن همسرش را به اسم صدا کند. دوباره صدایش می کنم; این بار به خواست و به قانون آقا:

_آقا امیر حافظ...

صدایم را نمی شنود. گیجم... درمانده ام... انگار دست هایم را به جایی زنجیر کرده اند و روی ساعدم می سوزد. صدایم رنگ التماس می گیرد:

_آقا امیر حافظ!

DONYAIEMAMNOE



حلقه ی اشک چشمانم را می سوزاند. دمی می گیرم و مثل توی خلوتمان صدایش می زنم:

_حافظ جان؟! صدامو می شنوی؟

ناله ای ضعیف هشیارم می کند. گوش تیز می کنم و اسمش را تکرار می کنم و بعد به شوق دیدن و فهمیدن حالش دقیق تر گوش تیز می کنم. بوی خون جای زعفران را می گیرد و بوی سوختن می آید و صدای کشیده شدن آهن پاره روی هم. بوق ممتد کامیون است و نوری که چشمم را می زند. دست بلند می کنم تا حفاظ چشمانم شود. دستم در دست کسی گرفتار می شود. بوق کامیون تکرار می شود. توی گوشم جای بوق کامیون نفیر جغد می پیچد... وهم آلود ! صدایش می کنم به ضجه... به التماس.. بدون توجه به حضور آقا... صدایش می کنم:

_امیر حافظ جان!

فریاد می زنم:

_حافظ... حافظ...

سوزش توی ساعد دستم تکرار می شود. قلبم گرومپ گرومپ می کوبد. سوزش دستم عمیق تر می شود و قلبم آرام می گیرد. یک چشمم تحت فشار دو انگشت باز می شود. کسی می گوید:

_آروم گرفت. چند ساعتی می خوابه.

توی هق هق گریه ی زنی " باشه" تکرار می شود و صدای الرحمن محو می شود. چشمانم را می بندم. آرام شده ام!

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE



#بغض_عریان_زمستان

#پست2

_بشین!

DONYAIEMAMNOE

مثل همیشه دستور داده است. روبرویش می نشیم و به موهای یک دست سفیدش نگاه می کنم و به پرپشتی سبیل هایی که لب هایش را پوشانده است. نگاهش که روی من می نشیند, با شرم سر به زیر می اندازم. آقا عیب می داند زن به صورت مرد نگاه کند حتی اگر محرمش باشد. می گوید زن نجیب به صورت هیچ مردی خیره نمی شود.

دستانم را توی هم قفل می کنم. به پشت دست چپم دست می کشم. جای خالی حلقه ی ازدواجم لرزی خفیف به جانم می نشاند. بی هوا بلند می شوم و سمت آشپزخانه می دوم. حلقه را از کنار سینگ ظرفشویی چنگ می زنم و با شرمندگی مقابلش روی زانو می نشیم. نگاه متعجب آقا خیره به گستاخی من می شود. بی آن که توضیحی بخواهد حلقه را تو انگشتم فرو می برم و برای توجیه رفتنم می گویم:

_مونده بود کنار ظرفشویی. ترسیدم خانم جون متوجه نشه دستش بخوره بره قاطی زباله.

سر می جنباند و من دوباره نگاهم را معطوف نوک انگشتان سرد و یخ زده ام که در هم قفل شده اند می کنم. مثل همیشه شمرده اما محکم و قاطع می گوید:

_والده ی محترم که تشریف بردند وسایل ضروری رو برمیداری میای پایین پیش خانم جون می مونی.

نگاه سرکشم به سرعت بالا می آید و به چشمان مورب قهوه ای اش می نشیند. تلاش می کنم تپق نزنم اما می زنم:

DONYAIEMAMNOE

_چا... چه...چی شده... آقا؟

ابروهایش که به اخم به هم نزدیک می شوند, روی پیشانی اش چند خط عمیق می افتد و عجیب شبیه حافظ می شود. فکر می کنم حافظ هم پیر شود همین چهره را دارد؟

DONYAIEMAMNOE

حسرت روی قبلم می نشیند و حاصلش نیشخندی ست که حتی قدرت کج کردن لبم را هم ندارد.

_خانم جون هم تنهاست و صلاح نیست یه زن جوونِ تنها, بالا تنها باشه.

زنِ تنها! بالا, تنها! مثل همان تک سیب توی ظرف میوه روی میز جلو مبلی که خالی بودن ظرف را دهان کجی می کند. باید بلند شوم و چند سیب دیگر از یخچال بردارم و کنار پرتقال ها بگذارم. یا حتی مثل صندلیِ تنها توی اشپزخانه که خانم جون وقت آشپزی همان وقتی که کمر درد و پا درد امانش را بریده روی آن می نشست و آقا صلاح نمی دید برای آشپزخانه میز ناهارخوری بخرد. اینجا, توی این قلعه ی حکمرانی, واحد شمارش زن مثل مردها نیست. اینجا زن با اثاث خانه هم معیار است.

لب می جوم که نگویم اما زبانی که به سختی جلوی چرخشش را گرفته ام برخلاف ترس قلبی ام می چرخد:

_آقا حامی چی میشه؟ من که نمی تونم با حضور آقا حامی تو این خونه بمونم.

بی حوصله تسبیح اش را توی دستش می چرخاند و ذکر می گوید. چیزی شبیه "حافظ" از زمزمه هایش استخراج می کنم و منتظر نطقش می مانم که هیچ وقت غرا نیست. همیشه کم و گزیده و قدر نیاز سخن می گوید.

DONYAIEMAMNOE

_حامی فعلا شب ها میره واحد خودش می خوابه.

دندان روی هم می سابم. می خواهد به خاطر من حامی را از اتاق و زندگی اش دور کند. دهان باز می کنم حرفی بزنم که خانم جون صدا می کند. به سرعت بلند می شوم و به سمت اتاق خانم جون پا تند می کنم و می شنوم که حکم قطعی می دهد:

_شب وسایل شخصیت بالا باشه. خوش ندارم به خاطر وسایلت روزی چند بار بری بالا و بیای. نمی خوام با حامی و حامد چشم در چشم بشی.

حرصم می گیرد. قرار است حصر خانگی شوم؟ چرا؟! برمی گردم جوابش را بدهم که خانم جون صدایم می کند.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست3

پنبه را به آب ته کاسه می رسانم و با نوک دو انگشت می فشارم تا آب اضافه اش شره نکند روی صورت حافظ. پنبه ی نم دار را روی لب های تب کرده اش می کشم. چشمانش باز می شود. می دانستم بیدار است. دست لرزانش بالا می آید و مچ دستم را می گیرد. نگاهش شرمنده است؟! من چه بگویم؟! شرمندگی من را که صد کامیون با هم نمی توانند بکشند. خم می شوم گونه اش را می بوسم و زمزمه می کنم:

-امروز لپات چه گل انداخته آقا امیر حافظ.

DONYAIEMAMNOE



لبخندی مصنوعی می زند. انگار دلخوشکنک من باشد و بعد شمرده و آهسته می گوید:

-خسته ت کردم خانم! ببخش.

ویلچر را نزدیک تخت می گذارم و با همان لبخندی که همیشه وقت جابجا کردنش به لب های همیشه قرمزم سنجاق می کردم، پاهایش را از تخت آویزان می کنم. می خواهم کمرش را بگیرم و بلندش کنم که دستم را می گیرد و مانعم می شود. می گویم:

-بذار کمکت کنم حافظ جان. تازه سرپا شدی نمی خوام بهت فشار بیاد.

سر بالا پرت می کند و مصرانه می گوید:

-این دو سالی که من زمین گیر شدم، کمر برات نموند از بس جابجام کردی.

چشمان درشتم در مقابل حجم اشک حلقه زده تویش، کم می آورد و قطره ها روی گونه ام راه می گیرند. شرمنده لب می زنم:

-بمیرم من! بمیرم که خودم باعث و بانی این حال و روزتم آقا. به جون بی بی شرمنده ام پیشت.

اخم می کند. اخمش را دوست ندارم. اخم که می کند بیشتر شبیه آقا می شود و من دوست ندارم حافظ را شبیه آقا ببینم.

-باز آقا و یا خانم جون چیزی گفتن؟

مثل همیشه دروغ می گویم تا دلش نشکند:

-نه حافظ جان. چیزی نگفتن. بگن هم بزرگترن، صاحب اختیارن.

برای پرت شدن حواسش دوباره دستم را دور کمرش حلقه می کنم بلندش کنم که دستش لای موهای بلوطی ام قفل می شود و می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-دیدم شب ها کمرتو می مالی و ناله می کنی. تنهاییت رو دیدم. این که حسرت مادر شدن داری و با غصه به حاملگی فاطمه خانم نگاه می کنی می فهمم دلت می خواد مادر بشی. برای همه اش شرمنده ام. اما چیزی که باعث شد جلسات فیزیوتراپی رو با اشتیاق دنبال کنم و زودتر سرپا بشم غصه ایه که از حرف های آقا و خانم جون به دلت می شینه.

DONYAIEMAMNOE

لب باز می کنم بگویم: « تو که بهشون بگی دیگه چیزی نمیگن. تو بخوای برای همیشه سکوت می کنن. تو که نه بچه اولی هستی و نه آخری و نه تک پسری ولی اون قدر سوگلی آقا هستی که بگی به زنت چیزی نگن، نمیگن» اما سکوت می کنم و سر تکان می دهم. از حافظ همیشه مطیع و «بله و چشم» گو توقعی ندارم. دستش را روی شانه ام می گذارد. زیر دستش را می گیرم تا وزنش را روی من بیاندازد و روی ویلچر بنشیند. ویلچر را که سمت سرویس بهداشتی هل می دهم هم صدای نفس های او در آمده و هم شانه ام ذق ذق می کند اما نشانی از درد توی صورتم هویدا نمی شود تا حافظ مکدر نشود. صبحانه اش را روی میز آشپزخانه می چینم و حافظ « هوم» کشداری برای حلیمی که بخارش هنوز بلند می شود می گوید و با دست لرزان قاشق را برمی دارد. کاسه اش را پر از حلیم می کنم و کنارش می نشینم، می گویم:

-آقا حامی آورد. گفت خانم جون هوس کرده بود، برای ما و آقا حامد اینا هم خرید.

با لذت می خورد و «دستش درد نکنه» را زمزمه می کند. حرفم را مزه مزه می کنم که گفتنش ناراحتش نکند. می ترسم انگیزه اش را از دست بدهد و دیگر تمایلی نداشته باشد. نمی خواهم ناامیدش کنم. نه برای حال جسمی رو به بهبودش، که بیشتر نگران حال روحی اش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هستم اما دردی که زیر دلم می پیچد و گره ای که بین ابروهایم می افتد، حافظ را متوجه حالم می کند. نگران می پرسد:

-چی شده خانم؟

نگاهش می کنم. باید بگویم نمی توانم این درد را تحمل کنم. انگار نو عروسم که وقت گفتن گونه هایم داغ می شوند و سرم را به زیر می اندازم:

-من درد دارم آقا. باید برم دکتر زنان.

ویلچر را می چرخاند سمت من و همان چند سانتی متر فاصله را پر می کند. چانه ام را می گیرد و صورتم را بالا می آورد و می گوید:

-دیگه اذیتت نمی کنم.

دستپاچه و نگران می شوم:

-نه آقا امیر حافظ. نه به جون بی بی منظورم این نبود. فقط... این که باید... یعنی... خب دو سال هیچی بین ما نبود. الان بدنم داره واکنش نشون میده... نمی دونم؛ شاید عفونت زنانه باشه. در هر صورت...

میان حرفمقاطع می گوید:

-به حامی میگم امروز ببردت دکتر.

#ساناز_زینعلی

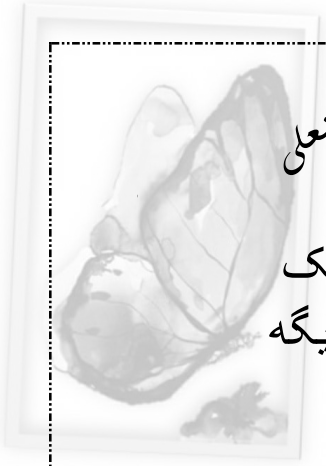
#بغض_عریان_زمستان

#پست4

چشمانم درشت می شود. می خواهد آقا سر از تن هر سه مان جدا کند؟

-نه آقا! خودم میرم. آقا حامی رو به دردسر نینداز.

DONYAIEMAMNOE



-قرار نیست حامی بدونه کجا میری. آدرس بهش میگی و نزدیک مطب پیاده میشی. این جوری خیال منم راحته. الان منم رفتم دیگه دست به چیزی نزن برو استراحت کن.

می خندم:

-درد داخلیه. استراحت نمی خواد.

به زحمتش خودش را می کشد سمت من. متوجه می شوم و زودتر از او صورتم را جلو می کشم. گونه ام را می بوسد و می گوید:

-کاش حامله بشی.

دوباره لپم اناری می شود و خون توی بدنم جریان تندی می گیرد. لبخند می زند و من با شرم از جا بلند می شوم در حالی که توی دلم زمزمه می کنم « کاش بشه». هر چند که به سلامت جنسی او اطمینان کامل نداریم.

کمکش می کنم لباسش را عوض کند و بعد با هم وارد آسانسور می شویم. توی آینه به من خیره است و من با لبخند به موهای کم پشت شده اش نگاه می کنم. حافظ در دو سال چقدر شکسته و تکیده شده. اه می کشم. متوجه می شود و نگاه کدرش را از آینه می گیرد. مثل هر بار خودم و بهانه ی سفر و دلتنگی را لعنت می کنم و ویلچر را به پارکینگ منتقل می کنم. صدای قدم های آقا را که می شنویم، حافظ بلند سلام می کند و من چادر سفید گلدارم را کیپ می گیرم و آهسته تر سلام می کنم. حال حافظ را با «سلامتی بابا جان؟» می دهد و به من که می رسد تند و بی انعطاف می گوید:

-شما برید بالا حامی داره میاد کمکش می کنه سوار ماشین بشه.

توقع حمایت از حافظ ندارم. اهل این حمایت ها نیست. دلم می گیرد. خم می شوم و به صورت حافظ نگاه می کنم و می گویم:

DONYAIEMAMNOE



-به آقا حامی چیزی نگو. عصر آژانس می گیرم میرم.

با لبخندی محو سر تکان می دهد و من دوباره زمزمه می کنم:

-آقا! از ویلچر استفاده کن. بدون ویلچر راه نرو فعلا.

DONYAIEMAMNOE

حس می کنم دوست دارد بخندد اما چون آقا نزدیکمان ایستاده باز لبخندی محو تحویلم می دهد:

-دکتر هم بگه من سلامتی کاملم رو به دست آوردم شما و خانم جون اینقدر لوسم می کنین که تا آخر عمر روی ویلچر می شینم.

-بگو عذاب وجدان!

تیره ی پشتم می لرزد از قضاوت آقا. تکه های دلِ هزار بار شکسته ام، به هم می خورند و صدای بدی در جانم می پیچد؛ دردناک، مثل گناه نکرده. همان لبخند محو هم از صورت حافظ فرار می کند و فقط با نگرانی نگاهم می کند. «در پناه خدا» را با بغض می گویم و با آسانسور به طبقه ی دوم برمی گردم.

صدای فین فین بی بی حواسم را پرت می کند. دامن توی دستم را روی دامن تا شده ی ته نایلون می گذارم و چادرها را رویشان می چینم. بی بی تسبیح توی دستش می چرخاند و ذکر می گوید. روی مبل نمی نشیند. می گوید عادت ندارد. چهار دست و پا مثل کودکی که روی دست و پایش می رود، تا کنارش می روم. بعد چهار زانو می نشینم و دست روی دستش می گذارم:

-بی بی! آقاجانم کی میاد؟

چشمان نم دارش بالا می آید و صورت چروکیده اش مقابل صورتم قرار می گیرد. برای چه گریه می کند. زخم زبان های قدیم یادش آمده یا می داند چه روزگاری انتظار مرا می کشد؟ دست روی موهای بلوطی ام که از جلوی روسری بیرون آمده می کشد و می گوید:

DONYAIEMAMNOE



-دردت به جوُنُم هی.

پوزخند می زنم:

-چرا بی بی؟ چون می دونی بخت دخترت هم مثل خودت با نخ سیاه بافته شده؟

DONYAIEMAMNOE

اشک لای چروک صورتش راه می گیرد تا کناره ی لب های باریکش و می گوید:

-تو خوش اقبالی که اومدی شهر بی بی. اینجا درس خوندی! سواد دار شدی. خانم شدی. خانه و زندگیت را ببین!

سر می چرخانم دور تا دور خانه ام را نگاه می کنم. چیزی کمتر از فاطمه ندارم اما او هر چه دارد افاده اش را می آید که «آقاجونم جهاز کامل داده بهم» و من هر چه دارم وقتی با حافظ به شهر آمدم، حافظ برایم خرید. حالا همه ی ان وسایل مانده و خودِ حافظ رفته. آه می کشم.

-زندگی با آقاجان سخت بود؟

سر می جنباند و دوباره چشمانش خیس می شود:

-خیلی!

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست5

یادم می آید خاطراتی را که برای من و خواهرهایم تعریف می کرد از وقتی زن آقاجان شده بود. عروس خون بس بود که شوهرش جوان

DONYAIEMAMNOE

مرگ شد و به زور برای برادرشوهر بزرگترش که زن و بچه داشت عقدش کردند. زن بزرگ آقاجان بلاها سر مادرم می آورد تا انتقام تصمیم بزرگترها را بگیرد و بعد که سه دختر پشت هم زایید، عروس بزرگ انگار دلش خنک شد که فقط او پسردار این قوم و طایفه است. دست از آزار و اذیت برداشت اما دیگر نه دلی برای بی بی مانده بود و نه آقاجان حوصله ی زن دخترزا را داشت. از وقتی یادم می آمد، توی مزرعه خودش را با کار سرگرم کرد تا کمتر با آقاجان و زنش روبرو شود. همان شد که حالا وقتی کنار آقاجان می ایستاد، گویی مادر و پسر هستند. زمزمه می کنم:

-بی بی! می دونی در خونه مون همیشه به روت بازه اما التماست می کنم برو. نذار پای آقاجان به اینجا برسه. فردا چهلم آقا امیر حافظ تموم بشه و آقاجان پی حرف با آقا رو بگیره من سیاه بخت تر از اینی که هستم میشم بی بی. به آقا حامی بگم تو رو ببره ترمینال ماشین بشینی برگردی ده؟

سرش را با تاسف به چپ و راست می کشد و تنش هم همان سو می رود و می آید:

-فکر کردی من به آقاجانت بگم نرو، او هم نمیاد؟ هر جور شده خودش را به مراسم او مرحوم می رسانه!

ناله می کنم:

-من ده نمیام بی بی. من دیگه طاقت زندگی دور از امکانات رو ندارم. من دیگه حال و حوصله کار تو مزرعه رو ندارم. به آقاجان بگو فعلا اینا عزادارن حرفی نزنه بعد شما رفتین من به بهانه ی اومدن به ده، از اینجا میرم. پول دارم، طلا دارم، آقا امیر حافظ برام پس انداز گذاشته. باهاش یه خونه اجاره می کنم و زندگی می کنم.

ضربه ی محکمی به صورتش می کوبد و می غرد:

DONYAIEMAMNOE

-خدا مرگُم بده. می خوای آقاجانتا بی آبرو کنی؟ فکر نکردی زن تنها توی شهر غریبی که هیشکی نداره چطور باید زندگی کنه؟

پوزخند می زنم؛ زن تنها! هزار نفر هم که دور و برت باشند وقتی شوهر نداری، زن تنها محسوب می شوی. انگار تنهایی ات را فقط شوهر پر می کند. دست می کشم روی شکم تختم و نفس عمیقی می گیرم:

-من تنها نیستم بی بی. من یادگار امیر حافظ رو دارم.

چشمان درشتی که به من هم ارث داده بود درشت تر می شوند و خیره ام می شود تا بگویم:

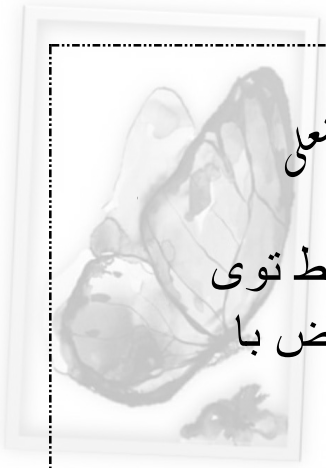
-جسارته بی بی! منو ببخش. امیرحافظ داشت درمان می شد. ما تونستیم بچه دار بشیم و اگر اون اتفاق نمی افتاد حالا با راه رفتن حافظ و بزرگ شدن شکم من، همه می فهمیدن ما داریم بچه دار میشیم. اما حالا... چطور بهشون بگم؟ می خوام از اینجا برم و بچه ام رو بزرگ کنم. می خوام بچه ام رو اگر پسر بود مرد بار بیارم که مثل باباش بی زبون نشه و اگر زن بود مثل عمه اش بار بیارم که بتونه برای حقش بجنگه.

پوزخند واضحی می زند:

-چیه اون عمه رو پز می دی وقتی بخاطر ایستادن رو حرفش نتونست سر خاک برادرش بیاد؟ نتونست تو مراسم برادرش شرکت کنه. اون زنه که تو روی ننه باباش بایسته و بگه می خوام به فلانی شوهر کنم؟ که حالا بره شهر غریب و از همه دور باشه؟

قرار بود رازش را فاش نکنم اما گفتنش به بی بی با گفتنش به بقیه خیلی فرق دارد. صدایم را ریز می کنم تا کسی نشوند و می گویم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-کی میگه حنانه تو مراسم برادرش نبوده؟ حنانه همه جا بود فقط توی این خونه نبود. عزاداریشو کرد و رفت شهر شوهرش. در عوض با عشق زندگی می کنه.

نیشخند می زند:

-عشق ننه بابا میشه واسه آدم؟

بی حوصله از جا بلند می شوم:

-می تونی جلوی آقاجان رو بگیری چیزی به آقا نگه؟

تسبیح می چرخاند و « نه» مطمئنی می گوید. همان قدر مطمئن که من به نرفتن به ده مطمئنم. بروم ده که بی بی دوباره ای شوم و بچه ام پگاهی دوباره؟! زیر طوق آقا می مانم اما به ده نمی روم. این را مطمئنم. شنیدن نیش و کنایه ی آقا می ارزد به بازگشت به ده.

لباس ها را روی تخت خواب خالی از امیرحافظ می چینم و روسری ام را کیپ صورتم می بندم. چادر گلدارم را سر می اندازم و به طبقه ی پایین می روم تا بساط شام را روبراه کنم و برای مراسم فردا حلوا بپزم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست6

آقا با عزت و احترام آقاجانم را صدر سالن می نشاند و فاطمه را صدا می کند که چای بیاورد. حرمت صاحب عزا بودنم را می گیرد که برای پذیرایی صدایم نمی کنند. آقا هنوز بعد از چهل روز توی صورتم

DONYAIEMAMNOE

نگاه نمی کند اما گناه مرا پای پدر و مادرم نمی نویسد و با آن ها محترمانه برخورد می کند. دلم می لرزد برای روزهای بعد از این که که آقاجان و بی بی می روند و من می مانم و کینه ی آقا. اگر کینه اش مثل این دو سال با زخم زبان همراه باشد تاب می آورم اما اگر... دستم از زیر چادر روی شکمم مشت می شود. نکند بخواهد بچه را از من بگیرد و بعد با یک تیپا پرتم کند بیرون؟ بدون یادگار امیرحافظ چه کنم؟ بدون بچه ام؟ پاره ی تنم!

زمزمه هایشان بلند تر می شود و سرم که پایین تر می افتد، گوشم تیز می شود و حامد می گوید:

-ما که دیگه از باعث و بانی مرگ برادرمون گذشتیم ولی توقع نداشته باشین بذاریم...

صدای محکم آقا که اسمش را صدا می کند، خاموشش می کند اما صدای خرناسه های عصبی اش به گوش می رسد. از بالای چشم نگاهش می کنم که هنوز خشمگین است و با دیدن نگاهم، چشم می گیرد و استغفراللهی زیر لب می گوید و دستش را روی پای قائم شده اش، مشت می کند. فاطمه چای را می چرخاند و حامی بلند می شود با برداشتن دیس حلوا و خرما، پشت سر فاطمه تعارف می کند. آقا چپ چپ به حامی نگاه می کند. می دانم منتظر است حامی نگاهش کند تا با چشم غره ای خشمگین حساب کار را دستش دهد اما حامی بی توجه به تعصب پدرش روی کار کردن مردها، مشغول پذیرایی است. کمی بعد همان چند مهمانی که بعد از شام مانده بودند، خداحافظی می کنند و می روند. بلند می شوم و چادر را زیر بغلم محکم نگه می دارم و لیوان چای های خورده شده را جمع می کنم و به آشپزخانه می روم و مشغول شستن ظروف می شوم. می شورم و اشک از چشمانم جاری می شود. دل بی گناهم! چقدر باید توهین و تهمت بشنوی؟ گناهت چیست که متهم می شوی؟ توی قاموس آقا، توی نمازهایی که می

DONYAIEMAMNOE

خواند و صدای والضالینش تا واحد ما می آید، تهمت زدن رواست؟ توی قرآنی که ختم می کند نخوانده که جزای افترا چیست؟! دلم پر است و بهانه ی گریستن دارم. می خواهم به بهانه ای ترکشان کنم و به واحد خودم برگردم که حامی در چارچوب در آشپزخانه مقابلم می ایستد. سریع چادر را جلو می کشم و او می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-زن داداش آقا میگه بیاین بشینین تو جمع. فاطمه خانم انجام میده.

پشت می کنم و بینی ام را نامحسوس بالا می کشم و آخرین فنجان را توی آبکش می گذارم. برمی گردم حامی رفته است و عطر ملایمی از خود بر جا گذاشته. وقتی به جمع احضار می شوم یعنی این گفتگو ساعتی ادامه دارد و باید دوباره پذیرایی کنیم. همه خسته ایم و نمی فهمم چرا جلسه شان را به فردا موکول نمی کنند! قوری دیگری برمی دارم و چای دم می کنم و با پارچ قدری آب به سماور اضافه می کنم، بعد از آشپزخانه خارج می شود. بجز حامی، بقیه ی مردها مشغول صحبت هستند و با نگاه بی بی، کنارش می نشینم. دستم را روی پای بی بی می گذارم و حرفم لحن التماس می گیرد:

-کاش به آقاجان می گفتی امشب چیزی نگه.

چیزی نمی گوید و او هم خیره به مردهاست و انگار لب¬خوانی می کند. پچ پچ مردها طول می کشد و بی حوصله بلند می شوم که آقا با «بشین فعلا» مخاطب قرارم می دهد. آشپزخانه را نشان می دهم و می گویم:

-چای تازه دم کردم میرم بیارم گلویی تر کنین.

سر بالا پرت می کند و حامی بلافاصله برمی خیزد:

-شما بشین زن داداش. من میارم.

DONYAIEMAMNOE

آقا این بار به پذیرایی حامی اعتنا نمی کند و گوشش را به آقاجان می دهد. می شنوم که می گوید:

-حرف ما هم همینه کبلایی. اجازه بدید مطرح می کنم.

DONYAIEMAMNOE

دامن بی بی را در مشتم حریصانه می فشارم و نگاه ملتمسم را به آقاجان می دوزم که نگاهم نمی کند. چشمانم ضجه می زنند. مردها پچ پچ می کنند و قلب من بی قرار می تپد. دلم برای فاطمه می سوزد. دلم برای حامد می سوزد. دلم برای حافظ، حتی برای خودم می سوزد. مگر چه گناهی کرده ام؟! به ته قلبم هزار دسته زنبور همزمان نیش می زنند و لب زیرینم زیر دندان سخت فشرده می شود. من عزادار مرگ شوهر جوانم هستم. من بیوه ای هستم که در آتش رسم و رسوم جاهلانه و متعصبانه ی این قوم می سوزم.

حامی پذیرایی می کند اما همه دستش را رد می کنند. فقط منم که تقاضای آب می کنم. سینی را با همه ی فنجان ها جلوی پایم رها می کند و به سرعت با لیوانی آب سرد برمی گردد. آب را می نوشم و فکر می کنم امشب را به واحد خودم برسم، فردا می توانم فرار کنم و دیگر با هیچ کدامشان رو در رو نشوم. حامد چیزی می گوید که نمی شنوم اما آقا ساکتش می کند و آقاجانم چپ چپ نگاهش می کند. حامی توی دنیای خودش و مشغول گوشی موبایلش است و بی بی و خانم جون به آقایان چشم بسته اند. می خواهم بلند شوم و از آن فضای مسموم دور شوم تا نفس

به شماره افتاده ام جانی تازه بگیرد که اسمم را می شنوم. آقا می گوید:

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست7

-پگاه خانم یا باید طبق رسوم شما عمل کنه یا برگرده ده. حاج خانم ما که فعلا توانایی مراقب از خودش رو هم نداره. من هم از صبح میرم کارخانه و شب برمی گردم. این خانه مرد جوان زندگی می کنه.

دندان می سایم و می خواهم بگویم برای زندگی نیاز به تصمیم و مراقبت بقیه ندارم که بی بی دستش را روی رانم می فشارد و ساکتم می کند تا بگوید:

-پگاه میگه حامله است.

پریدن توی حوضچه ی آب سرد را بعد از حمام بخاری که داغم کرده تجربه می کنم با همان حرف کوتاه و نگاه هایی که زوم می شود روی من. لبم را می گزم و سرم را پایین می اندازم. همه ی نگاه ها روی من است و من نمی توانم توضیح بدهم که قطع نخاع حافظ کامل نبود و ما فقط سه ماه بود که می توانستیم مثل همه ی زن و شوهرها زناشویی داشته باشیم.

صدای سایش لباس ها و بلند شدن عجولانه ی کسی نگاهم را بالا می آورد و حامد را می بینم که سمتم یورش می آورد و نگاه وحشت زده و درشت شده ام با التماس به آقا و بعد حامی دوخته می شود. حامی حالم را می فهمد و به آنی برمی خیزد و مقابل حامد می ایستد و صدای غرش حامد خانه را پر می کند:

-گفتم اینو بدید من آدمش می کنم. گفتین نه. گفتم این زن هر روز هلک و هلک پا میشه میره بیرون، تک و تنها! گفتین حافظ میگه میره دکتر. ما رسم داشتیم زن تک و تنها بره بیرون؟ حالا هم میگم سرپرستیشو بدید به من تا انتقام بلایی رو که سر حافظ آورد ازش پس بگیرم میگین

DONYAIEMAMNOE

نه! بفرمایید. تحویل بگیرید. برادر ما قطع نخاع بود زنش حامله است. اصلا چند وقتشه؟

می چرخد سمت من و نگاه خون نشسته اش را به من می دوزد:

-هان؟! چند وقتته؟ عمرش به زنده بودن حافظ می رسه یا کمتره زنیکه؟ بخوای نخوای سرپرستی تو با منه و خودم آدمت می کنم.

همه ی اعضای بدنم می لرزد حتی زبانم. می خواهم فریاد بزنم. می خواهم همه ی تهمت هایشان را عق بزنم اما ساکت و خاموش نگاهش می کنم. فاطمه است که جای من فریاد می زند:

-چی میگی حامد؟ سرپرستی کیو بگیری؟ به تو چه؟

خشم حامد هوار می شود سمت فاطمه و میان جیغی که فاطمه می کشد، آقا بین شان می ایستد و به فاطمه می غرد:

-خجالت بکشید. کسی زندگی شما رو خراب نمی کنه. پگاه زن حامی میشه تا ...

گوشی موبایل از دست حامی که سرپا ایستاده روی فرش رها می شود و همه ی تنم خیس می شود و سالن دور سرم می چرخد. نگاهم بالا می آید و روی مشت دست حامی و رگ های برجسته ی دستش می نشیند. آهسته نگاهم را بالاتر می آورم تا چشمان خشمگین و نگاه مغرور و به خون نشسته اش.

چیزی نمی شنوم. دیگر چیزی نمی شنوم. من زن خراب کاری هستم که به جرم خراب کردن زندگی حافظ باید زندگی فاطمه را که دختر برادر آقاست خراب نکنم اما جوانی حامی را خراب کنم. عجب منطق مضحکی دارند این قوم متعصب!

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE



#بغض_عریان_زمستان

#پست8

DONYAIEMAMNOE

انگشتان پایم می سوزند اما نه اندازه ی قلبم. باید برای این درد گریه کنم اما می خندم. خنده دارد دورویی آدم ها. فقط چند ثانیه طول کشید تا حامی صدایش را سرش بیاندازد و آقا برایش شاخ و شانه بکشد و خانم جون مویه کنان توی سرش بکوبد. حافظ می گفت دنیا را آب ببرد حامد را خواب می برد اما حامد که انگار تحمل دیدن حال و روز پریشان آقا در مقابل گستاخی حامی را ندارد، حامی را از خانه بیرون می کند و فاطمه «عموجان» کنان برایش قند را در آب هم می زند و به دستش می دهد.

چادرم را گلوله می کنم و سمت مبلمان پرت می کنم و جوراب را از پایم بیرون می کشم. سوزش پایم بیشتر می شود و آخ که می گویم، اشکم روی صورت می چکد و با غصه به اطراف سالن نشیمن نگاه می کنم. نه درد پا و نه درد قلبم نمی تواند از تصمیمی که گرفته ام منصرفم کند. بی توجه به آبی که از سوختن روی انگشتان پایم راه افتاده، بر می خیزم و وسایلم را می بندم. چند دست لباس اساسی و مدارک مورد نیاز. وسایل را سبک برمی دارم تا به سختی رفتن، از رفتن منصرفم نکند. نیمه شب است که برای آخرین بار روی تخت خواب دو نفره مان دراز می کشم. دوست دارم بخوابم تا صداها توی گوشم اکو نشود. دوست دارم دمی به خواب غفلت فرو روم اما دریغ از پلکی که بسته شود. چهره ها یکی یکی جلوی چشمانم جان می گیرند و صداهایشان تکرار می شود. گستاخی حامد و دورویی فاطمه که همیشه فکر می کردم نزدیک تر از جاری است. قاطعیت آقا و اعتراض حامی. تنها فرد ساکت جمع آقاجانم است که با اخم هایی در

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هم تنیده شده به فرش زیر پایش خیره است و بی بی که ذکر می گوید و صلوات می فرستد.

می چرخم به پهلو و دلم پیش آقاجان است که برای اولین بار مقابلش ایستادم. اسم و زندگی ام مثل توپ بدمینتون بین حامد و حامی و آقا دست به دست می شود و من مثل بید مجنون می لرزم. آقاجان مقابلم می ایستد و می گوید برویم. بلند می شوم اما به آنی می افتم. بی بی زیربغلم را می گیرد و کمک می کند راه بیفتم. چادرم می افتد و نمی بینم جلوی پایم سینی چای قرار دارد. پا رو لبه ی سینی می گذارم و لیوان هایی که چندان داغ نبودند روی پایم واژگون می شوند. دردش را حس نمی کنم. طبیعی است. درد بزرگتری احاطه ام کرده.

به واحدم که می رسیم، آقاجان به بی بی می گوید وسایلش را ببندد که همین شبانه به ده برمی گردند. اولین بار است که از رفتنشان خوشحالم و توی دلم می گویم کاش زودتر رفته بودید. کاش اصلا نیامده بودید. اما آمدند و همه چیز را خراب کردند. حالا فقط وقت رفتن است.

آقاجان بسته ای اسکناس مقابلم می گیرد و می گوید:

-می دونم حاج آقا نمی ذاره آب تو دلت تکون بخوره اما تا داغ امیرحافظ سرد بشه و حاجی به زندگی و کارش تسلط پیدا بکنه این پیشت باشه و خرج کن.

اولین بار است که اینقدر گستاخانه توی صورتش نیشخند می زنم و می گویم:

-دارین پدری می کنین برام؟ من به پولتون نیاز نداشتم کاش پدرانه حمایتم می کردین.

تلخ می شود:

DONYAIEMAMNOE



-تو راضی بودی برت گردونم ده؟ تو می خواستی دوباره بیای ده زندگی کنی؟ فکر کردی با بچه می تونی به ده برگردی؟ باز اگه بچه نبود می تونستم ببرمت.

تلخ تر از خودش را ندیده که با بالا رفتن صدایم متعجب نگاهم می کند.

-مگه پدری فقط برگردوندن من به ده بود؟ چرا گفتین من زن برادرشوهرم بشم؟ مگه من عروس ده شدم که به رسم و رسوم ده پایبند باشم؟

چهره اش از هم باز می شود؟ نمی دانم! شاید تصور من است که شرمندگی را توی صورتش می بینم:

-پیشنهاد حاج آقا بود. دوست نداشت تو از خونه اش بری.

-که باز بگن من امیر حافظ رو کشتم؟ این حاج آقای شما که هر قدم برداشتنش اسم خدا رو میگه، نمی دونه خدا در مورد افترا و تهمت چه حکمی داده؟ من حافظ رو قطع نخاع کردم؟ حافظ اگه داشت می اومد ده دنبال من، اگه سرعتش زیاد بود مقصرش منم که دلتنگ شماها بودم و اومده بودم یه هفته پیشتون بمونم؟ دو ساله جز نیش زبان و تلخی ازشون ندیدم. فکر می کنین با این اوصاف منو جای امنی سپردین؟

سرش پایین می افتاد. بی بی که ساگ به دست از کنارم رد می شود، دسته ی ساگ را می گیرم و پول را روی ساگش می گذارم و می گویم:

-من فقط به حمایت نیاز داشتم نه پول. حالا دیگه خودم از حقم دفاع می کنم. من نه زن حامد میشم و نه زن حامی. من از اینجا میرم و زندگیم رو می سازم. حالا ببینین.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE



#بغض_عریان_زمستان

#پست9

DONYAIEMAMNOE

دوباره ابروهایش در هم گره می خورد و می گوید:

-قصد آبروی ما رو کردی؟ مادرت زن من شد ضرر کرد که تو می ترسی زن برادرشوهرت بشی؟

بلند می خندم. این خنده حق من است. نگاهی به چشمان گرد شده ی بی بی می اندازم و می گویم:

-بی بی خیلی خوشبخت بودی؟ مادر آلتاش کم خون به دلت کرد؟

آقاجان خرناسه ای می کند و بی بی بیصدا نگاهم می کند. دیگر نه من چیزی می گویم و نه آن ها. آیفون خانه صدا می خورد و آقاجان با گفتن «ماشین اومده دنبالمون» عزم رفتن می کند. مثل همیشه تا پارکینگ همراهی شان نمی کنم. همین که در واحد را پشت سرشان می بندم چادرم را پرت می کنم و خودم هم گوشه ای ولو می شوم.

نگاهی به چمدان کوچکی که کنار دیوار گذاشته ام می اندازم و چشم روی هم می گذارم. همه جا ساکت است که می شنوم فاطمه با صدای بلند می گوید:

-عموجان صبح خودم میام پیش خانم جون. شما نگران نباشین.

عجیب امشب لب هایم به خنده کشیده می شوند. می دانند با من چه کرده اند و شاید نه فردا که همه ی فرداها را توانایی پرستاری از خانم جون نداشته باشم. رفتارشان بیشتر مصممم می کند به رفتن.

نماز خوانده ام و نمی توانم منتظر روشن شدن آسمان بمانم. آخرین چای را در خانه ام دم می کنم و گلوی خشک شده ام را تر می کنم.

DONYAIEMAMNOE



لقمه ای نان و پنیر و گردو درست می کنم و توی کیف دستی ام جا می دهم. دسته ی چمدان را می گیرم و آخرین نگاه را توی خانه می چرخانم و زیر لب می گویم:

-دارم میرم امیرحافظ. برام دعا کن.

DONYAIEMAMNOE

در را آهسته و بی صدا می بندم و چمدان را در آسانسور قرار می دهم. توی آینه به چادر که لبه ی مقنعه ام را پیچ و تاب داده نگاه می کنم. فاصله ی دو طبقه به درست کردنش قد نمی دهد. آسانسور از حرکت می ایستد و چمدان را که بیرون می گذارم، در آسانسور را نمی بندم تا مقنعه ام را مرتب کنم. حافظ دوست داشت همیشه مرتب باشم حتی اگر به خواسته ی او و آقا حجابم شکل حجاب زن های خانواده اش شده باشد. از صاف بودن لبه ی مقنعه مطمئن می شوم و کش چادر را با دو دست کمی جلو می کشم و بعد از مرتب بودنش کردنش، می خواهم برگردم که تصویری در آینه ی آسانسور می افتد. جیغ خفه ای می زنم و به سرعت برمی گردم به سمت مردی که پشتم ایستاده. صدایش هنوز خشم دارد و از نگاهش خون می بارد. بزاق دهانم را محکم فرو می برم و فکر می کنم تاثیر چای¬ای که نوشیده ام چقدر زود از بین رفته و همه ی دهانم خشک شده است.

-کجا تشریف می بری؟ می خواستی بری با آقاجونت می رفتی. کجا راه افتادی؟

چانه ام می لرزد و فکر می کنم آنی که بخواهد بریزد اشکم نیست. غرورم است و استقلالم. دندان می سایم و لب می زنم:

-از سر راه من برید کنار.

نزدیک می شود. کاملا سینه به سینه ام می ایستد و حرف که می زند هرم نفس هایش روی صورتم می نشیند و حس تهوع به من دست می دهد. دستش از روی چادر به سمت پهلویم می رود و قبل از آن که به

DONYAIEMAMNOE



مرادش برسد، وحشت زده و هراسان اما محکم به تخت سینه اش می کوبم که جری تر می شود و مقنعه و چادرم را از زیر چانه چنگ می زند و مرا با خود سمت پله ها می کشد. تقلا می کنم از دستش رها شوم اما مقنعه را یک دور دور دستش می چرخاند و نفسم که بند می آید پایین پله ها می ایستد و بلند صدا می کند:

DONYAIEMAMNOE

-آقا! آقا بیاین گرفتمش. کبلایی راست می گفت. داشت فرار می کرد.

پلک هایم نه برای گریه های متوالی دیروز و دیشب و نه حتی برای بیدار ماندن در کل شب که از غصه بسته می شود و فکر می کنم کبلایی قبل رفتن پدری اش را در حقم کامل کرده است.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست10

جای کش چادر، پشت گوش هایم را آزار می دهد. با نوک دو انگشت کمی می کشمش و همزمان به یک یک جفت پایی نگاه می کنم که به موازات چشم هایم قدم می زند و نفسش را محکم رها می کند. طولی نمی کشد که برمی گردد و روبرویم می ایستد. نگاهم کمی بالا می آید اما قبل از رسیدن به چشمانش متوقف می شود و مسیر را برمی گردد. دوباره سر به زیر مقابلش نشسته ام که می پرسد:

-کجا می خواستی بری؟ فکر کردی بیرون از این خونه برات فرش قرمز پهن شده؟ فکر می کنی اگه زن امیرحافظم نبودی می ذاشتم با پای خودت از پله ها بالا بیای؟ جوری جلوی همون در قلم پاتو خرد می کردم که یادت باشه بی صاحب نیستی.

DONYAIEMAMNOE

نیشخند می زنم که عاصی ترش می کند. راست می گوید. من زن امیرحافظ بودم؛ نه آن دختر بی خیال ده که صبح تا شب را با اسبش توی مراتع بگذراند. نه آن دختر ساده دلی که تا اسم شهر آمد، چشمانش برق زد و دل امیرحافظ را ربود. من زن امیرحافظ بودم و چند سال سکونت در شهر و تحصیلاتی که امیرحافظ به زحمت اجازه اش را از آقا گرفت، یادم داد لال نباشم، ساده نباشم، زودباور نباشم و من زن بودم.

لال نیستم اما ساکتم. حرمت سن و سالش را می گیرم و قدردان امکاناتی هستم که باز هم چون زن امیرحافظ بودم به من داد. می گذارم آرام شود تا بعد برایش از مصلحتم به رفتن بگویم. از حامی بگویم که حقش نیست پاسوز من شود چون زن برادرش هستم و بی سرپرست مانده ام. دلم می خواهد برایش بگویم من سرپرست خودم هستم نه زن بی سرپرست. می دانم در دایره ی لغات ذهنش زن و سرپرست با هم تناقض دارند اما باید با او حرف بزنم. آقا منطقی نیست اما انسان که هست. می دانم درکم می کند. فقط کمی ساکت می نشینم تا آرام شود.

الله اکبری که زمزمه می کند، نشان از کلافگی اش از سکوت ممتدم دارد و تا وقتی پاها از جلوی چشمانم دور شود سر بالا نمی گیرم. قبلا از خارج شدن می گوید که نهار برمی گردد و با رفتنش نفس آسوده ای می گیرم. کش چادر را از پشت گوش بیرون می کشم و تکیه می زنم به مبل و فکر می کنم خیلی ساده از فرار کردنم گذشت و امیدوارم برنامه ی جدیدی برای غافل گیر کردنم نداشته باشد.

لباسم را به اتاقی منتقل می کنم که روز قبل از چهلم حافظ وسایلم را آنجا گذاشته ام تا زنی تنها در واحد بالا نباشم. صدای خانم جون که گنگ و نامفهوم اسمم را صدا می کند، به اتاقش می کشاندم. می خواهد از تخت خوابش بلند شود. هنوز باور ندارد سکته ای که با خبر مرگ

DONYAIEMAMNOE

حافظ دچارش شده، نیمی از بدنش را افلیج کرده. دوست دارد راه برود و باز هم عطر خورشت هایش از اول صبح در ساختمان بپیچد. کمکش می کنم از تخت پایین بیاید و روی ویلچر حافظ بنشیند. انگار قسمتم شده گذران زندگی با ساکنین این دوچرخه ی دل آزار. خانم جون را به آشپزخانه می برم و صبحانه اش را می دهم. با زبانی که تحت تاثیر سکته الکن شده می پرسد چه خبر شده؟ روی تک صندلی آشپزخانه می نشینم و برایش از مرباهای کارخانه ی آقا، لقمه می گیرم و به دستش می دهد. نمی خواهد بخورد و نگاه کنجکاوش خیره ام است. اصرار می کنم بخورد و می گویم:

-متوجه شدین آقا میگه باید زن حامی بشم؟ آخه من و حامی خانم جون؟ حامی دو ماه از من کوچیکتره. برام مثل اَلتاش می مونه.

نگاهش نمدار می شود و من ادامه می دهم:

-با آقا صحبت کنین. بذاره من برم.

نگاهش آهسته سر می خورد و روی شکمم متوقف می شود. دست روی شکمم می گذارم و زمزمه می کنم:

-ما هر دو میایم پیشتون. بهتون سر می زنیم. اصلا شما هم میاین پیش ما. با آقا صحبت کنین.

با دست سالمش، دهانش را نشان می دهد و می گوید نمی تواند. دلم می خواهد بگویم «وقتی زبانت سالم بود می توانستی با آقا حرف بزنی که حالا بتوانی؟» اما نمی گویم و باز سکوت می کنم. باید فکر دیگری کنم فکری که از همین حالا هم می دانم در مقابلش, سدی دیگر می کشند.

توی آشپزخانه هستم که می آیند. صدای یا الله شان را می شنوم، ملاقه را توی خورشت رها می کنم و چادر گلدارم را دورم می گیرم. فقط

DONYAIEMAMNOE

برای اینکه بدانند توی قفسم هستم از قاب در آشپزخانه سلام و خسته نباشیدی می پرانم و باز به آشپزخانه برمی گردم. وسایل نهار را آماده می کنم و تا آقا نمازش را بخواند سفره را می چینم. آقا زودتر از حامی پای سفره می آید. حامی که با دلخوری لانه کرده توی چشمان قهوه ای اش نزدیک سفره می شود، بشقاب خانم جون را برمی دارم و غذا می کشم و برمی خیزم. آقا می پرسد:

DONYAIEMAMNOE

-کجا؟

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست11

زمزمه می کنم:

-برم غذای خانم جون رو بدم.

-خوابیده! بشین غذاتو بخور.

فهمیده دوست ندارم هم سفره شان شوم و مایه ی عذاب حامی. فهمیده که نگاه پر شماتتش را به حامی می دوزد و حامی بی اعتنا می خواهد برخیزد. «بشین» را محکم و مقتدر ادا می کند و با ضرب آهنگ صدایش من از ترس در جایم می پرم و خیلی زود بشقابم را پر می کنم تا بهانه دستش ندهم. نهارش را که تمام می کند، برخلاف همیشه زود از کنار سفره بر می خیزد و حین رفتن سوی اتاق می گوید:

-خانم جون قبل خوابیدن گفت گرسنه نیست. نمی خواد غذاشو بیاری. دو کلوم با هم حرف بزنین و براق عقدتون برنامه ریزی کنین.

DONYAIEMAMNOE

پایان حرفش با انداختن قاشق و چنگال حامی و برخوردش با بشقاب یکی می شود. بر می خیزم و بشقابم را با خودم به آشپزخانه منتقل می کنم. منتظر رفتنش می مانم تا سفره را جمع کنم اما صدایش که نزدیک می شود، دلم گواهی بد می دهد و فکر می کنم چه زود حامی پا پس کشید! چه زود قبول کرد بیاید و صحبت کنیم. باور نمی کنم و این باور نداشتن با دیدن نگاهش که مثل گرگی آماده ی حمله است جان می گیرد. صدایش رنگ التماس دارد:

-یه چیزی بگو زن داداش. برو بهشون بگو ما نمی تونیم. بگو نمی تونی زن کسی بشی که ازت کوچیکتره. بگو نمی تونی زن پسری بشی که همین حالاشم زن صیغه ای داره بیرون از این خونه و تو عالم خودشه و دنیاش با دنیای آقا و کبلایی فرق می کنه.

سرم می لرزد. نمی دانم چرا؟! از بهت رفتار حامی یا حرفی که در مورد خودش زده! توقع داشتم دست هایم بلرزد، حتی زبانم بلرزد و نتوانم حرف بزنم اما سرم می لرزد و من گیج و مات... لال و بی حرف خیره اش می شوم. نگاهش عاصی می شود و می غرد:

-انگار خیلی خوشت اومده. مثل این که ناراضی هم نیستی. چرا نمی گی نمی تونی زن من بشی؟ اصلا چرا برنمی گردی ده؟

صدایش بم می شود و مشت دستانش مرا نشانه می گیرد:

-حاضری زن من بشی ولی برنگردی ده؟ تو... توی لعنتی حاضری زن من بشی که زن پنهونی دارم؟ نکنه از خدات بود؟نکنه این چند سالی که زن برادرم بودی، همه ی محبت هایی که فکر می کردم خواهرانه ست، از سر علاقه ت بود؟ برو اعتراض کن... برو مثل فاطمه خانم جار و جنجال راه بنداز...

می داند زن این بی آبرویی ها نیستم اما مصرانه می گوید:

DONYAIEMAMNOE



-برو تو روی آقا وایستا. من عقدت نمی کنم زن داداش.

روی «زن داداش» تاکید خاصی می کند:

-اگر هم بخوام تو رو به اجبار عقد کنم شوهر نمیشم برات. فکر شوهری باش که حداقل بتونه نیازتو رفع کنه.

DONYAIEMAMNOE

نمی دانم آن همه لرزش چطور مهار می شود و انرژی حرکتی سرم به دستم منتقل می شود که بالا می آید و روی گونه اش می نشیند. کف دستم از شدت ضربه و ته ریش های یک دستش ذق ذق می کند و یاد حمام کردن خانم جون می افتم که با شرم و خجالت می گوید غسلش دهم که آقا هنوز هم دست از سرش برنداشته. نگاه جسورانه ام را به حامی می دوزم و می گویم:

-ته¬ش همه تون، تخم و ترکه ی آقایین و فکر می کنین دنیا توی نیازهاتون خلاصه شده پسره ی احمق! فکر کردی من زن بچه ی بی فکری مثل تو میشم؟

صدای آقا از جایی پشت سر حامی، رعش بر تن هر دو ما می اندازد:

-اما میشی! خیلی زود!

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست12

آقا به من نگاه نمی کند تا میزان خشمم را از باز و بسته شدن پره های بینی ام بفهمد. نگاهش به حامی است. انگار روی جواب من مطمئن است و آخرین دستور را به حامی می دهد. حامی نگاه از بالای چشمش به من را، آهسته پایین می اندازد و زیر لب می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-نمی تونم آقا.

می ترسم. از پلک آقا که با آرامش به هم می خورد و این آرامش اصلا با شخصیت او جور نیست. می ترسم وقتی دهان باز می کند و می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-چکت فردا صبح میره بانک.

نگاه بهت زده ی حامی به آنی بالا می آید و به چشمان فاتح آقا گره می خورد. صدای دندان قروچه اش را می شنوم و دلم برایش می سوزد. چک میلیاردی اش برای مستقل شدن بود و ضمانت وامی که برای راه اندازی کارگاه درب و پنجره سازی اش گرفته. تخصص تحصیلی اش بود و با دو تا از هم دانشگاهی ها به فکر کارآفرینی بودند. می دانم حسابش آن قدر خالی است که شپش در آن جفتک می اندازد.

ناباورانه آقا را نگاه می کند و من هستم که به حرف می افتم:

-آقا! شما رو به روح آقا امیرحافظ با ما این کارو نکنین. من تا همیشه کنیزتون می مونم. همین جا تو همین خونه! به جان بی بی¬م حتی نمیرم واحد بالا ولی این کارو با ما نکنین. آقا حامی رو پاسوز بدبختی من نکنین. پر پروازشو نچینین.

نگاهش درمانده است. این را من می فهمم که بارها این نگاهش را دیده ام. وقتی تلاش حافظ برای سرپا ایستادن را می دید و با همین نگاه خیره اش شد. نگاهش را می فهمم اما علتش را نه! زمزمه می کند:

-تو چی می دونی از مصلحت دختر! سن و سال و عقل شما به درک آینده می رسه؟ فکر می کنی من بد شما رو می خوام؟

سرم را پایین می اندازم تا حرفم تاثیر بیشتری داشته باشد. این حالت را بیشتر می پسندد:

DONYAIEMAMNOE

-آقا به حسن نیت شما که شکی نیست اما دنیای من و آقا حامی خیلی با هم متفاوته. شما راضی می شین ما با هم زندگی خوبی نداشته باشیم؟ من و آقا امیر حافظ از یک جنس بودیم. شبیه هم بودیم.

بالاخره حامی هم به حرف می آید:

-آقا! من ترجیح میدم برم زندون بخوابم ولی ...

آه! نفسم بند می آید. نه برای نخواستن و پس زدن حامی! که این حرف، آتش خشم آقا را شعله-ور می کند. منی که فقط پنج سال است عروس این خانواده شده ام خصلت های آقا را می شناسم اما این پسر با بیست و هشت سال سن چطور پدرش را نشناخته که این طور تهدیدش می کند. نگاه آقا همان نگاه است بی ذره ای خشم و عصبانیت اما نرم تهدید می کند:

-بسیار خب! فردا چک میره بانک. این جوری دیگه این دختر با نامحرم همخونه نیست که دل من بی تاب مجرد بودنش باشه.

حس خوبی مثل گرمای روزهای آخر اسفند زیر پوستم می دود و حالا مطمئن می شوم تصمیم آقا نه از کینه است؛ نه انتقام و خودرای بودنش و فکر می کنم بیشتر از آن چه تصور می کردم برایم احترام قائل است. تصمیم حامی هم در لبخندی که در اعماق وجودم ریشه دوانیده بی تاثیر نیست. خوشحال می شوم برای اراده ی قوی حامی. برای اجرای این رسم در ده، جوانان زیادی را دیده ام که از هول حلیم توی دیگ افتاده اند و گاهی با خودم فکر می کنم انگار منتظر بودند برادرشان فوت شود تا همسر او را عقد کنند و یا خواهرانی که پس از فوت خواهرشان با رغبت به عقد شوهر خواهرشان در می آمدند.
تصمیم حامی قوت قلبم می شود و وقتی هر دو می روند، با انرژی بیشتری سفره را جمع می کنم وظرف ها را می شویَم. خانم جون بیدار شده است. نهارش را می دهم و به حمام می روم. موهایم را که خشک

DONYAIEMAMNOE

می کنم به رنگ بلوطی اش خیره می شوم و غرق می شوم در روزهایی که امیرحافظ سالم بود. رنگ طبیعی موهایم را که بلوطی است دوست داشت و هیچ وقت نگذاشته بود رنگشان کنم. چند وقتی می شد جلوی موهایم چند تار سفید به چشم می خورد. دوست داشتم بهانه ای باشد برای تعویض رنگش اما امیرحافظ قانعم کرد رنگ مویی شبیه رنگ اصلی موهایم بخرم و خودش برایم رنگش می کرد.

آه می کشم. امیرحافظ با زبان نرم و مهربانش همیشه خلع سلاحم می کرد و آنی می شد که او می خواست و فکر می کنم چقدر از همه نظر شبیه آقا بود. نرم تهدید می کرد و با مهربانی به خواسته اش می رسید. آقا اگر چه مهربانی نمی کند اما تهدید نرمش دقیقا شبیه حافظ است.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست13

موهای بلندم را دم اسبی می بندم و برای اینکه دم¬ش از زیر شال بیرون نزند، پشت سر با سنجاق محکمش می کنم و حاضر می شوم برای گرفتن جواب آزمایش خانم جون به آزمایشگاه پاتوبیولوژی بروم. خانم جون خواب است اما نگرانم که بیدار شود و چیزی بخواهد و کسی نباشد کمکش کند. به فاطمه زنگ می زنم و تا کفش به پا کنم، فاطمه که دختر کوچکش فقیهه را به آغوش دارد می آید تا پیش خانم جون بماند. از وقتی امیرحافظ رفته کمتر با آسانسور بالا و پایین می روم. توی آسانسور که می روم یاد امیر حافظ می افتم وقتی با درماندگی به آینه خیره می شد و از دیدن خودش زجر می کشید.

DONYAIEMAMNOE

پله ها را پایین می روم و کلید در کوچک حیاط را می کشم اما باز نمی شود. متعجب به قفل بودنش خیره می شوم و فکر می کنم آخرین نفر چه کسی از خانه بیرون رفته که یادش رفته توی این خانه موجود زنده زندگی می کند؟

DONYAIEMAMNOE

توی کیف به جستجوی کلید می پردازم و بعد از برداشتن، توی قفل فرو می کنم اما نمی چرخد. مطمئنم همان کلید است اما محض اطمینان بقیه را هم امتحان می کنم و بی نتیجه سمت در پارکینگ می روم و با خیال این که قفل خراب شده باشد، سعی می کنم از در پارکینگ خارج شوم اما آن هم قفل است. باز همه ی کلیدها را امتحان می کنم و با حرص پله ها را بالا برمی گردم و فکر می کنم حق داشتم به توبیخ آقا بعد از فرارم شک کنم. به آقا نمی آمد بخواهد ساده از خطایم بگذرد. پس قفل های خانه را عوض کرده بود.

در را به ضرب باز می کنم و از صدایش فقیهه می ترسد و به آغوش مادرش می چسبد و فاطمه متعجب می گوید:

-چرا برگشتی؟

بعید است نداند اما نمی خواهم قضاوت کنم و می پرسم:

-می دونستی کلیدای خونه رو عوض کردن؟

خیلی ناشیانه خودش را از مخمصه خارج می داند:

-نگفته بودم بهت؟ قفل در پارکینگ خراب شده بود آقاعمو به حامد گفت هر دو رو عوض کنه.

-پس چرا قفلش کردن؟

تعجب این بارش ناشیانه تر است:

-واه! مگه قفله؟

DONYAIEMAMNOE



کش چادر را از دور سر بیرون می کشم و بی حوصله می گویم:

-جالبه. هم کلید عوض شد و هم قفله ولی من هیچی نمی دونم. برو کلید جدیدت رو برام بیار برم جواب آزمایش خانم جون رو بگیرم.

معطل می کند و می فهمم نمی خواهد کلید بدهد. عصبی می پرسم:

-چی شد؟ برو دیگه!

-نمی تونم. بهم گفتن بهت کلید ندم.

چشمانم ریز می شود و دورش چین می افتد و فکر می کنم فاطمه را زندان بان من کرده اند و او هم به راحتی پذیرفته؟ با غیظ به اتاق می روم و در را محکم به هم می کوبم و لباسم را عوض می کنم. بیرون که می آیم فاطمه نیست. شام شان را آماده می کنم و وسایلم را جمع می کنم و به خانم جون می گویم نگرانم نباشد و بعد به واحدم برمی گردم. مثل این که منم باید مثل حامی جدی تر و مصمم حرف بزنم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست14

روی کاناپه دراز کشیده ام و چشمم به تلویزیون است اما فکرم مثل باد رهاست. در که می زنند، تا چادر را به سر کنم، «اومدم» بلندی می گویم و به حدس اینکه هر کسی غیر از آقا پشت در باشد، در را باز می کنم اما فقط خودِ او پشت در منتظر است. سلام می کنم و در را

DONYAIEMAMNOE



کامل باز می کنم. کمی عقب می کشم و می خواهم تعارفش کنم که تسبیح یاقوت سرخ هندی اش را در دست جابجا می کند ومی گوید:

-فاطمه رفته بیرون کسی نیست پیش خانم جون بمونه. می تونی یک ساعت بمونی برم و بیام؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهش نگران است و این را از مدام این دست آن دست کردن تسبیح بیشتر درک می کنم. کلید واحدم را از جاکلیدی چشم نظر که نزدیک در نصب کرده ام برمی دارم و بدون جواب دادن در را می بندم تا بداند همین حالا راهی پایین هستم. می خواهم از کنارش بگذرم که می گوید:

-چرا نمیای پایین؟ حامی که سه روزه خونه نیومده؟

کوتاه نگاهش می کنم اما زود نگاهم را پایین می اندازم تا چشمانم سن و سالش را به رخم نکشد و از گفتن پشیمانم نکند. می خوام محکم بگویم اما صدایشم می لرزد:

-من کاری به آقا حامی ندارم که بخاطرش رفت و آمدم به پایین رو قطع کنم. من دلگیرم از کسایی که در خونه رو به روی من قفل می کنن. من اگر میل رفتن داشتم که بعد از چهلم آقاامیر حافظ با آقاجان و بی بی برمی گشتم ده.

-اما داشتی فرار می کردی. خودم گرفتمت.

کاش صدای آقا بود تا می توانستم برایش توضیح دهم اما صدای حامد خشم را جای کلمات روی زبانم می نشاند و من از زبان به چشمانم حواله اش می کنم. تند و برزخی نگاهش می کنم. سکوتم را به محق بودن خودش ربط می دهد که گستاخانه تر از قبل می گوید:

DONYAIEMAMNOE



-دعا کن بلایی سر حامی نیومده باشه. اون یکی رو که کشتی فرستادی سینه ی قبرستون، این یکی هم به خاطر تو خودشو گرفتار کرده باشه حسابت فقط با منه نه هیچ کس دیگه.

آقا زیر لب به احدیت خدا گواهی می دهد اما زمزمه اش رنگ حرص دارد و من احترام حضورش را می گیرم تا به حامد نگویم « انگار خیلی دلت می خواد حساب کتابم فقط با تو باشه» سکوت می کنم و آقا اذن رفتن می دهد. اما حامد هنوز نیش به زبانش نشسته و آماده ی پرتاب است که قدم از قدم برنمی دارد. چشمانش را تنگ می کند و می گوید:

-دوباره کجا داشتی می رفتی؟ مگه فاطمه بهت نگفت خودم میام میرم سراغ جواب آزمایش خانم جون؟

سعی می کنم به یاد بیاورم چنین حرفی از فاطمه شنیده ام اما مطمئنم که نشنیده ام و سر به نفی حرفش تکان می دهم و او ادامه می دهد:

-باز می خواستی بری با یه آبروریزی دیگه برگردی؟ هنوز جواب بی آبرویی قبلی رو پس ندادی.

و با حرکت چشم به شکمم اشاره می کند.

حرارت زیر گونه هایم می دود و چادر را دورم کیپ می کنم و اولین صدای پر ارتعاش حنجره ی من، با «استغفراللهی» که آقا می گوید می شکند و درمانده به آقا نگاه می کنم. دیگر خودداری معنا نمی دهد وقتی حرف از توهین و تهمت گذشته و انگ رسوایی بارم می کنند.

-آقا شما باور نمی کنین من نوه ی شما رو دارم به دنیا میارم؟ شما هم باور نمی کنین که در مقابل بقیه سکوت می کنین؟

جواب مرا با اخطار به حامد می دهد:

-راه بیفت حامد. بریم ببینیم این پسره چیکار کرده.

DONYAIEMAMNOE

جوابم را داده. او هم باور نمی کند. به همین راحتی گفت که باور نمی کند. و من با قلبی که هزار تکه شده راهی پایین می شوم و فکر می کنم اگر هر تکه از قلبم یک آه بکشد، آقا و پسرش چطور تقاص آن همه آه را پس می دهند.

DONYAIEMAMNOE

دل و دماغ حرف زدن با خانم جون را هم ندارم. بی حوصله و کسل هستم و دنبال هزار راه برای اثبات بی گناهی ام. سطر سطر توضیح توی ذهنم می چینم اما همه را پس می زنم وقتی آقا خودش را به خواب زده است و نمی خواهم توضیحم را نشان ضعفم بدانند. من که اطمینان دارم چه کرده ام. بگذار آن ها هم خودشان به باور رفتارشان برسند. شب شده که می آیند. حامی هم همراهشان است. سلام می گویم اما هر سه با تکان سر جواب می دهند. حامی بلافاصله وارد اتاقش می شود و خیلی زود حوله به دست به حمام می رود. به آشپزخانه می روم و زیر شعله ی شام را روشن می کنم و برایشان چای می ریزم. به نشیمن که برمی گردم می شنوم آقا دارد حامد را شماتت می کند:

-یک هفته خونه ی پدرش نمی رفت نمی شد؟

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست15

توقع دارم حامد مثل حافظ با «بله حق با شماست» آرامش پدرش را حفظ کند اما حامد معترض می گوید:

-چی کار کنه آقا؟ سه روزه یک سره پخته و شسته و حواسش به خانم جون بوده خسته شده. دلشم برای پدر و مادرش تنگ شده.

DONYAIEMAMNOE

می خواهم چای را جلوی پایشان بگذارم و برگردم که متوجه حرکت سر آقا می شوم و می شنوم:

-مگه این عروس نیست از وقتی مادرت زمین گیر شد یه لحظه تنهاش نذاشت. یه هفته پدر و مادرشو نمی دید آسمون به زمین می اومد؟ میری همین الان دنبالش و برش می گردونی خونه. از فردا هم یه روز اگه پگاه مواظب مادرت بود روز دوم وظیفه ی فاطمه ست. فهمیدی؟

«چشم آقا»یی که می گوید مصداق صد فحش است با آن لحن خشمگینش. برمی گردم به آشپزخانه و وقتی حامی به جمع شان اضافه می شود، سفره و سینی وسایل را برمی دارم و بیرون می روم. حامد خداحافظی می کند و می رود و حامی و آقا دور سفره می نشینند. سر و ظاهر حامی خوب است و نمی داند چه چیزی آن طور مضطرب راهی شان کرده بود. بی حرف شامم را می خورم و داروهای خانم جون را می دهم و می خواهم بروم که حامی هم خداحافظی می کند اما آقا با عصبانیت می غرد:

-همین جا می مونی. از فردا هم دیگه حق نداری بری واحد خودت. اون چهار تا تیکه تخته پاره رو هم رد می کنی بره، فهمیدی؟

خداحافظ را تکرار می کنم و آقا این بار رو به من می غرد:

-به عاقد می گم پنج شنبه بیاد. خودم به کبلایی و والده خبر میدم.

برمی گردم و مبهوت می شوم. حامی می خواهد اعتراض کند که همزمان با بالا رفتن صدای آقا، خودش هم می ایستد:

-حامی! به روح امیرحافظم یه بار دیگه پاتو کج بذاری، جوری خودم بندازمت هلفدونی که تا عمر داری حسرت دیدن آسمون رو داشته باشی.

توقع طغیان نکردن حامی، توقع بعیدی است. او هم می ایستد:

DONYAIEMAMNOE

-پامو کجا کج گذاشتم؟ می خواستم ملک خودمو بفروشم؛کارگاه خودمو. مگه جرم کردم؟ شش ماه پیش خریدم حالا بهش نیاز ندارم.

_تو ملک معامله گری که می زنی طرف رو آش و لاش می کنی؟

هاج و واج نگاهشان می کنم اما انگار هر دو فراموش کرده اند منم هستم و خانم جون هم هست؛ که فریاد می زنند جای حرف زدن:

-یارو می خواد بز خری کنه نباید جوابشو بدم؟ نیاز دارم بدبخت که نیستم چوب حراج بزنم بهش.

-دِ احمق بدبختی که آینده ی روشنت رو داری فدای خودخواهیت می کنی.

-اصلا من می خوام بدبخت بشم آقا! مگه حافظ و حامد خودشون برای زندگیشون تصمیم نگرفتن؟ مگه حنانه پی عشق خودش نرفت؟

رنگ صورت آقا قرمز می شود و الله اکبری می گوید که می دانم به خاطر شنیدن اسم حنانه است و حامی ادامه می دهد:

-می خوام منم برای زندگیم تصمیم بگیرم. کارگاه و وسایلشو می فروشم هر کی سهم خودشو برمیداره و پول شما رو پس میدیم. با بقیه ش من برای همیشه از این کشور میرم تا دین شما بخاطر بودن زن برادرم تو خونه نزدیک من، به خطر نیفته.

رنگ صورت آقا هر لحظه سرخ تر می شود و حامی بدون توجه به او می گوید:

-خدا حافظ رو دوست داشت که زود برد. حامد هم که معلوم الحاله. حنانه هم که ثابت کرد از برادراش مرد تره. فقط من...

صدای غرش آقا چهار ستون خانه را می لرزاند و من با چند قدم بلند به آشپزخانه می روم و با لیوان آب برمی گردم. حامی ساکت شده است

DONYAIEMAMNOE

و آقا روی زمین فرود آمده. کنارش زانو می زنم و لیوان را به دستش می دهم. کوتاه نگاهم می کند و با تاسف سر تکان می دهد. حامی باز عزم رفتن می کند که آقا این بار آهسته و نجوا گونه می گوید:

-عقد کنین تا بچه اش به دنیا بیاد بعد تو برو هر جا که خواستی و پگاه هم بره پی زندگی خودش. البته بچه ای که ادعا می کنه نوه ی منه، تو خونه ی من می مونه.

نیشخند می زنم. همه ی درایت و تفکر آقا همین بود؟ می خواهم جوابش را بدهم که حامی زودتر لب باز می کند:

-محاله. در هر صورت محاله قبول کنم.

و در را به هم می کوبد و بیرون می رود. آقا دست به پیشانی می گیرد و زیر لب ذکر می گوید. با اجازه ای می گویم و من هم از خانه بیرون می روم. بی خیال آسانسور پله ها را آرام بالا می روم و سایه اش را روی در واحدم می بینم. متعجب می ایستم تا خودش حرفی بزند که با دیدن نگاه پرسشگرم می گوید:

-زن داداش! درسته مخالف صد در صد این وصلتم اما همیشه برام مثل گذشته عزیز و محترمی.

خب کم جانی می گویم و حامی ادامه می دهد:

-اومدم بهت بگم دوست داشته باشی می تونم کارهای تو رو هم راست و ریست کنم با هم از اینجا بریم. هر جا باشیم باز هم مثل یه برادر مواظبتم.

از کنارش می گذرم و در واحدم را باز می کنم. وارد که شدم همان طور پشت به او می گویم:

-من فرار نمی کنم.

DONYAIEMAMNOE



-اما داشتی فرار می کردی؟ یادت رفته؟

برمی گردم و این بار نگاهم سرزنش دارد:

-من داشتم می رفتم که سرنوشت تو بخاطر من تباه نشه وقتی تو بخوای بری، دلیلی نداره از خونه و زندگیم فرار کنم.

DONYAIEMAMNOE

پوزخندش علاوه بر لب، گوشه ی چشمش را هم چپ می کند:

-فکر می کنی من برم آقا یادش میره تو مجرد موندی؟ مطمئن باش این بار حامد رو پیشقدم می کنه.

همه ی تنم را رعشه فرا می گیرد و با غیظ در را به روی حامی می بندم. حامی راست می گوید. چرا به این جایش فکر نکرده بودم؟

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست16

-خانم! خانم!

صدایش آشناست. مثل شرشر یکباره ی باران در آفتاب نیمه جان ظهر بهار. که وقتی تمام شود، عطر خاک بلند شود و رنگین کمان شکل بگیرد؛ از این سو تا آن سو. چشم باز می کنم و رنگین کمان آشنای من مقابلم روی زانو نشسته و لبخند دل فریبی دارد. دوباره به پاهایش نگاه می کنم و گره بین ابروهای کمانی ام می اندازم و می گویم:

-امیرحافظم! چطور رو پاهات نشستی؟ ویلچرت کو؟

می خندد. بی صدا! مثل همیشه:

DONYAIEMAMNOE



-مگه دست خانم جون نیست خانم؟

خمیازه که لب هایم را از هم باز می کند و بدنم را می کشد، لبخند امیرحافظ عمیق تر می شود و می گوید:

-نمازتو نخوندی خانم؟

سر می چرخانم ساعت دیواری را پیدا کنم اما صدای نگران امیرحافظ دوباره نگاهم را برمی گرداند بی آن که بدانم ساعت چند است.

-نگرانم پگاه! نگران حنانه! نگران حامی و کله شقی هاش! نگران آقام.

می خواهم برای لحظه ای هم که شده نگرانی اش را فراموش کند که لحنم خندان می شود و جمله ام شکل و قواره ی طنز به خود می گیرد:

-جون به جونت کنن نگران آقایی و خواهر برادرت. من چی حافظ؟!

ناخواسته آخر جمله ام بوی غم و التماس گرفته است. دست به زانو می زند و می خواهد برخیزد می گوید:

-تو قوی و محکمی. تو برای ساختن زندگیت به کسی نیاز نداری. خیالم برای تو راحته. آقا هم هست و نمی ذاره اذیت بشی.

اشک سماجت می کند برای سرریز شدن از گوشه ی چشمم. پلک می زنم و دمی سرد می گیرم تا گونه های داغ شده ام خنک شوند:

-من از همه شون تنهاترم حافظ. می دونی می خوان باهام چیکار کنن؟

لبخند می زند و می ایستد:

-نمی تونن. تا خودت نخوای هیچ کس هیچ کاری نمی کنه.

-دارم اذیت میشم حافظ.

DONYAIEMAMNOE



باز لبخندش خاموش می شود و ابروهایش به هم نزدیک می شود. اخم که می کند چهره ی آقا مقابل صورتم جان می گیرد. با همان شیارهای روی پیشانی وقت اخم:

-گفتی اذیت باز یاد حنانه افتادم.

DONYAIEMAMNOE

می خواهم بگویم نگرانش نباشد ممکن است بخاطر بارداری اش باشد اما وقتی قدم می زند و سمت در می رود، نگاهم به اندامش خیره می ماند. به قد بلند و پاهای بلندش که بخاطر همان دونده ی دومیدانی شده بود و حالا هر روز جایزه هایش توی اتاق خواب مقابل نگاهم بود.

پلک می بندم و باز که می کنم، نشیمن تاریک است و حافظ نیست. گردنم بخاطر ماندن روی دسته ی مبل ذق ذق می کند. می نشینم و به ساعت نگاه می کنم. دو و نیم نیمه شب است و نمی دانم چرا حافظ می گوید نماز نخوانده ام. چند ساعتی به اذان صبح مانده است. نگرانی حافظ به منم منتقل می شود و یاد حنانه می افتم. گوشی کنارم روی مبل افتاده. برایش پیامک می فرستم و می پرسم بیدار است؟ و بعد با صدای غرش معده، یادم می آید که قبل از شام خوابیده ام. می خواهم سمت آشپزخانه بروم و چیزی بخورم که باز یاد اخطار حافظ می افتم. من نماز مغرب و عشا را نخوانده ام. لب می گزم و به سرعت سراغ یخچال می روم تا زودتر نماز قضایم را بخوانم.

پای سجاده نشسته و تسبیحات حضرت فاطمه بین انگشتانم می چرخانم که به گوشی ام پیامک می آید. حین خواندن "بیدارم. چی شده ؟" حنانه، سجاده را جمع می کنم و دوباره روی مبل می نشینم و شماره اش را می گیرم. صدایش گرفته و می شد فهمید گریه کرده است. نگران می پرسم:

-چی شده حنانه؟ گریه کردی؟

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE



#بغض_عریان_زمستان

#پست17

DONYAIEMAMNOE

فین فین می کند و صدایش زمزمه وار است که بگوید "چیزی نیست" بند دلم پاره می شود نکند با شوهرش مشکل داشته باشد. می پرسم:

-آقا سامیار خوبه؟

حس می کنم باز اشک هایش جاری می شود.

-بد نیست.

حرصی می گویم:

-جونت بالا بیاد حنانه. نصفه شبی داری تلگرافی حرف می زنی. خب بگو چی شده؟ داری گریه می کنی. میگم شوهرت چطوره میگی بد نیست.

با سرفه ای کوتاه صدایش را صاف می کند و می گوید:

-استراحت مطلق شدم. حالم بد بود رفتم دکتر گفت احتمال سقط وجود داره فعلا باید استراحت کنم تا ببینیم وضعیت چطوره و چی میشه.

نفسی می گیرم و به نازک نارنجی بودن یکی یکدانه ی آقا می خندم:

-حالا که بچه خوبه، خودت خوبی، شوهرت خوبه گریه ات برای چیه؟

می گویم و پشیمان می شوم از هق هقی که دوباره در آمده. صدای سامیار پس زمینه ی گریه ی حنانه می شود و می فهمم دلداری اش می دهد. مثل وقت هایی که آقا دلم را هزار پاره می کرد و حافظ دلداری ام می داد. فقط دلداری؛ نه هیچ کار دیگری. صدای سلام سامیار چرت فکری ام را پاره می کند. حالش را می پرسم و می گویم:

DONYAIEMAMNOE

-چیکار کردین دختر نازک نارنجی ما رو آقا سامیار؟

صدای او هم نگران است اما مسلط تر از حنانه صحبت می کند:

-نگران نباشین پگاه خانم. حال خودش خوبه دکتر گفت احتمال از بین رفتن جنین وجود داشت که فعلا اونم تحت کنترله. فقط دلتنگ خانم جونه. در واقع از مراسم همسر مرحومتون که برگشت، همش افسرده ست و گریه می کنه و بی تاب خونواده شه.

پوزخند می زنم. چه زود صفت مرحوم کنار اسمت جا گرفت حافظ!

-مواظبش باشین. من نمی تونم بیام. شرایط اومدن ندارم ولی شما خیلی مواظبش باشین.

-هستم. به جان خودش هستم. نمی ذارم به این حال بمونه. نگران نباشین.

-گوشی بهش میدین باهاش صحبت کنم؟

سامیار محترمانه خداحافظی می کند و گوشی را دست حنانه می دهد. هنوز بغض دارد که دلداری اش می دهم و برای اینکه از حال و هوای ابری دلش کم کنم می گویم:

-حنانه غصه یعنی سه ماه تموم دعا کنی باردار بشی و وقتی بفهمی بارداری که شوهرت فوت کرده باشه.

بی وقفه می گوید:

-جدی میگی پگاه؟ یعنی شد؟

با لبخند سر تکان می دهم:

-سه ماهه.

باز صدای گریه اش بلند می شود و وقتی می گوید "بمیرم برای دل داداشم که نیست بچه اش رو ببینه" خودم را لعنت می کنم برای خبری

DONYAIEMAMNOE

که دادم. می خواهم باز حالش را تغییر دهم و این بار خبری ندارم جز این که می گویم:

-خبر داری می خوان من و حامی رو برای هم عقد کنن؟ باورت میشه حنانه؟ حامی مثل التاش می مونه برام.

DONYAIEMAMNOE

مکثش قابل تامل است و قدری بعد می گوید:

-مگه میشه؟ کی این پیشنهاد رو داده؟

به "پیشنهاد" می خندم و می گویم:

-از پیشنهاد گذشته. یه تصمیم جدیه. با آقا حرف زدم اصلا کوتاه نمیاد.

-حامی چی میگه. یعنی حامی موافقه؟

خوشحالم که دیگر گریه نمی کند و حواسش پرت شده است.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست18

-حامی رو نمی شناسی؟ اصل من و حامی به هم میایم؟ من فرصت نکردم برای مرگ شوهرم عزاداری کنم حنانه. همش دوماهه حافظ فوت شده من یادم نمیاد ده بار سر خاکش رفته باشم. هیشکی نیست منو ببره. خانم جون زمین گیره و یکی باید همش مراقبش باشه. فاطمه هم که...

میان حرفم بی قرار می گوید:

DONYAIEMAMNOE



-اون عفریته که نزده می رقصید. ولی شما دوتا کوتاه نیاین. به زور که نمی تونن عقدتون کنن. هزار بار آقا سرت داد بزنه برای بار هزار و یکم مخالفت رو اعلام کن تا منصرف بشه.

-فکر می کنی وقتشو داشته باشم؟

-یعنی چی؟

-یعنی گفته پنج شنبه شب عاقد بیاد .

تعجب و بهت صدایش واضح است وقتی می گوید:

-واه! مگه زن باردار رو میشه برای کسی عقد کرد؟ یعنی آقا اینو نمی دونه یا...

جرقه ای در ذهنم روشن می شود و لبم از این سو تا آن سوی صورت کش می آید و خندان می گویم:

-چرا به فکر خودم نرسید؟ راست میگی؛ نمیشه. اما یعنی آقا نپرسیده و ندونسته عاقد دعوت کرده؟

مشکوک می گوید:

-باور نمی کنم آقا ندونه. یه کاسه ای زیر نیم کاسه ش هست پگاه مطمئن باش.

حرف های حنانه هم ته دلم را روشن کرده است و هم وهم به جانم انداخته. حالا منم مطمئنم آقا بی فکر کاری نمی کند اما علتش را نمی فهمم. توضیح المسائل را باز می کنم و دنبال حکم شرعی عقد زن باردار می گردم. کمی نت گردی اطلاعاتم را تکمیل می کند و تصمیم می گیرم صبح اول وقت خبر را به حامی بدهم. شاید همین باعث شود آتش به مال و اموالش نزند و صبورانه تصمیم بگیرد.

DONYAIEMAMNOE

نماز صبح را می خوانم و دوباره روی مبل دراز می کشم. باید یک ساعت بعد بالا باشم و صبحانه ی آقا را حاضر کنم و من عجیب تمایل دارم امروز سفره ی مفصلی برایش بچینم. دندان روی لب خندان و شرمگینم می کشم و زیر لب می گویم:

DONYAIEMAMNOE

-مرسی حافظ! مرسی هوامو داری.

"آخی" را با نفس عمیقی رها می کنم و چشم می بندم اما باز یاد حامی می افتم و تصمیم آقا. بی شک آقا می داند چه می کند اما می خواهد ما ندانیم. لب هایم قوسی از سر ندانستن می گیرند و فکر می کنم بهتر است حتی به حامی چیزی نگویم.

#بغض_عریان_زمستان

#پست19

صدای در سرویس بهداشتی را که می شنوم, سفره را وسط هال بزرگ و ال مانند خانه پهن می کنم و وسایل صبحانه را می چینم. نان خشخاش دو آتشه را که قبل از آمدن خریده ام, توی سبدش وسط سفره می گذارم و پای گاز می ایستم برای درست کردن املت محبوب آقا. و بعد از لای در آشپزخانه سرک می کشم و می بینم آقا صورتش را خشک می کند و متعجب به سفره نگاه می کند. حامی که نباشد صبحانه ی آقا را با یک کف دست نان و پنیر و یک استکان کمر باریک چای که روی نعلبکی لاله عباسی می گذارم با سینی برایش می برم. اما امروز بساط صبحانه فرق می کند و همان متعجبش می کند. استکان ها را چای می ریزم و با دو بشقاب املت به هال برمی گردم و با سلام بلند بالایی, روبروی آقا آن سوی سفره می نشینم و می بینم که نگاه خیره اش روی املت گشاد شده است. می خواهد تعجبش را به زبان نیاورد اما برای من که زیر و بم خصوصیات اخلاقی این مرد را از برم خواندن نگاهش سخت نیست.

DONYAIEMAMNOE

بشقاب املت را جلوی دستش می گذارم و سبد نان را نوک انگشت روی سفره به سمتش سر می دهم. با نوک انگشت تابی به انتهای سبیل هایش می دهد و دست به غذا می برد و من که لیوان چای خودم را برمی دارم می گوید:

DONYAIEMAMNOE

_یک ساعت ایستادی تو آشپزخونه بعد الان صبحونه می خوری؟

باور نمی کنم نگران من باشد یا حتی از نشستن من مقابلش ناراحت باشد. این سوال جز برای گرسنه ماندن تو دلی ام نمی تواند باشد. اخمش با مهر کلامش تضاد عجیبی دارد و دلم غنج می زند برای مهر پدربزرگانه ای که توی حرفش است. با لبخند شرمگینی می گویم:

_از نونوایی برگشتم, تا صبحونه حاضر بشه یه تکه نون انداختم تو دهنم.

تکه نانی که برداشته از دستش می افتد روی سفره و خشمگین نگاهم می کند. گفتن و سوختن همین است؟ همین است که نگاهش آتش فشانی آماده ی فوران می شود و دستش روی زانو مشت می شود و با صدایی که به زحمت کنترل می کند بالا نرود می غرد:

_مرد تو این خونه نیست سر صبح راه افتادی رفتی نونوایی؟

تو با این حال و روز باید راه بیفتی بری بیرون؟

باز دلم غنج می زند و لبخندی بی قواره می خواهد روی لبم جا بگیرد که جلویش را می گیرم و میگویم:

_ما خوبیم آقا.

"ما"می گویم و امیدوارم آقا متوجه منظورم بشود. زیر لب غر می زند:

_می دونستم کلید بهت بدم همین میشه.

DONYAIEMAMNOE

دلم می خواد چرکین و غبار آلود شود که یاد حافظ و خوابی که دیده ام می افتم. دستم روی لیوان چای می ماند و زمزمه می کند:

_آقا امیر حافظ گفت نگران شماست. گفتم من از همه تنهاترم. نگران من باش اما...

DONYAIEMAMNOE

سرم را کمی بالا می آورم. غم روی چشمانش لانه کرده و منتظر چشم به دهانم دوخته.

_خیالش بابت من راحت بود گفت جای بدی نذاشتمت. حواس آقا بهت هست ولی آقا تنهاست حواست بهش باشه.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست20

می بینم رد اشک توی چشمانش را و ادامه می دهم:

_فقط نمی دونم چرا آقا برای من خوابی دیده که کابوسه. نمی دونم چرا آقا که اهل مطالعه ست, خدا و پیغمبر می شناسه و اهل سرپیچی از دستوراتشون نیست برای نکاح زن باردار عاقد خبر کرده.

رنگش به آنی می پرد و مردمک چشمانش گشاد می شود و به همان سرعت گوش هایش سرخ می شود. می ترسم... می ترسم زیاده روی کرده باشم و باز همین چند برخورد مسالمت آمیزی که این اواخر با من دارد را از دست بدهم. لب به دندان می گزم و خیره نگاهش می کنم که "استغفراللهی" زیر لب می گوید و کمی از چایش می نوشد. انگار دهانش خشک شده که تا جرعه ای می نوشد و استکان را روی نعلبکی اش می گذارد می گوید:

DONYAIEMAMNOE

_رفتی برای من دلیل و برهان پیدا کردی؟ به حامی هم گفتی؟

سر می جنبانم:

_نه ! خواستم اول خودم ازتون بپرسم که چرا؟ درسته من با نفس عمل مشکل دارم اما الان سوالم اینه. شما که می دونستین زن باردار که هنوز عده ی شوهر مرحومش تموم نشده نمی تونه عقد کنه چرا حامی رو به هول و ولا انداختین تا آتیش بزنه به مال و اموالش و بخواد کارگاه رو بفروشه؟ چرا نذاشتین من برای آقاامیرحافظ عزاداری کنم؟ آقا می دونین از وقتی اسم حامی رو روی من گذاشتین شرمم میشه برم سر خاک امیرحافظ؟ اصلا بخوام برم, با کی برم؟ آقا حامد که نمیذاره جایی برم. منم دیگه خجالت می کشم حتی با آقا حامی حرف بزنم چه برسه به اینکه ازش بخوام منو ببره سر خاک. چه کنم آقا؟ شما رو بخدا بگید این چه خوابیه برامون دیدین؟

نیشخند می زند و من فکر می کنم برای افکار من است اما سوالش جواب نیشخند است:

_فکر کردم دلت برای تنهاییام سوخته برام صبحونه ی مفصل تدارک دیدی؟ نگو پگاه خانم قصد استنطاق دارن.

دست روی دست می کشم و عجولانه می گویم:

_من غلط بکنم شما رو استنطاق کنم آقا. شما بزرگ مایین, پدر مایین. من فقط اومدم ازتون خواهش کنم فقط شما بزرگ و پدر و آقای من باشین. سخته زیر سلطه ی آقا حامد بودن. شنیدم قیامت راه انداخت که شما چرا به من کلیدای خونه رو دادین. سخته فکر زندگی با آقا حامی بودن وقتی می دونم دنیاش با من خیلی متفاوته. سخته دل بریدن از حافظ و حریم حرم دیگه ای شدن.

DONYAIEMAMNOE

کوتاه و از بالای چشم نگاهش می کنم تا ببینم چقدر از گستاخی امروزم خشمگین است اما می بینم در سکوت نگاهم می کند. می ترسم سکوتش جسارتم را بیشتر کند و حرف هایی بزنم که عمری شرم داشتم از گفتنش. پس با یک خواهش حرفم را پایان می دهم و می گویم:

DONYAIEMAMNOE

_من باید برم دکتر. نیاز دارم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست21

ابروهایش به هم نزدیک می شود و باز بالای پیشانی اش شیار می افتد و من یاد حافظ می افتم. دلم می لرزد و حس می کنم چقدر دلتنگم. و این دلتنگی راغبم می کند بگویم:

_می خوام اجازه بدید هر هفته برم سر خاک آقا امیر حافظ. تنها برم و تنها برگردم و بتونم باهاش درد و دل کنم.

تکه نانی برمیدارم و دست می برم به بشقاب املت. کمی توی نان می ریزم و نان لول شده را سمتش دراز می کنم:

_من باعث مرگ آقاامیر حافظ نشدم آقا. حتی دو سال پیش وقتی خواست بیاد ده دنبالم به جان بی بی بهش گفتم نیاد. گفت دلتنگه. گفتم بمون صبح بیا قبول نکرد و راه افتاد و اون اتفاق براش افتاد. این سفر آخر هم باور کنین من اصراری به رفتن نکردم. خودش خسته بود و می گفت یه سفر بریم. گفت تو دیگه رانندگیت خوبه از چی می ترسی. به جان بی بی قصدم این نیست حالا که حافظ نیست توبیخ بشه تقصیرا رو بندازم گردنش. باور کنین پیشنهاد سفر از من نبود که آقا حامد راست میره و چپ میاد تو سرم می کوبه.

DONYAIEMAMNOE



نفسی پشت حرف های یک بند گفته ام می گیرم و فکر می کنم امروز آفتاب از کدام سمت تابیده که آقا ساکت نشسته و من همه ی گِله های چند ساله ام را خالی کرده ام؟

لقمه را از دستم می گیرد و می گوید:

_نوبت بگیر برای دکتر. به فاطمه میگم بیاد پیش خانم جون بمونه.

پررو می شوم. از نظر خودم فقط خوشحال شده ام اما نگاه آقا بر لبخندم به معنی درک پررو شدنم است و من بی خیال تهدید نگاهش می شوم و می گویم:

_یه کلینیک برای دو ساعت دیگه نوبت دارم.

خوبه ای می گوید و از کنار سفره برمی خیزد. سمت مبلمان قسمت ال بزرگتر هال می رود و دفتر و دستکش را باز می کند. بلند می شوم سفره را جمع کنم که می گوید:

_دو ساعت دیگه میرم بانک و بعد هم یه جایی جلسه دارم. حاضر باش می رسونمت.

نمی دانم خوشحال باشم از آرامش آقا که دعا می کنم موقت نباشد یا ناراحن که باز هم اجازه نداده خودم بروم. اما همین که پای حرف هایم نشسته و اجازه داده برایش بگویم یک قدم مثبت است. پلکی از سر رضایت می زنم و سینی صبحانه ی خانم جون را آماده می کنم که می دانم وقت بیدار شدنش است.

#بغض_عریان_زمستان

#پست22

خسته شده ام از این بلاتکلیفی و پشیمانم که چرا به جای کلینیک به مطب دکتر نرفته ام و کمی بعد با خودم اعتراف می کنم صبح را

DONYAIEMAMNOE

انتخاب کرده ام تا در نبود مردان خانه بتوانم خودم را به دکتر برسانم و می ترسیدم عصر یکی شان سر برسد و نتوانم بیایم.

خسته از دردی که توی کمرم بالا می آید بدنم را می کشم و آخی که که می گویم اگرچه صدا ندارد اما توجه منشی را جلب کرده است. می بینم توی دفترش جستجو می کند و دوباره نگاهم می کند. نمی خواهم حرفی را که از درد بر زبان رانده ام به شوآف برای جلو افتادن نوبتم تعبیر کند پس سرم را به دیوار پشتم تکیه می دهم و پلک روی هم می گذارم.

خواب نیستم اما مثل هر شب و مثل هر باری که پلک روی هم گذاشته ام, نوری شبیه نور کامیون به چشمم می خورد و آخرین جیغ من و فریاد حافظ و بوق کامیون در گوشم می پیچد. گوشه ی داخلی چشمم هجوم اشک را احساس می کند و حس دلتنگی عمیقا بر من چیره می شود و حس می کنم دلم می خواهد از همین جا مستقیم بروم کنار مزار حافظ و برایش حرف بزنم. برایش از دو ماه تنهایی ام بگویم. از شب هایی که از تخت دونفره مان متنفرم و سمتش نرفته ام تا لحظاتی را که از ترس در خودم مچاله شده ام و برای اینکه کسی به فکر پر کردن تنهایی ام نباشد, صدایش را در نیاورده ام.

آه می کشم و آخ توی صدایم نه از درد کمرم که این بار از درد قلبم نشات گرفته. منشی اسمم را می خواند و همزمان گوشی ام زنگ می خورد. می خواهم تلفن آقا را جواب دهم که منشی می گوید قبل از ورود به اتاق دکتر خاموشش کنم.

از فضای شلوغ سالن انتظار کلینیک به راهروی متصل به اتاق دکترها می روم و به آقا می گویم چند لحظه دیگر باهاش تماس می گیرم و بلافاصله گوشی ام را خاموش می کنم.

DONYAIEMAMNOE

دکتر معاینه اولیه اش را انجام داده و مقابلش نشسته ام و از درد لگن می گویم که گاهی تا توی کمرم بالا می آید و او خیره به من حرف هایم را دقیق گوش می کند. از حالاتی که دارد می گویم و از تهوع هایی که عمیق تر از ویار بارداری است و تا ته جانم را بالا می آورم.
DONYAIEMAMNOE
متفکر سر تکان می دهد و می پرسد:

_دیابت نداری؟

می دانم دیابت در بارداری ممکن است و می گویم:

_قبلا که نداشتم. تو بارداری نمی دونم.

_دقیقا منظورم قبل از بارداریه.

نگران می شوم:

_نه چطور مگه خانم دکتر؟

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست23

روی صندلی چرخان اداری اش نیم چرخی می زند به سمت کامپیوتر سمت راستش و حین تایپ کردن می پرسد:

_چرا تا حالا هیچ کدوم از آزمایش های بارداری رو انجام ندادی؟ می دونی تو چه عصری زندگی می کنیم؟

از تحقیر پنهان توی حرفش اخم هایم در هم کشیده می شود و بی مراعات می گویم:

DONYAIEMAMNOE

_ وسط سوم و هفتم و عزاداری برای شوهری که چند روز بعد از فوتش متوجه بارداری شدم وقتی برای این کارها نبود وگرنه می دونم تو چه عصری زندگی می کنیم.

کوتاه و از گوشه ی چشم نگاهم می کند و با گفتن "متاسفم" دوباره به نمایشگر کامپیوتر نگاه می کند و حین تایپ می پرسد:

DONYAIEMAMNOE

_هیچ وقت پر کاری تیروئید نداشتی؟

متفکر نگاهش می کنم و ربط تیروئیدی در گذشته را با باداری اکنونم نمی فهمم اما می گویم:

_دو سال پیش یه مقطعی مبتلا شدم و خیلی زود پیگیری کردم و درمان شد. آزمایش های این اواخر همه سالم بودن.

آهسته سر می جنباند و بعد می چرخد روبروی من. دفترچه ی بیمه ام را باز می کند و چند برگ پشت هم را پر می کند.

دو سال که پرستار حافظ شدم مجبور بودم زود به زود برای تعویض برگهای تمام شده ی دفترچه اش اقدام کنم و حافظ غر می زد" می خوان به همکارشون نون قرض بدن وگرنه نصف این کارهایی که برام می نویسن انجام بدم لازم نیست" به رویش می خندیدم و "خسیسی" بارش می کردم و در نهایت همه را انجام می دادیم.

با مهری که دکتر پای برگه ها می کوبد می ایستم و آماده ی رفتن هستم. دفترچه را می بندد و مقابلم می گیرد و می گوید:

_خانم حکمتی! این آزمایش و سونویی که نوشتم خیلی زود انجام بشه و برام بیارین. بالای هر صفحه نوشتم اورژانسی و به منشی میگم معرفی نامه به مراکز مخصوصش رو بده بهتون. یادتون نره مشکل تونو جدی بگیرین.

DONYAIEMAMNOE



سرم با یک حرکت از روی تعجب به جلو می آید. جلوتر از بدنی که ایستاده و زل می زنم توی چشمان دکتر:

_من مشکلی دارم؟ خودم یا ...

نه! دوست ندارم حتی واژه ی مشکل را در کنار جنینم بگذارم. متفکر و متعجب سر تکان می دهم که دکتر هم نگاهش را پایین می اندازد:

_امیدوارم که هیچ مشکلی نباشه اما برای این امیدواری نیاز به تایید اون مراکزی داریم که شما بهشون معرفی شدید.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست24

همه ی انرژی مثبتی که صبح از هم صحبتی با آقا جمع کرده ام با حرف های دکتر به کوهی از ناامیدی تبدیل می شود. می خواهم از کنار منشی رد شوم که صدایم می کند. می ایستم در حالی که گیجم و نمی دانم این چه آشوبی است که ته دلم را هم می زند.

منشی چند کارت ویزیت به سمتم دراز کرده است اما چیزی که من نیاز دارم سرویس بهداشتی است. نوک انگشتانم که روی دهانم می نشیند, با همان دست و کارتهای تویش, مسیری را نشان می دهد. می دوم همان سمت و انگار با هر آنچه بالا آوردم همه ی آن انرژی مثبت را هم عق زده ام که خالی از کلینیک بیرون می زنم; خالیِ خالی... بی انگیزه... بی انرژی... بی امید...

DONYAIEMAMNOE



حس کرده بودم بارداری ام طبیعی نیست. به بی بی که گفته بودم خندیده بود " چند تا شکم حامله شدی که میگی این طبیعی نیست. حاملگی یعنی همین تفاوت هایی که باعث میشه حس کنی مادر شدی"

پوزخند می زنم به حرف های بی بی که توی سرم اکو شده است. من در این سه ماه حتی حس مادر شدن هم نداشتم. نمی دانم از عزادار بودنم است یا متفاوت بودن بارداری ای که می گویند طبیعی است.

ماشین آقا را که می بینم یادم می آید قرار بود باهاش تماس بگیرم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست25

ماشین آقا را که می بینم، یادم می آید قرار بود تماس بگیرم. با شتاب فاصله ی پیاده¬رو تا ماشین را طی می کنم. سلام می گویم و کنارش می نشینم و می خواهم با لبخندی عذرخواهی کنم تا توبیخ نشوم اما اشکی که نیش به چشمانم زده، رسوایم می کند و نگاه آقا اگرچه تند و تیز است اما کلامش آرام است وقتی می پرسد:

-چی شد؟

لبم را می گزم و فکر می کنم اینگونه اشک هایم را مهار می کنم اما همین که آقا را نگاه می کنم، شیار بالای پیشانی اش یادم می آورد که حافظ نیست و من خیلی تنها هستم. چادرم را روی پا جمع می کنم و توی کیف دنبال دستمال کاغذی می گردم و می گویم:

DONYAIEMAMNOE

-یه کم مشکوک بودن ولی نگفتن چی به چیه. فقط آزمایش و سونو و هزارتا چک¬آپ دیگه دادن و گفتن باید اورژانسی انجام بشه.

هنوز دستم توی کیف است و یادم نمی آید دقیقا دنبال چه بودم که جعبه ی دستمال کاغذی جلوی صورتم گرفته می شود. دستمالی برمی دارم و زیر چشمم می کشم و می گویم:

-وقت شما رو نمی گیرم خودم میرم خونه خانم جون تنها نمونه.

ماشین را روشن می کند و حین حرکت می گوید:

-فاطمه و مادرش پیش خانم جون هستن. میریم تا کارخونه و شما هم تو راه با اون مراکز تماس بگیر و اولین فرصت رو رزرو کن.

دلم قرص می شود به حمایتش و حالا مطمئن می شوم خواب حافظ بی تعبیر نیست. نگاهم به مسیر ناآشنایی است که آقا ماشین را می راند اما با همه ی شماره تلفن های روی کارت ها تماس می گیرم و از همه وقت می گیرم. ولوله ای که دیدین کارخانه به جانم افتاده باعث می شود استرس لحظات قبل را فراموش کنم. همیشه دوست داشتم کارخانه را ببینم اما حافظ می گفت آقا خوشش نمی آید پای زن ها به کارخانه باز شود و وقتی می پرسیدم «یعنی اون کارخونه پرسنل زن نداره؟» می خندید و می گفت: « آقا خونواده ی خودشو میگه.» حالا حافظ کجاست ببیند آقا خودش به کارخانه دعوتم کرده است. ته دلم قهقهه می زنم اما چهره ام بی حالت است تا آقا از دعوتش پشیمان نشود. وارد شهرک صنعتی که می شویم فکر می کنم نکند بخواهد پشت در و توی ماشین نگهم دارد. از فکرش هم گر می گیرم و اضطراب عجیبی می گیرم تا زمانی که برسیم. اما وقتی دربان در را باز می کند و آقا ماشین را به محوطه ی باز پارکینگ هدایت می کند کمی امیدوار می شوم.

ماشین را خاموش می کند و می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-دفترچه بیمه¬ رو بیار بالا به خانم عابدینی نشون بدیم ببینیم چی میگه.

نوری به دلم می تابد و بیقرار از جا می پرم و دنبالش راهی ساختمان اداری می شوم. امیدوارم خانم عابدینی پزشک حاذقی باشد و بتواند مشکلم را حدس بزند هرچند نمی دانم پزشک در کارخانه ی صنایع غذایی چه می کند.

برخلاف فاصله ی ماشین تا ساختمان اداری را که مثل جوجه اردک دنبال آقا دویده ام تا جا نمانم، به محض وارد شدن به ساختمان اداری کنار ایستاد تا من جلو بیفتم و بعد اوست که پشت سرم راه می افتد؛ با طمانینه و آرامش. من مثل لحظات قبل او نمی دویدم.

توی اتاق مخصوصش روی مبلمان نرم و راحت سفیدش می نشینم و دل دل می زنم برای دیدن خانم عابدینی. چند نفری که در راهروی بخش هم دیده ام، به دفترش می آیند و امضایی می گیرند و صحبتی می کنند و می روند. حس می کنم سرش شلوغ است و شرمنده می شوم از باری که روی دوشش انداخته ام. تصمیم می گیرم تا سرش خلوت شود، عبارات نوشته شده در دفترچه را در اینترنت سرچ کنم شاید به اطلاعات مفیدی برسم. هنوز عبارت لاتین را کامل ننوشته ام که با صدایش سر بالا می گیرم و می بینم با تلفن داخلی دفترش صحبت می کند و می گوید خانم عابدینی را به دفترش بخوانند. باز استرس و شوق ترکیب سمی خطرناکی به وجودم تزریق می کنند و منتظر می نشینم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

DONYAIEMAMNOE

#پست26

طولی نمی کشد خانم عابدینی میان مانتو و شلوار رسمی اداری و طوسی تیره اش وارد می شود. رنگ لباسش همخوانی جالبی با رنگ آبی چشمانش دارد. موهایش را به طور کامل زیر مقنعه ی تیره تر از لباسش پنهان کرده است و آرایش ملایمی به چشم دارد که با کمی کنجکاوی روی صورتش می توان تشخیص داد.

آقا جواب سلامش را می دهد و من به احترامش می ایستم. جلو می آید و سلام و احوالپرسی مختصری می کند و کنجکاو به آقا نگاه می کند. آقا بی حرف مبلمان را نشانه می گیرد و خانم عابدینی هم بی حرف روبروی من می نشیند. سر آقا پایین است و نگاهش به دانه های یاقوت کبود تسبیحش و من فکر می کنم بعد از فوت حافظ لحظه ای آقا را بی تسبیحش ندیدم. انگار یادگار حافظ را به جای خودش، توی دست هایش می گیرد و با لمسش خاطرات امیرحافظ را زنده می کند.

با همان سر و نگاه پایین که فکر می کنم هدفش نگاه نکردن به صورت خانم عابدینی است می گوید:

-پگاه خانم، همسر آقای مهندس هستن.

نگاه خانم عابدینی سریع می چرخد و صورتم را می کاود و میان ترحم و رنگ آشنایی چشمانش قطره ای شفاف می درخشد و می گوید:

-ببخشید نشناختم. تسلیت میگم خدمتتون. آقای مهندس مرد بزرگی بودن و حتما در بهترین طبقات بهشت همنشین بزرگان هستن.

تشکر می کنم و خانم عابدینی آقا را نگاه می کند و می گوید:

-خدمتی از من بر میاد؟

و آقا راجع به ویزیت صبحم توضیح می دهد و از خانم عابدینی می خواهد توسط خواهرش علت نگرانی دکتر را بفهمد. دفترچه را قابلش

DONYAIEMAMNOE

می گذارم و از صفحاتش عکس می گیرد و بعد از تماس کوتاهی که با خواهرش برقرار کرده می گوید به عکس ها نگاه کند و خیلی زود از مشکلی که پیش آمده بگوید. چند دقیقه ای که منتظر نظر خواهرش هستیم برای همه ی مان اندازه ی قرنی می گذرد. برای من که تحمل نشستن ندارم و برمی خیزم و کنار مبلمان قدم می زنم. برای آقا که دانه های تسبیح را تند تند رد می کند و برای خانم عابدینی که مدام گوشی را چک می کند و در نهایت وقتی می گوید «جواب داد» با یک خیز بلند سرجای قبلی ام برمی گردم و دوباره روبرویش می نشینم و زل می زنم به چشمانش. حالا حتی آقا هم نگاهش می کند؛ بی پروا.

-میگه علت های متفاوتی می تونه داشته باشه اما حدسش حاملگی پوچه. البته این حدسه و ممکنه تشخیص پزشک متخصص شما چیز دیگری باشه.

نمی فهمم حاملگی پوچ یعنی چه و صورت آقا هم نشان می دهد منظورش را درک نکرده است. خانم عابدینی با دیدن صورت مبهوت ما ادامه می دهد:

-اگر حاملگی پوچ باشه یعنی جنینی وجود نداره و فقط جفت در حال رشد هستش و باید کورتاژ کنین و شاید هرگز بچه دار نشین.

تکیه می زنم به مبل و آهم در می آید.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست27

دردها اتحاد یکپارچه ای دارند؛ درست مثل مورچه ها وقتی که مورچه ای منبع غذا پیدا می کند و به تنهایی قادر به حمل و انتقالش به لانه

DONYAIEMAMNOE

نباشد، به آنی مورچه های دیگر را خبر می کند تا با هم و به کمک هم به هدفشان نائل شوند. دو سال پیش وقتی امیرحافظ در آن سانحه دچار مشکل حرکتی شد، از پا نیفتادم. ایستادم و مقاومت کردم. به امیر حافظ امید دادم به خانم جون امید دادم. پای تحقیرهای آقا و حامد ایستادم و درد فهمید حریفم نمی شود، رفت و با دسته ای از دردها برگشت تا انگیزه ی کافی برای از پا در آوردنم داشته باشد. و من چه صبورانه از پا می افتادم.

آقا حد فاصل دو پنجره ی عریض و طویل اتاقش ایستاده. کف یک دست را به دیوار بین دو پنجره زده و دست دیگر، پشت کمرش دانه های یاقوت کبود را می چرخاند و به بیرون خیره است؛ بی حرف و صامت. گردن خشک شده ام را می چرخانم به سمت نگاه کنجکاو خانم عابدینی و او خیلی زود از زیر نگاهم فرار می کند. بر می خیزد و با گفتن «اگه اجازه بدید من مرخص میشم» قصد رفتن دارد که آقا برمی گردد رو به ما. تسبیح را از این دست به کف آن دست می اندازد و دوباره به کف دست قبلی بر می گرداند. انگار دارد زمان می خرد برای گفتن حرفش و خانم عابدینی هم این را احساس کرده که ایستاده و نگاهش می کند. کمی بعد آقا به حرف می آید؛ با نگرانی و تحکمی که از او بعید نیست:

-به همشیره ی محترم سلام ما رو برسونین و بگید از بهترین متخصص بیمارستانی که خودش سهام داره برای عروسم نوبت بگیره. هر کاری نیازه بکنه، هر هزینه ای و درمانی نیازه انجام بشه فقط زمان بگه من خودم عروسم رو میارم اما بعدش این عروس و اون نوه رو سالم می خوام. هر کاری نیازه بکنید اون بچه سالم بمونه.

نگاه ناامید خانم عابدینی به نگاه ناباور من از حمایت آقا گره می خورد و می خواهد علت ناامیدی اش را بگوید که آقا محکم حرفش را قطع می کند:

DONYAIEMAMNOE

-من اون بچه رو سالم می خوام. یادگار امیرحافظ باید بمونه.

انگار خانم عابدینی در مقابل آقا درمانده شده که هیچ نمی گوید و من می ایستم و می گویم:

-خانم عابدینی خیلی زحمت کشیدین. ببخشید وقتتونو گرفتم. شما لطفا طبق فرمایش آقا با خواهرتون هماهنگ کنین ان شالله ما از شرمندگی شما در میایم.

نگاهش از ترسی که دارد خلاصی می یابد و با نرمش می گوید:

-اختیار دارین. کاری نکردم. پس من میرم باهاش هماهنگ کنم و به شما خبر بدم.

خانم عابدینی از اتاق خارج می شود و آقا کلافه و خسته با نفس محکمی که از سینه رها می کند، پشت میز قرار می گیرد. از فلاسکی که روی فایل چوبی دو طبقه ی قهوه ای پشت میزش است، دو فنجان پر می کند و من کنار میز می ایستم. مطمئن نیستم اما می خواهم او هم امید واهی نداشته باشد که می گویم:

-آقا!

نگاهش بالا می آید. تا روی چشمان غمگینم.

-امید نداشته باشین به سالم بودنش. من هم چیز زیادی از حاملگی پوچ نمی دونم اما با همون اطلاعات دست و پا شکسته ای که دارم می دونم که موندگار نیست. امید واهی، مثل ترک های روی شیشه می مونه. کافیه ناامید بشین تا شیشه هزار تکه بشه و بریزه.

اخم هایش در هم کشیده می شود و فنجانش را برمی دارد:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-تو کی هستی که رو حرف خدا حرف بزنی؟ خدا گفته بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را. من امید دارم که صداش می کنم و قطع به یقین جواب می گیرم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست28

حرفم را زده ام و توضیح بیشتر جز عصبی کردن او، پیامدی ندارد. می بینم روی میز دنبال چیزی می گردد و حدسم به قندان می رود. قندان را می کشم سمت خودم و می گویم:

-من عادت ندارم با قند بخورم. برای شما هم مضره. اجازه می دید منم برگردم خونه؟

نگاه برزخی اش به من می فهماند که از دور کردن قندان عصبی شده اما اعتنایی نمی کنم و چادر را روی سرم جلو می کشم تا آقا می گوید:

-یه سر به بخش تولید بزنم میام و برمی گردیم. تو این فرصت تا بیام، همه ی نوبت هایی که گرفتی رو کنسل کن با خواهر خانم عابدینی میری انجام میدی.

به تایید حرفش سر تکان می دهم و دوباره می نشینم. کنار همان فایل، گاو صندوقش قرار دارد که بازش می کند و چند بسته تراول پنجاه هزار تومانی روی میز می گذارد و می گوید:

-اینو بذار تو کیفت بمونه برای خرج و مخارجت.

نمی خواهم حس وابستگی حقیرم کند و تشکر کنان می گویم:

DONYAIEMAMNOE



-حساب آقا امیرحافظ پول داره. برای منم یه حساب سپرده گذاشته بود. نیاز شد ازتون می گیرم.

باز اخم هایش تیز می شوند:

-پول فروش ماشین حافظه.

DONYAIEMAMNOE

دلم می گیرد که حتی برای فروش ماشین نظرم را نپرسیده است. لب می فشارم و می گویم:

-کاش تعمیر می کردین می تونستم برای جلسات فیزوتراپی خانم جون ازش استفاده کنم.

جوابم را نمی دهد اما به جایش می گوید:

-به حساب امیرحافظ دست نزن. باید انحصار وراثت بشه و هیشکی هم فعلا حال و حوصله ی مراحل حقوقی ش رو نداره. این دستت باشه و هر وقت نیاز شد بگو. البته این جدا از هزینه ی درمان تو و اون بچه است.

دلم نیشخند می زند. در نظر آقا آن جنین پوچ هنوز بچه است و انگار نمی خواهد باور کند دیگر بچه ای وجود ندارد. آه می کشم و سر پایین می اندازم با تشکری که زیر لب رانده ام و آقا سمت در اتاق می رود. می خواهد خارج شود که رو به من می ایستد و در را می بندد و نگاهم درگیر او می شود که متفکر است و خیره به اطراف پنجره:

-به حامی سپردم برات ماشین پیدا کنه. فعلا تا زمانی که وضعیت خودت و بچه نرمال نشده حق استفاده ازش نداری اما بعد می تونی سوار بشی. فعلا تا اون زمان حامی مسئول بردن مادرش به فیزیوتراپیه و تو هم اگر دوست داشتی همراهیشون کن.

DONYAIEMAMNOE

روی سرم احساس وا ترکیدن پوست را حس می کنم و شاخ هایی که قرار است از تعجب سبز شوند و با دهانی که احتمالا از تعجب تا ته حلقم را به نمایش گذاشته است، متعجب و مبهوت خیره اش هستم.

-به حامی هم گفتم به تو هم میگم. این تصمیم به نفع هر دوی شماست اما همون طور که خودت هم گفتی فعلا مقدور نیست. این به عقب انداختنش اصلا به معنی کنسل شدنش نیست.

از حرف هایش در مورد حامی و تصمیمی که می گوید هیچ نمی فهمم. من هنوز در شش و بش ماشین خریدنش هستم. مگر نمی گفتند حافظ را من کشته ام؟! مگر می شد؟

قدمی جلو می آید و دهان خشک شده ام را می بندم.

-حامی مجبوره متقاعد بشه. تو هم دلتو رضا کن.

تازه یاد قرار عقد می افتم و اندک بزاق دهانم را به زحمت می بلعم تا بتوانم حرف بزنم. سعی می کنم مثل خودش با نرمش حرف بزنم تا حمل بر گستاخی ام نشود:

-آقا سایه ی مهر شما همیشه بر سر ما بوده و هست. من ماشین نمی خوام. مطمئن باشین همیشه پیشتون هستم و همه ی کارهای خانم جون رو انجام میدم تا دوباره سرپا بشه. فقط شما این موضوع رو فراموش کنین و اصرار نکنین برای انجامش.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست29

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می نشیند روبروی من، جای قبلی خانم عابدینی. دست های در هم قفل شده اش را روی پایش می گذارد تا کمی به جلو کشیده شود و نگاهمان روبروی هم قرار بگیرد:

-برای خانم جون دنبال پرستارم. همین که تو نظارت کنی کافیه. کارهاشو پرستارش انجام میده. اصلا شاید وقت نکنی حتی نظارت کنی.

از این که به تولد بچه ایمان دارد ناراحتم می کند. من که به قدر کافی عزادار سیل دردهایم هستم. می خواهم امید واهی نگیرم که حرفش مات و مبهوتم می کند؛ منگ و گیج!

-شاید اومدی اینجا و جای حافظ شدی دست راستم. حامی هم می تونه کارگاه خودش اداره کنه نیازی نیست چوب حراج بزنه بهش.

«باج» مثل مار سمی روش شانه های ضحاک، روی شانه هایم سنگینی می کند و نمی دانم این باج، جزای کدام کار نیکم به شمار می رود وهر چه به گذشته فکر می کنم جز تخم کینه از آقا ندیده ام. مگر می شود کسی به عروسش که از قضا در ذهنش قاتل پسرش به شمار می رود این همه باج بدهد؟ صرفا برای این که زن حامی شوم؟ مگر چه داشتم که هزار هزار دختر جوان و دم بختی که هنوز ازدواج نکرده اند، نداشتند؟ دنبال عیب و ایراد حامی هم می گردم، چیزی پیدا نمی کنم و این باج در ذهنم عجیب سنگین است.

تسبیح از دست آقا روی میز می افتد و حواس من هم همانجا گیر می کند تا او باز با نرمش بیشتری بگوید:

-راضی کردن حامی با من. دیگه جلوش مخالفت نکن.

نمی توانم بی اعتنا باشم. نمی توانم ساده از این همه مجهولات بگذرم و قبل از این که از اتاق خارج شود می پرسم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-این همه ...

باج روی زبانم گیر می کند و به جایش زمزمه می کنم:

-لطف و امکانات رو پای چی بذارم؟ ورودم به کارخونه اون هم از سمت شما که کار رو برای زن جماعت سخیف می دونین به پای چی بذارم؟

محکم و قاطع می گوید:

-می خوام کنارم باشی؛ همین!

و می رود و در را که پشت سرش می بندد، حس می کنم درهای زیادی پشت سرم باز مانده که باید برگردم و یک به یک ازش رد شوم و دنبال رد پایی بگردم که باعث گرفتن این باج هاست. دلم دیگر نه به ماشین وعده شده خوش است و نه به دست راست آقا در کارخانه شدن. دلم یک دل سیر تنها شدن می خواهد

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست30

سفت و منقبض نشسته ام. چند روزی می شود حتی روی نشیمنگاهم نمی توانم بنشینم. این روزها حتی نشستن سخت ترین کار ممکن شده است. می دانی حافظ! گاهی فکر می کنم خدا مرا لایق همسری تو نمی دانست که اول خودت را از من گرفت و بعد بچه ات را.

آقا اصرار می کند بیایم پایین و با پرستار خانم جون آشنا شوم. قرار است آشپزی را هم به عهده بگیرد و من فقط اینجا حضور داشته باشم.

DONYAIEMAMNOE

نمی توانم بگویم نشستن هم برایم سخت شده. می آیم تا فکر نکنند پسرشان که رفت, عروسشان هم دیگر برایشان تره خرد نمی کند.

صدای بگو مگوی حامد و فاطمه بلند می شود. ناخواسته گوش تیز می کنم و به صداها توجه می کنم و همزمان لب می گزم.

DONYAIEMAMNOE

آهسته و با کمک دسته ی مبل از جا بلند می شوم. کنترل تلویزیون را برمی دارم و روشنش می کنم تا صدای بگو مگوهای حامد و فاطمه روز اول کاری پرستار جدید, مایه ی آبروریزی نشود. می دانم آقا خیلی به این چیزها اهمیت می دهد. دلم نمی خواهد غرورش نزد پرستار جدید بشکند.

آقا متوجه روشن کردن تلویزیون و صدای بلندش شده است. از اتاق سرک می کشد و متعجب نگاهم می کند که با چشم و ابرو به سقف اشاره می کنم و امیدوارم که آقا متوجه منظورم و صاحبان واحد دو طبقه بالاتر بشود.

پرستار عزم رفتن می کند و قرار است از فردا کارش را به طور رسمی و از ساعتی معین شروع کند. باهاش تا پارکینگ می روم و توصیه های آقا را جدی تر تاکید می کنم. با رفتنش می خواهم برگردم که بوق ممتد ماشینی حواسم را پرت می کند. می ایستم و از لای در به ماشین سفید رنگ جمع و جور جدیدی نگاه می کنم که مقابل پارکینگ ما ایستاده. طولی نمی کشد حامی پیاده می شود و بدون اینکه نگاهم کند سلام زن داداشی می گوید و در پارکینگ را باز می کند. توی سر و صدای راه افتاده صدایم را نمی شنودتا جوابش را بدهم. منتظر ماندن هم کار درستی نیست وقتی نظر آقا هنوز برنگشته.

برمی گردم و دو طبقه بالا می روم به واحد خودم. حدس اینکه ماشین جدید وعده ی آقا باشد سخت نیست اما دلم با دیدنش ذره ای نرم نشده.

DONYAIEMAMNOE



از این باج اصلا دل خوشی ندارم وقتی قرار است مرا از حرم تو دور کند.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست31

ارتباط صدای بسته شدن در واحد پایینی و زنگ تلفن خانه ما کاملا مشخص است اما عامدانه خودم را توی یکی از فرعی های کوچه پس کوچه های علی چپ جا می دهم و علت را می پرسم تا آقا توضیح بدهد:

_ماشینت اومد. نمی خوای تحویلش بگیری؟

باز بدنم منقبض می شود و این بار نه از درد جسم که از حقارت هدیه ای که اسمش هر چه هست هدیه نیست. لب روی هم می فشارم و می گویم:

_خیلی لطف کردید آقا ولی فعلا بهش نیاز ندارم.

حس می کنم دندان هایش را روی هم می فشارد و این بی احترامی را تاب نمی آورد که گوشی را با "باشه" ای روی هم می کوبد. اما کمی بعد زنگ واحدمان صدا می خورد. در ذهنم بعید است این همه سماجت آقا. در را باز می کنم به هوای داد و هوارش ولی دلم اصرار دارد بگوید آمده التماس برای پذیرفتن ماشین اما مقابلم حامی ایستاده. مودب و موقر با تک کت فیلی رنگ جذبی که روی شلوار جین مشکی پوشیده و موهای یک دست کج بالا داده اش و ته ریش های منظم صورتش می گوید تازه از آراستن خود فارغ شده است. عطر ملایمش

DONYAIEMAMNOE



توی مشامم می پیچد و به سلامش که این بار "زن داداش" را تنگش نچسبانده جواب می دهم و حامی می گوید:

_آقا گفت فردا صبح زود باید بیمارستان باشین. اومدم بپرسم چه ساعتی بیام دنبالتون.

DONYAIEMAMNOE

نفسی می گیرم برای عطری که دارد مشامم را قلقلک می دهد و می گویم:

_ممنونم. نیاز نیست زحمت بکشی. امشب بی بی و تی گل می رسن. تنها نیستم فردا.

نگاهش بالا می آید و روی صورتم می نشیند و انگار متوجه دلخوری نگاهم می شود که لحنش با شرمندگی ادا می شود:

_حافظ نیست ما که هستیم زن داداش.

پوزخند می زنم:

_حافظ همیشه هست حتی اگر نباشه. اگر این طور فکر کنی خیال نمی کنی زنش برات تور پهن کرده و به امید برنگشتن به ده, قصد داره خودشو بهت تحمیل کنه.

صورتش به آنی سرخ می شود و چشمانش درشت می شود. با اجازه ای می گویم و می خواهم در را ببندم که دستش را روی در می گذارد و با فشاری که وارد می کند بین دو لنگه ی در قرار می گیرد و خیره نگاهم می کند. زیر لب "خداحافظ"می گویم تا بداند باید برود اما هنوز ایستاده. صدای بهم کوبیده شدن محکم در خانه ی حامد دست حامی را شل می کند و تند برمی گردد و پله ها را دوتا یکی پایین می دود.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE



#بغض_عریان_زمستان

#پست32

زیر لب زمزمه می کنم:

-سفرت به خیر اما، تو و دوستی خدا را، چو از این کویر وحشت، به سلامتی گذشتی، به شکوفه ها به باران، برسان سلام ما را.

و بعد چشم لبریز شده از اشکم را روی هم می گذارم و حافظ را می بینم که لبخند به لب دارد، لبخندی غمگین! مثل همیشه؛ مثل روزهای آخر بودنش. مثل همان وقت هایی که شرمندگی نگاهش ناراحتم می کند و می گویم که شرمنده نباشد برای پرستاری ام و حافظ فقط سر تکان می دهد به تایید اما باز هم شرمنده است. دست خیالم را سمتش دراز می کنم و می گویم:

-گفتم اگه پسر باشه اسمشو بذارم حافظ تا باز هم تو خونه مون اسم تو تکرار بشه. تو نایاب ترین سنگ زمینی بودی و انگار قرار نیست دیگه اسمت هم تکرار بشه.

مثل گذشته سر می جنباند و می گوید:

-قوی باش پگاه.

و دلم غنج می زند برای پگاه گفتنش. مگر چند بار اسمم را تکرار کرده بود که عادی شود برایم؟! همیشه برایش خانم و خانمم بودم و بس.

دو ضربه ی ریتمیکی که به در می خورد، پلکهایم را از هم باز می کند و نگاهم به تاریکی شب پشت پنجره ی بیمارستان گره می خورد و می فهمم ساعات طولانی را به خواب گذرانده ام در کنار حافظ. می خوام سمت مهمان تازه وارد برگردم که تی¬گل می گوید:

DONYAIEMAMNOE



-یه لحظه اجازه بدید.

و بعد مقابلم می ایستاد و پتو را تا زیر چانه ام بالا می کشد و روسری را دور صورتم قاب می گیرد. می بینی حافظ! تی¬گل هم می داند من به خاطر تو حجاب را دوست دارم و کمکم می کند آن طور باشم که لبخند رضایت تو را به همراه دارد حتی اگر همیشه اصرارت بر این بود به خاطر تو خودم را محدود و مجبور نکنم.

به نگاه غمگینم لبخندی می زند و کنار می ایستد. در باز می شود و ویلچر از در می گذرد و من هزار بار افسوس می خورم که کاش تو بودی حتی اگر تا ابد روی ویلچر می نشستی.

چانه ی خانم جون با دیدنم می لرزد و من صورتم را با لبخندی مصنوعی می آرایم تا حال من مزید بر غصه هایش نشود. کنارم می ایستد و با تنها دست سالمش دستم را می گیرد و من نگاهم را به حامی می دهم که پشت خانم جون ایستاده و نگاهم می کند. "خوبی؟" گفتنش بیشتر شبیه لب زدن می آید و من عاجز از درک علت این صمیمیتش می شوم و با سر جنباندن لب هایم را قوسی می دهم و به خانم جون نگاه می کنم که با همان زبان الکن شده و ناتوانش می خواهد حالم را بپرسد و من با سر جنباندن جوابش را می دهم. سراغ بی بی را می گیرد و من که خودم هم بی خبرم، به تی گل نگاه می کنم و تی گل می گوید:

-رفته نمازشو بخونه تا قضا نشده. گفتم همون جا تو نمازخونه استراحت کنه که امشب اذیت نشه.

بی آن که نظر حامی را بپرسم می گویم:

-تی گل برو بی بی رو بیار با خانم جون و آقا حامی بره خونه ما هم که صبح میریم خونه.

DONYAIEMAMNOE



حامی جای تی گل جواب می دهد:

-آره ما با خودمون می بریمشون و صبح زودم من میام برای کارهای ترخیص.

تی گل بلافاصله از اتاق بیرون می رود و من رو می کنم به خانم جون تا زودتر بروند. تنهایی را ترجیح می دهم و بودن حامی کنارمان و نگاه یک باره مهربان شده اش آزارم می دهد.

-خانم جون! من همیشه با تقدیرم کنار اومدم. غصه خوردن دردی دوا نمی کنه. من بیشتر از همه ی شما برای از دست دادنش ناراحتم اما کاری ازم بر نمیاد وقتی خواست و اراده ی خدا اینه. مرسی که با این حالتون اومدین. با آقا حامی و بی بی برید خونه من فردا مرخص میشم و میام.

حامی دلخور نگاهم می کند. انگار فهمیده حوصله ندارم کنارم تحملش کنم که به محض گره خوردن نگاهمان در هم می گوید:

-پس ما بریم صبح زود میام.

ویلچر را می چراند و تا جلوی در می رود بعد برمیگردد و از بالای شانه اش نگاهم می کند:

- چیزی لازم نداری؟

لب می جوم و می گویم:

-ترحم لازم ندارم.

تند و شتاب زده برمی گردد و نگاهم می کند. رنگش سرخ شده و نگاهش ترکیبی از خشم و شرمندگی است. بی حرف برمی گردد و ویلچر خانم جون را بیرون می برد. برمی گردم سمت پنجره و منتظر تی گل هستم که صدای پا هم نگاهم را برنمی گرداند.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-گفتی تقدیرت رو پذیرفتی و باهاش مشکلی نداری ولی انگار قبول نداری منم بخشی از تقدیرتم.

خون توی رگهایم خشک می شود. دست سرد و بی حسم از روی شکمم سر می خورد و کنارم می افتد و سرم آهسته می چرخد سمت حامی. نمی خواهم باور کنم آن چه را که شنیده ام. نمی خواهم باور کنم حامی کوتاه آمده و تن به این تقدیر سپرده است. تو باور می کنی حافظ؟!

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست33

می نشیند روی مبل کنار تختم و سرش را پایین می اندازد:

-آقا چک ها رو فرستاد بانک نتونستم پاس کنم. کارگاه به فروش نرفت. فقط دو تا مشتری براش اومد که می خواستن بز خری کنن. آقا دید کوتاه نمیام سفته ها رو گذاشت اجرا و چک ها رو برگشت زد. حرف صد میلیون و دویست میلیون که نیست. بحث میلیارده.

خشک و منگ و ناباور نگاهش می کنم.

-این چند وقتی که درگیر دکتر و آزمایش و اینا بودی گفتم سرشون تا گرمه از ایران میرم و بعد از یه مدت که آقا پشیمون بشه برمی گردم. حتی تا تهران رفتم که برم ترکیه و تو فرودگاه فهمیدم ممنوع الخروج شدم.

DONYAIEMAMNOE

نفهمیده بودم. آن قدر درگیر گرفتاری و مشکل خودم بودم نفهمیدم حامی چرا آن قدر کم رنگ است.

می ایستد؛ درست کنار تختم. نگاهش بی پروا تر از همیشه صورتم را می کاود و زمزمه می کند:

-کمکم می کنی برم؟

متعجب می گویم:

-چه کمکی؟! من چی کار می تونم بکنم؟

تخت را دور می زند. کنار پنجره می ایستد و به بیرون خیره می شود. دلم به هول و ولا افتاده است. این چه کمکی است که حامی را به خلوتم کشانده و بی پروا نگاهم می کند. بر می گردد. کنارم می ایستد و نگاهش این بار به جای صورتم روی گل های درشت روسری ام خیره می ماند:

-آقا میگه اگه ما با هم ازدواج کنیم چک و سفته ها رو بهم پس میده و دیگه کاری به کارم نداره. خبر دارم برای تو هم ماشین خریده و قراره ببردت تو کارخونه. اما باور کن اینا فقط برای راضی کردنت برای ازدواج با منه. بعد از ازدواج پاتو از کارخونه میندازه. پس به پیشنهاد من فکر کن و بعد تصمیم بگیر.

گمان می کردم "تصمیمت چیه؟" را زمزمه کرده ام اما جز جنباندن بی صدای لب هایم کاری از من مبهوت و متعجب برنیامد. دستش چند بار گردنش را از جلو تا پشت نوازش کرد و انگار با خودش می جنگید

DONYAIEMAMNOE

برای گفتن. زمانی که او می خرید، آتش به گرمای جانم بود و التهاب درونی ام. خیال می کردم می گوید و آرام می گیرم اما وقتی گفت، حس کردم زیر فشار گدازه های آتش فشانی سوخته و له شده ام.

-با هم ازدواج کنیم و بعد از یه مدتی هر دو از اون خونه بریم. دوست داشته باشی کمکت می کنم همین جا مستقل بشی و به دور از آقا زندگی خودتو داشته باشی و دوست داشته باشی با من میای و اونجا مستقل میشی.

حس خفگی دارم. نگاهم شراره ی آتش است که انگار حامی را هم می ترساند و با نگرانی زمزمه می کند:

-فقط یه پیشنهاده. مجبور نیستی قبول کنی.

به خشم و عصیان می غرم:

-یعنی فکر کردی قبول می کنم؟! این نگاه ابزاریت به من بابت چیه؟ فکر کردی من پل خوشبختیت میشم که وقتی از روم رد شدی بری و پشت سرتم نگاه نکنی و من بمونم و جواب آقا و خانم جون و هزار تا چشم دیگه. چی باعث شد فکر کنی اجازه میدم همچین سو استفاده ای از من کنی؟ مگه تا همین دیروز "زن داداش" و با تاکید نمی گفتی؟ یهو یادت افتاد می تونم زن داداشت نباشم و بشم اعتبار چک و سفته ات پیش آقا؟

عصبانی است اما قدرت مهار لحن و احساس حرف هایش را به دست می گیرد و می گوید:

-تو فکر کردی آقا از تصادفت و حادثه ی مرگ امیرحافظ گذشته و ممنونه ازت که پشت هم

DONYAIEMAMNOE

امتیاز نصیبت میشه؟ نه پگاه خانم! آقا پشت هر حرف و رفتارش هزار تا برنامه و پلتیک پنهون کرده. اعتبار چک تو هم پیش آقا تموم میشه. پیشنهاد من دو سر برد بود. من فقط فکر خودم نبودم. گفتم کمکت می کنم زندگی مستقل خودتو داشته باشی نه زیر سایه ی آقا باشی و نه مجبور بشی برگردی ده.

از آرام شدن موقتم استفاده می کند. خم می شود و کف دست هایش را لبه ی تشک می گذارد. نفسش نزدیک صورتم پخش می شود و بی اراده خودم را عقب می کشم و حامی با صدایش که عجیب بم می گوید:

-هر دو مون یه اندازه ذینفعیم. اگه اندازه ی من قدم برداری تو این تصمیم، نمی ذارم کمتر از من نصیبت بشه اما عقب بکشی و بعد از یه مدت که اعتبارت پیش آقا تموم شد و مجبورت کرد به این ازدواج، قبول کنی؛ اصلا قول نمیدم اون وقت به دلت راه بیام و کمکت کنم. من در هر صورت میرم. قانونی نرم، قاچاقی از مرز رد میشم و میرم. بعد تو بمون و آقا.

پلک هایم روی هم می افتد و صدای قدم های حامی دور می شود. صدای باز شدن در خبر از رفتنش دارد که آهسته لای پلک هایم را باز می کنم و همزمان سر می چرخانم سمت در اما می بینم که ایستاده و از بالای دستی که به در تکیه داده نگاهم می کند. چشمان بازم را که می بیند می گوید:

-امشب خوب فکر کن. فردا صحبت می کنیم.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE



#بغض_عریان_زمستان

#پست34

نگاهم را از در سفید خانه تا صندوق عقب سفید اتومبیل ام وی ام سیصد و پانزده ای که گوشه ی پارکینگ پارک شده می چرخانم و تی گل دست روی شانه ام می گذارد. نگاهم سماجت می کند برای خیره ماندن روی ماشین و عمدا از نگاه کردن به چشمان تی گل فرار می کنم. فشار انگشتانش تا روی بازو ام می آید و بر می گردم بی آن که نگاهش کنم سرم را پایین می اندازم و می گویم:

_من بخاطر پول زن امیرحافظ شدم تا حالا بخاطر پول بخوام زن حامی بشم؟

انگشتان بلند و باریکش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بالا می آورد تا خیره به چشمان کشیده ی کهربایی اش یادم بیاید این خواهر که فقط دو سال از من کوچکتر است چقدر خواهرانه پای حرف هایم می نشیند و من چقدر فرار می کنم از گفتن مکنونات قلبی ام به او.

لبخندِ رویِ لب های برجسته ی خوش حالتش که این روزها طرفداران زیادی دارد و به مدد ژل و مخلفاتش به آن دست می یابند بیشتر شبیه این است بگوید "یه هفته پیشت موندم قدر یه روز باهام حرف نزدی" و من خوب می دانم این خواهر بیست و پنج شش ساله خیلی بیشتر از سنش می فهمد و خیلی بهتر از یک مادر من و تیدا را درک می کند و گاهی فکر می کنم انگار او خواهر بزرگ است و نه من.

وقت هایی که توی روپوش سفیدش در درمانگاه ده پا به پای پرستار و بهیار از بیماران مراقبت می کند غبطه می خورم به دل بزرگش.

زبان روی لبش می کشد و می گوید:

DONYAIEMAMNOE

_پگاه! خواهری! برای زندگیت یه تصمیم درست بگیر. تو نمی تونی هم ساکن این خونه باشی و هم عروسشون نباشی. نمیتونی برگردی ده و من اینو کاملا درک می کنم. پنهون شدن تو واحدت و رودررو نشدن با کسی راهش نیست. راهشو پیدا کن و ببین دلت میخواد چطور زندگی کنی بعد براش تلاش کن.

DONYAIEMAMNOE

جای جواب خودم را جلو می کشم و گونه ی برجسته اش را که صبح با رژگونه گلبهی کمی براق کرده می بوسم و می گویم:

_دارم خیلی جدی بهش فکر می کنم; به زندگیم. نگرانم نباش.

او هم متعاقبا گونه ام را می بوسد و به بی بی که در ماشین حامی نشسته است نگاه می کند و با لبخندی خجل می گوید:

_از کنجکاوی این که چی میگیم هی نگامون می کنه. حالا برم بهش بگم که هی آه می کشه. نگم, که باز تا خود ده آه می کشه و "هی خدا" رو تکرار می کنه تا وانمود کنه چقدر بین بچه هاش غریبه.

هر دو می خندیم و می گویم:

_امیدوارم دفعه ی بعد با ماشینت بیای.

دوباره گونه ام را می بوسد و حین رفتن سمت ماشین حامی می گوید:

_سر پا نمون. برو بالا استراحت کن

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست35

DONYAIEMAMNOE



صدای پای حامی را که می شنوم خودم را کنار می کشم تا از در خارج شود. هنوز قدمی از در فاصله نگرفته که برمی گردد و نگاهم می کند و بعد زمزمه می کند:

_می خوای شما هم تا ترمینال بیا زود برمی گردیم.

DONYAIEMAMNOE

حتی یارای حرف زدن با او ندارم و فقط سر بالا پرت می کنم و حامی دو طرف تک کت چهارخانه ی تیره اش را در دست می گیرد و به هم نزدیک شان می کند و می گوید:

_می تونیم تو راه بیشتر صحبت کنیم.

لرزی که از تنم می گذرد نفرتی هم در دلم می گذارد و می گذرد و چهره ام در هم جمع می شود. به سلامت می گویم و امید دارم برود که جلوتر می آید و من از کنار بازوی ستبرش به ماشینش نگاه می کنم و نگاه کنجکاو بی بی که خیره مان شده است.

با حفظ فاصله اما در نزدیک ترین حد ممکنه با من که صدایش تاثیر لازم را داشته باشد می ایستد و می گوید:

_فکر کردی ماشین اینجا پارک شده و قول کار تو کارخونه رو بهت داده همه چی تموم شده؟

باز سر بالا پرت می کنم و با قدمی که عقب می آیم فاصله را بیشتر می کنم:

_نیازی به هیچ کدومشون ندارم اما حتی اگر بخوام داشته باشم هم, حق همسرمه. ممنون که زحمت بی بی و خواهرم رو می کشی.

و باز قدمی به عقب برمی دارم و با چرخیدن به پشت میخواهم وادارش کنم برود که با یک خیز بلند وارد حیاط می شود و مقابلم می ایستد و راهم را می بیندد. قلبم با یک قدم بلند, بلند تر از قدمی که حامی برداشته به جلو می پرد و به قفسه ی سینه ام اصابت می کند و بعد با

DONYAIEMAMNOE



درد سر جای خودش می افتد و دردش در همه ی تنم می پیچد. نگاه حامی نه خشمگین است و نه عصبانی. بیشتر انگار خوشحال است و من نمی توانم حال چشمانش را بخوانم. لحنش تصاد کاملی با برخوردش دارد. به آهستگی و با طمانینه می گوید:

DONYAIEMAMNOE

_شام مهمون من هستین حامد و زن و بچه اش هم هستن. هیچ کاری نیاز نیست بکنی فقط بیا شام رو مثل گذشته کنار هم باشیم. غذا با من.

معنی حرف هایش را نمی فهمم اما اصراری که در چشمانش نهفته وادارم می کند سر به تایید بجنبانم و او بالاخره دست از تماشای خیره اش بردارد و برود. کمی بعد صدای ماشین در کوچه می پیچد و یادم به کاسه ی آبی می افتد که لبه ی باغچه گذاشته ام. کاسه را برمیدارم و پشت ماشین به حرکت افتاده خالی می کنم به امید به سلامت رسیدن بی بی و تی گل به مقصد اما نمی دانم قرار است دوباره و خیلی زود ملاقاتشان کنم. اگر می دانستم شاید هرگز آن کاسه آب را پشت سرشان خالی نمی کردم. می دانی حافظ! گاهی فکر می کنم کاش پیشگو بودم و می توانستم آینده را بخوانم. اگر آینده می دانستم شاید آن کاسه را جای کج کردن و سرریز کردن آبش, به دیواری می کوبیدم و هزار تکه می کردم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست36

در پایین چند باری صدا می خورد و این یعنی همه آنجا هستند.می ایستم جلوی آینه ی میز توالت اتاق و تلاش می کنم چشمم فقط به خودم بماند و ترکیب بنفش و یاسی و سفید و مشکی لحاف روتختی مسحورم

DONYAIEMAMNOE



نکند. حتی از نگاه کردن به پرده های سفید و بنفش اتاق گریزانم که نکند به خاطر ست شدن با روتختی, یادش بیفتم و نگاهش کنم. نگاه کردن به تخت خواب یعنی یادآوری دوباره ی آخرین خاطرات.

خاطرات مثل نوازشند. مثل دست کشیدن روی پوست.

DONYAIEMAMNOE

و خاطراتت آن قدر زنده اند مثل لمس پوست که هنوز داغی اش را حس می کنم. هنوز ساعت ها با خاطراتت وقت می گذرانم. هنوز ساعت ها توی خیالم کنار هم می چینمشان. و بعد انگار نشسته ام توی قایق, آرام پیش می روم. اما آخرین خاطره ای که داریم کمی عمیق تر است... کمی سوزاننده تر... کمی درد آلود... نوازشم نمی کند. مثل تتو سخت و مقاوم روی پوستم می نشیند. آخرین هم آغوشی... روی همین تخت خواب نفرین شده. وقتی با یک حرکت مرا چرخاندی و از تشک جدا کردی و من ناخواسته قهقهه زدم و برای اینکه صدایم توی ساختمان نپیچد, با لبانت قفل زدی روی لبم. چقدر خوشحال بودم که بالاخره قدرت گذشته را به دست آوردی. چقدر چشمانت می خندید. گفتی بریم سفر. گفتم: "دیر وقته حافظ جان" دلم می خواست حالا که رو به بهبودی سفر بعدی خودت پشت فرمان ماشین باشی اما وقتی اصرار کردی نتوانستم نه بگویم. خاطره ی آخرین هم آغوشی و اولین فاصله ی بین مان شد همان تتوی روی پوست که نه پاک می شد و نه دردش یادم می رفت.

شدم بانی مرگ پسرشان. عروس بی فکری که نیمه شب پسر ویلچرنشین را سوار ماشین کرده تا طلوع آفتاب را ببیند. شدم قاتل! قاتلی که حتی نمی دانست باردار است و هیچ کس برای جنینش شادمانی نکرد. و طفل بی گناه من! انگار فهمیده بود کسی خواهانش نیست که گذاشت و رفت و من ماندم و یک جسم تهی.

DONYAIEMAMNOE

نشسته ام لبه ی تختخواب و صورتم خیس از اشک هایی است که دو هفته به خاطر حضور بی بی و تی گل مهارشان کرده ام. خیز بر می دارم. مثل پریدن از چاله ای که یک باره سر راهم سبز شده. نمی دانم چه شد که نشستم و می ترسم در سحرش گرفتار شوم که با یک خیز بلند ازش فرار می کنم. دیگر حتی نگاهش نمی کنم. باید بداند بعد از تو, هرگز مرا هم ندارد. متنفرم از تخت خواب های دونفره ای که نان به نرخ روز می خورند و وقتی یکی آمد سمتشان بی خیال آن دومی, آغوش برایش باز می کنند. تخت خواب دونفره اسمش رویش است و باید هر دو را با هم بخواهد. مثل آقا! فقط یک بار مقابلش ایستادی و حرف زدی. فقط وقتی که ویلچرنشین شده بودی و آقا به من بی اعتنایی می کرد و گفتی "آقا! پگاه همسر منه. همون جوری بخواهیدش که منو می خواین"

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست37

شومیز سبز ماشی برمیدارم و با دامن بلند مشکی می پوشم. روسری ام را یک دور کامل دور گردنم می چرخانم و دو پر بلند و کوتاهش را سمت راست زیر گردنم گره می زنم. چادر مشکی حریر گل درشتی را که سوغات خانم جون از کربلاست , از کشو برمیدارم و مقابل آینه می ایستم. به صورت بی آرایشم نگاه می کنم. از کی آرایش نکردم؟ یادم نمی آید.

کمی کرم مرطوب کننده بین دو دستم می گذارم و با یک حرکت چرخشی, دور تا دور صورتم را مرطوب می کنم و باقی را پشت دستم پخش می کنم. چادر را روی سر می کشم و قصد رفتن دارم که آلارم

DONYAIEMAMNOE



پیامک گوشی, یادم می آورد گوشی را جا گذاشته ام. حین خروج پیامک را باز می کنم. حامی نوشته:

"میشه خواهش کنم امشب شام بیای پایین؟ شام گرفتم سرد شده. بیا لطفا"

DONYAIEMAMNOE

از سماجتش حالم بد می شود. مردد بین دو لنگه ی در ایستاده ام و عجیب میل به نرفتن در من بیدار شده است اما دوست ندارم فکر کند منتظر ناز کشیدن و اصرارش هستم و قصد شیرین کردن خودم را دارم. سعی می کنم به خودم بقبولانم او هنوز همان حامی گذشته است که هر از گاهی خانواده را دور هم جمع می کرد و سر به سر همه می گذاشت. در را می کشم و می بندم.

پله ها را تند تند رد می کنم که زود برسم نکند فکر کند اصرار او به آمدن ترغیبم کرده. خودش در را برایم باز می کند. سلامی آهسته می اندازم و او آهسته جواب می دهد. صدای بچه های فاطمه خانه را پر کرده و همین وادارم می کند بلندتر سلام کنم. جوابم را می گیرم و به جای نشستن کنار سفره, راهم را به اتاق خانم جون کج می کنم. با دیدنم لبخند به لب دست سالمش را جلو می آورد. دستش را می گیرم و کنارش گوشه ی تختش می نشینم. خوشحال است که راه افتاده ام و بعد از دو هفته از واحدم بیرون آمده ام. دستش را می فشارم و می گویم:

_از پرستارتون راضی هستین؟

سر می جنباند و می گویم:

_از فردا خودم می برمتون فیزوتراپی. شنیدم خیلی بهتر شدین.

لبش که کش می آید و حلقه ی چشمانش هم پر می شود از اشک. بین تضاد احساساتش سرگردانم که می گوید:

DONYAIEMAMNOE

_جون سالم می خوام چی کار وقتی بچه ام رفته! نوه ام رفته! عروسم غمگینه.

دست دیگرم را روی دستش می کشم و زیر بغلش را می گیرم بلندش کنم. مانع می شود و می ترسد اذیت شوم که می گویم:

DONYAIEMAMNOE

_دیگه باردار نیستم که خانم جون. پاشین بریم شام رو دورهم باشیم.

عصایش را دستش می دهم و خوشحالم که دیگر مجبور به دیدن ویلچر حافظ نیستم. روی مبل می نشانمش و خودم زیر پایش کنار سفره می نشینم. فاطمه میزبانی را به عهده گرفته. بشقاب می گذارد, دیس دست بقیه می دهد. کباب ها را تقسیم می کند و نقش خانم خانه را ادا می کند. نقشی که اصلا به او نمی آید. به ذات بی ثباتش. به ریزی چشمان نافذش که هر وقت پای منافعش وسط باشد گرم و مهربان است و منافعی نداشته باشد, لیوان هم دستت نمی دهد.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست38

بشقاب خانم جون را روی میز عسلی جلوی پایش می گذارم و حامی یک لیوان دوغ هم به میز اضافه می کند. صدای زبان ریختن فاطمه می آید که بشقاب سبزی خوردن را سمتم گرفته و می گوید:

_زنعمو بیام بهت غذا بدم؟

خانم جون تشکر می کند و می گوید خودش می خورد. آهسته جلو می کشم و قاشق را برمی دارم. اولین قاشق را به دهان نبرده ام که فاطمه

DONYAIEMAMNOE

"عموجون" را کشدار می گوید و توجه همه حتی آقا را به خودش جلب می کند. همه نگاهش می کنیم و از این توجه غرق مسرت شده است.

_اون ماشین سفیده مال کیه؟ گفتین امانته چرا صاحبش نیومد دنبالش؟

آقا با گفتن "میاد" قاشق را به دهان می برد. کوتاه که جواب می دهد یعنی ادامه ندهید اما فاطمه از رو نمی رود.

_حسم میگه هدیه است. هدیه ی تولد هشت سالگی فرهانه یا به دنیا اومدن فقیهه؟

تنم یخ می زند و قاشق در دستم می ماند. هدیه را به هر دو بچه اش ربط داده است و حق مسلم خودش می داند و من را اصلا حساب نکرده است. حامی از بالای چشم نگاهم می کند و آقا هم. قاشق را میان دست های لرزانم محکم می گیرم و سعی می کنم غذایم را به هر زحمتی هست بخورم. فاطمه ناامید نمی شود و ادامه می دهد:

_خیلی وقته به حامد می گم یه ماشین برام بگیره. با بچه ها سخته بیرون رفتن. می تونم زنعموجون رو هم ببرم بیرون حال و هواش عوض بشه.

سرم پایین تر می آید. حالا حتی تحمل نگاه از بالای چشم حامی و آقا را هم ندارم.

_میگم عمو...

حامد اخطار می دهد:

_غذاتو بخور.

احطار حامد از تشویقش مشوق تر است. حافظ می گفت حامد همیشه برای حرف زدن فاطمه را جلو می اندازد. می داند حرفش برای آقا ارزشی ندارد و زن وراجش را پیش می اندازد تا به خواسته اش

DONYAIEMAMNOE

برسد. نفهمیدم از کی حرف حامد پیش آقا بی ارزش شد. عروس این خانه که شدم, حامد هم کارمند رتبه اول کارخانه بود, مثل حافظ.

_عمو میگم وصعیت تحریم ها خیلی بد شده نه؟

می داند آقا دوست ندارد سر سفره صحبت کند و همچنان ادامه می دهد:

_بابا میگه خیلی ها ورشکست شدن. کله گنده هاش نتونستن زیر بار فشار تحمل کنن. همش دلم آویزون حامده. بهش میگم اشتباه کرد از شما جدا شد. استقلال چه معنی میده تو این مملکت وقتی خونه ت رو آبه.

زمزمه ی "استغفرالله" آقا را او هم مثل من می شنود اما انگار امشب قصد کوتاه آمدن ندارد.

_خدا رحمت کنه پسرعمو رو. به حامد میگم عموجون تنها شده. منافع خودت چه ارزشی داره وقتی عمو تنهاست. شرکت رو ببند برو پیش عمو و کمک حالش باش.

صدای پوزخند واضح حامی را همه می شنویم. فاطمه تیز نگاهش می کند اما انگار رسالتش چیز دیگری است که باز برمیگردد سمت آقا:

_میگه هم شرکت رو نگه داره هم بیاد کارخونه رو سر و سامون بده. من میگم قید شرکت رو بزنه. ببنده شرکت رو. چی میگین عمو؟ جای حافظ خدا بیامرز بیاد؟

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست39

DONYAIEMAMNOE



حامی چند پر شاهی توی دهان می گذارد و از بالای دوغی که می نوشد به آقا نگاه می کند. لیوان که پایین می آید همزمان می گوید:

_برای جای حافظ مگه زن داداش رو در نظر نگرفتین؟

لبخندی که داشت روی لب های فاطمه جا می گرفت, با نگاه حامی و آقا روی من, خشک می شود و او هم زل می زند به من و ناباورانه اسمم را تکرار می کند. لبخندی از سر بدجنسی لب های حامی را کش می آورد و حین دست کشیدن روی ته ریش و سبیل پشت لبش می گوید:

_سند ماشینم که آماده بشه رفت و اومد هم براش راحت میشه و

صدای افتادن قاشق و چنگال حامد توی بشقاب اجازه ی گفتن حرف را به حامی نمی دهد. همه نگاهش می کنند الا من که بجای چشم, گوش هایم را آماده کرده ام برای عربده ی حامد:

_مزد قاتل بودنشه؟ جون برادرمون رو ازمون گرفت کمش بود حالا می خواد مال و اموال آقا رو بالا بکشه؟

آقا دستور ساکت بودن می دهد اما دستورش معکوس عمل می کند و صدای حامی بالاتر می رود:

_جادو جنبلتون کرده آقا؟ مگه این سلیته همونی نیست که جون سوگلیتون رو ازتون گرفت؟ سوگلی رفت زنش جایگزین بشه؟

خانم جون سعی می کند دستش را سمت حامد دراز کند و در تلاشی بی نتیجه عقب می کشد و التماسش می کند و آقا از کنار سفره برمی خیزد. چشم های فاطمه دو تشت غرق خون شده است و هر لحظه سرخی اش را به صورت ترسیده ی من می پاشد. فقط حامی است که هنوز لبخند به لب دارد. معنای دعوت امشبش برایم آشکار شده است. می خواهم برخیزم که دستی از آن سوی سفره دراز می شود و زیر

DONYAIEMAMNOE

گلویم روسری را می کشد و سر و تنم با روسری به جلو کشیده می شود و چشمان از حدقه در آمده ام به صورت خشمگینش خیره می شود که می گوید:

_دوزاری دهاتی راتو بکش برو اصطبل اسباتو تمیز کن. تو رو چه به کارخونه داری؟

دندان روی هم می فشارم و حرمت نگه می دارم که مقابل چشمان ترسیده ی فرزندانش چیزی نمی گویم اما فریاد "خفه شو حامد" آقا, به عقب می راندش. لگدی به سفره می زند و وقتی از پخش و پلا شدن شام ضیافت خیالش راحت می شود, در را با صدا به هم می کوبد و می رود. فاطمه و بچه هایش هم...

نقش خانم خانه تمام شده است. دیگر کاری ندارد که بماند. حالا من باید سفره را جمع کنم و فرش را تمیز کنم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست40

افسار ئازا اسب مخصوصم را می کشم و ئازا با شیهه ی بلندی که می کشد می ایستد. پایین می پرم و روی زانو می نشینم. چند پر پونه کوهی و آویشن می چینم و توی کیسه ی مخصوصی که همراه دارم می ریزم. سر کیسه را با قیطان سفتش, محکم می بندم و پا روی رکاب ئازا می گذارم و روی زینش می نشینم. کمی خودم را چپ و راست می کنم و افسارش را می گیرم و با تکانی که همزمان با پا به پهلوهای ئازا میدهم افسار را می کشم و "هِی"بلند بالایی می گویم. تپه را پایین می آیم و به تاخت سمت ده می روم که جوانکی بی هوا از

DONYAIEMAMNOE

باغی بیرون می آید و توی مسیرم قرار می گیرم. وسط تاختن ئازا افسارش را می کشم و "هوش" غرایی می گویم و ئازای نازنینم سردرگم می ایستد و بخاطر شتابی که داشتیم چند دور دور خودمان می چرخیم. گرد و خاکی که بلند شده باعث پسرک را نمی بینم. با پر گُلوَنی جلوی چشمانم را می گیرم که خاک به چشمانم ننشیند. ئازا سم روی زمین می کشد و من گلونی را پرت می کنم روی شانه. چشم که باز می کنم پسرک روبرویم ایستاده و انگار او هم ترسیده. چشمان متعجبش می گوید که ترسیده. دور چشمان درشت قهوه ای ام چین می اندازم و می پرسم:

_غریبه ای؟

محجوبانه بله ای می گوید. لباسش شبیه لباس های ده که حتی لباس سنتی شهر هم نیست. مدرن پوشیده مثل پسرهای فیلم های تهرانی. ئازا بیقراری می کند. دست روی یالش می کشم و می گویم:

_صدای تاخت اسب رو نشنیدی پریدی جلوی راه ئازا؟

چشمان کهربایی اش بازتر می شود و ابرویش بالا می رود:

_پس اسم قشنگتون ئازاست.

حرصم می گیرد. یعنی با این سن و سال نمی داند اینجا ئازا اسم اسب است نه دختر لر. حرصم را سرش خالی می کنم:

_هنوز تفاوت اسم اسب و آدمیزاد رو نمی دونی؟

ابروهای بلند و پر پشتش پایین می آید و لبخندی که لبش را کج کرده زود محو می شود و می گوید:

_عذر می خوام خانم. تو جمله تون اول گفتید اسب بعد گفتی ئازا. خب حالا اسم شما چیه؟

DONYAIEMAMNOE



"پسرک وقیح" را توی دلم زمزمه می کنم و بجایش می گویم:

_غریبی نکنید تو رو خدا. آدرس بدم تشریف بیارید کلبه ی فقیرانه ی ما شناسنانه بدم رویت کنید.

باز لبخندی محو لبش را کج می کند و سرش را پایین می اندازد و بعد می گوید:

_تو دهات شما با همه ی غریبه ها این جوری برخورد می کنن؟ تا حالا زن سوار بر اسب ندیده بودم کنجکاو شدم در موردش پرسیدم.

ئازا را آماده ی رفتن می کنم و می گویم:

_تو دهات ما مهمون هر کس هستین برید از خودش اطلاعات بگیرید.

و نمی ایستم جوابش را بشنوم. حرکت می کنم و به تاخت سمت ده برمی

گردم. جاده ی رو به ده و باغات اطرافش پیش رویم است اما نگاهم فقط یک جفت چشم کهربایی می بیند که میان صورت کشیده ی مردانه اش می درخشید.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست41

باغات هویج را رد می کنم و می پیچم سمت راست که در خانه خاتین باز می شود. هراسان و بی گالش می پرد توی کوچه و سی ناز توی بغلش ولو شده است. می ایستم و خاتین با دیدنم اشک روی صورتش راه باز می کند و می گوید:

DONYAIEMAMNOE

_دستم به دامنت پگاه جان. سی نازم نفس نمی کشه.

نمی ایستم توضیح دیگری بگیرم. سی ناز را از آغوشش بیرون می کشم و جلوی خودم می نشانم و تاخت می گیرم سمت خانه بهداشت ده. می دانم خاتین دنبالم خواهد آمد و بچه اش را تنها نمی گذارد اما من فقط باید به پزشک و تی گل برسانمش که این روزها علاوه بر تحصیل در رشته ی پزشکی, هر وقت به ده می آید به خانه بهداشت می رود و کمک دست پزشک و بهیار آنجا می شود.

ئازا را توی حیاط خانه بهداشت رها می کنم و تن وا رفته ی سی ناز را توی آغوش می گیرم و می دوم سمت اتاق پزشک. تی گل را می بینم اما توجهی نمی کنم و او همان طور که اسمم را صدا می کنم دنبالم می دود. سی ناز را روی تخت می گذارم و دکتر و بهیار و تی گل که دورش جمع می شوند نفس نفس زنان به دیوار تکیه می دهم. چقدر می گذرد؟ نمی فهمم فقط وقتی صدای ناله ای خفیف از سی ناز می شنوم و می فهمم زنده است نفسم بالا می آید و برمیگردم توی حیاط و روی پله ها که می رسم خاتین هم رسیده است. به رویش لبخند می زنم و می گویم: سی نازت زنده ست.

اشک و خنده اش قاطی شده است و می دود سمت اتاق پزشک و من روی پله ها وا می روم. خوشحالم غریبه باعث مکثم در راه شده است. اگر دیر می رسیدم اگر خاتین دیر به درمانگاه می رسید. آه عمیقی می کشم و می خواهم برخیزم که لیوان آب خنک از بالای شانه ام رد می شود و صدای تی گل نگاهم را برمیگرداند. لبخند می زند و می گوید:

_بخور رنگ به روت نمونده.

اب را لاجرعه سر می کشم و لیوان را به دستش می دهم و ئازا را برمیگردانم سمت در و از خانه بهداشت مستقیم به خانه می روم. می برمش توی اصطبل و برایش آب می گذارم و کمی علوفه تازه مهمانش

DONYAIEMAMNOE

می کنم و برمیگردم بروم که صدای آشنایش از پشت غافلگیرم می کند:

_گفتی تو ده مهمون هر کی هستم از همون اطلاعات بگیرم. مهمون پدر شماییم. حالا اسمتون چیه؟

DONYAIEMAMNOE

بر می گردم و به چشمان کهربایی اش خیره می شوم. خودش است. غریبه ای که توی راه دیده ام. ادب حکم می کند دیگر سر به سرش نگذارم. زمزمه می کنم:

_پگاه.

دوباره جفت ابروهایش بالا می پرد:

_پگاه! چه اسم زیبایی. مثل شیرینی خواب صبح! مثل طلوع زیبای صبح! مثل آسمان رنگ گرفته به شفق صبح.

تنم گر می گیرد و گونه هام ارغوانی می شود. سر پایین می اندازم و می خواهم برم و برای اینکه رفتنم بی ادبانه نباشد می گویم:

_خوش آمدید مهمان آقاجانم.

_اسمم حافظه. امیرحافظ.

نمی ایستم. ایستادنم مساوی است با بلند شدن گرمایی که بدنم را مثل کوره ی آتش کرده. مسیر اصطبل تا خانه را می دوم و با خودم تکرار می کنم اسمش هم مثل چشمان کهربایی اش زیباست.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست42

DONYAIEMAMNOE

در قابلمه را برمیدارم با دیدن دنبه های چرب و چیلی روی آبگوشت, لب هایم را می مکم و با صدای بلند می گویم:

_بی بی سفره بندازم؟

صدای بلند "الله اکبر" بی بی تفهیمم نمی کند که بندازم یا ننداز.م. توی هال سرک می کشم و منتظر می مانم نمازش را سلام بدهد و دوباره می پرسم و می گوید:

_بنداز.

به تیدا که روی دفتر و کتابش پخش شده و می نویسد اشاره می زنم:

_پاشو بیا کمک. الان تی گل می رسه.

دفتر را لای کتاب می گذارد و می بندد و به کمکم می آید و حینی که کاسه ها را از دستم می گیرد می پرسد:

_آقاجان قرار بود نهار بیاد ولی صبح زود پیغوم فرستاد نهار خونه ی ننه التاش مهمون داره و نمیاد.

مهمانش را دیده ام اما محض کنجکاوی می پرسم:

_مهمونش کیه؟

بی بی پای دیگ آبگوشت که بالای سفره گذاشته ام می نشیند و می گوید:

_آقات گفته کار خونه دارن برای خرید محصول باغ آمدن.

نان و سبزی های تر و تازه را وسط سفره می گذارم و می پرسم:

_کدوم باغ؟

_هم گوجه و هم هویج.

متعجب ابرو بالا می اندازم:

DONYAIEMAMNOE



_این همه گوجه و هویج برای چیه؟

تیدا کنارم می نشیند و می گوید:

_کارخونه ی صنایع غذایی چی تولید می کنن؟ لابد با گوجه , رب و با هویج مربا میدن دست ملت.

DONYAIEMAMNOE

به تقلید از او می گویم:

_ملت چقدر مربای هویج خور شدن.

هر دو می خندیم و بی بی کاسه ای مقابلم می گذارد و می گوید:

_سرت به کار خودتون باشه. کله پاچه ی مردم رو بار نذارین.

از شستن ظرف ها که فارغ می شوم, بی بی در حال چرت عصرش است و تیدا همچنان روی کتاب و دفترش ولو شده است. سبد وسایل گلدوزی را بر می دارم و این بار به قصد دوختن گلی زیبا در دو سوی دستمال سفید مشغول می شوم که صدای "هیس هیس" تیدا نگاه کنجکاوم را بالا می آورد. سر تکان می دهم به حالت پرسش و کمی خودش را سمت من می کشد و زمزمه می کند:

_مهمونای آقا رو دیدی؟ ماشینشونو دیدی؟

سر بالا پرت می کنم و تیدا ادامه می دهد:

_ماشینشون جلوی خونه ی ننه التاش پارک شده. خیلی باکلاسن. پسرش...

یادآوری صاحب آن چشمان کهربایی دوباره داغم می کند و فکر می کنم نکند فکر تیدا هم مشغول آن چشمان زیبا شده باشد.

_پسرش شبیه خواستگار تی گل لباس می پوشه. از اون تک کت های خوشگل و شلوارهای جذب بدن.

DONYAIEMAMNOE



لبخند می زنم. ته تغاری ما مثل همه ی هم نسلانش کنجکاو و بازیگوش است. دست به زانو برمی خیزم و می گویم:

_به درس و مشقت برس.

کتری را با آب پر می کنم و روی گاز می گذارم. می خوام دوباره پای بساط گلدوزی بنشینم که صدای روشن شدن ماشین توجه ام را جلب می کند. گوشه ی پرده را آهسته کنار می زنم و به ماشین زیبایی که مقابل در خانه ی اول آقاجانم پارک شده نگاه می کنم. صاحب آن چشمان پشت فرمان می نشیند و مردی هم سن و سال آقاجان روی صندلی جلو می نشیند و آقاجان هم همراهشان می شود. مسیر رفتنشان به باغ است و می دانم که به زودی برمی گردند.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست43

جلوی در حیاط را جارو می کنم و با آبپاش کمی خاک را مرطوب می کنم و از عطر خاکی که به هوا پیچیده سرمست می شوم. عطرش را عمیق به جان می کشم و می خواهم به داخل برگردم که صدای ماشین نزدیک می شود. می ایستم تا زمانی که مقابلم می ایستند. آقاجان زودتر پیاده می شود. آبپاش را بین دو دستم می گیرم و سلام می گویم. اول آقا و بعد مرد سن داری که پیاده شده جواب سلامم را می دهند. آقاجان مرا نشانه می گیرد و می گوید: حاج آقا سلیمانی, دختر بزرگم پگاه.

دوباره به نشان سلام و احترام سر تکان می دهم و "خوش آمد" آهسته ای می گویم و مرد که تشکر می کند از بالای چشم به صاحب چشمان

DONYAIEMAMNOE



کهربایی که از توی ماشین خیره ام است نگاه می کنم. آهسته و نامحسوس سر تکان می دهد و لبخند می زند.

ببخشیدی می گویم و به داخل برمی گردم و کمی بعد آقاجان هم خداحافظی می کند و برای شب به خانه ی ما می آید.

DONYAIEMAMNOE

حاج آقا سلیمانی را دیگر ندیدم اما امیر حافظ به هر بهانه ای به ده می آید. برای نهار نه مهمان ما می شود و نه مهمان ننه التاش اما بیشتر دور و بر خانه ما می چرخد. به باغ سر می زند و به بهانه ی باغ مرا به حرف می کشد. نمی دانم چقدر می گذرد که می فهمم اگر این پنج شنبه نیاید باید تا خود صبح از دلتنگی گریه کنم. نمی فهمم چطور از چشمانم دلتنگی ام را می خواند که شماره ی تلفنش را کف دستم می گذارد و من باز نمی فهمم چطور می شود که ما هر روز صحبت می کنیم. حالا امیرحافظ هم اسب سوار قهاری شده است. خودم یادش داده ام با ئازا. ئازا انگار می فهمد جانم به جان شیرین امیرحافظم بند است که مثل من با او راه می آید.

خسته و نفس زنان از اسب سواری توی مراتع به باغ می رویم و قرار است خداحافظی کنیم که من به خانه و او به شهر برگردد. صدای خنده مان توی باغ پیچیده که التاش مقابلمان ظاهر می شود. قلبم کوبیدن سم ئازا روی زمین به قفسه ی سینه ام می کوبد و با وحشت عقب می کشم. التاش را حافظ دست می دهند و تا مشغول صحبت هستند, پا روی رکاب می گذارم و می پرم پشت ئازا و یک مفس تا خانه می رانم. ئازا را توی اصطبل جا می دهم و تصمیم می گیرم توی همان اصطبل پنهان شوم تا دست التاش به من نرسد اما کمی می ترسم شب شود و من اینجا باشم. به خانه می روم شاید از مادرم شرم کند و کتکم نزند. با دیدن آقاجان و بی بی که کنار هم نشسته اند و پچ پچ می کنند متعجب می شوم اما به روی خودم نمی آوردم. بی بی از سینی مقابلش, استکان چای را مقابل آقاجان می گذارد و می گوید:

DONYAIEMAMNOE



_بیا بشین آقات باهات حرف داره.

وحشت زده مثل گنجشکی خیس زیر باران, گوشه ی هال کز می کنم و سر پایین می اندازم تا آقاجان بگوید:

_حاج آقا سلیمانی همین الان زنگ زد میگه تا امیرحافظ توی ده هست با خانمش بیان برای دیدن تو.

متعجب نگاهش می کنم و معنی حرفش را نمی فهمم تا دست روی زانوی قائم شده اش می گذارد و ادامه می دهد:

_تو رو برای پسرش خواستگاری کرده. میگه امیرحافظ همین الان زنگ زده بهش که بی فوت وقت همین حالا راه بیفتن بیان ده که دیگه طاقت ندارم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست44

راه می افتم سمت اتاق. از ته کشوی امیرحافظ دستمال گلدوزی شده را برمیدارم و با دو دست مقابل بینی ام می گیرم و عمیق بو می کشم. گل لبخند می شکفد روی لب هایم.

اولین گفتگو بعد از خواستگاری رسمی پدر و مادرش دستمال بین دست هایم فشرده می شود. ازش می پرسم:

_چرا زنگ زدی با این عجله پدر و مادرتو کشوندی ده؟

صادقانه می گوید:

_ترسیدم التاش بلایی سرت بیاره.

DONYAIEMAMNOE

لبخند می زند اما حرفش کاملا جدی بیان می شود:

_فکر می کردم قبلا بهت ثابت کرده ام چقدر بهت علاقمند شدم. پدر و مادرم اگر امشب اینجا هستن یک روزه تصمیم به این خواستگاری نگرفتند. خیلی وقته تو خونه مون حرفشه فقط امشب عجله ای اومدند که اتفاق بدی برات نیفته.

باز هم صادقانه حرفش را زده. دستمال را به سمتش روی زمین هل می دهم و می گویم:

_از امشب تا ازدواجمون این دستمال جای من کنارت باشه.

لبخندش عرض می گیرد و من تازه می فهمم چه گفته ام. سرخ می شوم و مثل گل سرخ ایستاده زیر باران سر به زیر می اندازم تا دستمال را برمی دارد و می گوید:

_هر چند که جای خودت رو نمی گیره اما قول میدم از خودم جداش نکنم.

دستمال را تا می کنم و به جای قبلی اش برمیگردانم. می خواهم لباسم را تعویض کنم که چند ضربه ی ریتمیک به در توجه ام را جلب می کند. پاورچین به نشیمن برمی گردم و پشت در گوش می ایستم تا ضربه دوباره تکرار می شود. آهسته "کیه؟" را می پرسم و با تعجب از حضور حامی, سمت مبلمان برم. گردم و چادر رها شده را به سر می کشم و در را باز می کنم. یک دست به در گرفته, مقابل راه ورودش می ایستم و در جواب سلامش می گویم:

_نمایشت تموم شد؟

_اجازه دارم بیام تو؟ باید باهات صحبت کنم.

DONYAIEMAMNOE

مرددم و بیشتر از گوش ایستادن فاطمه یا حامد می ترسم که بعد بخواهد برایم دردسر و تهمت جدید درست شود. با این حال چشمان مصرش وادارم می کند کنار بکشم تا وارد شود. او که سمت مبلمان می رود من راهم را به آشپزخانه تغییر می دهم و گیج و سردرگم دنبال چیزی برای پذیرایی می کردم. دور خودم می چرخیدم که صدایم می کند. نه اسمم را صدا می کند و نه زن داداش می گوید. فقط می گوید:

_میشه بیای بشینی؟ وقت پذیرایی نیست و منم باید زود برم.

برای خودم لیوانی آب برمی دارم و روبرویش می نشینم و با گفتن "می شنوم" خودم را مشتاق شنیدن حرف هایش نشان می دهم. می خواهد حرفش را شروع کند که یک باره یاد مهمانی ساعت قبل می افتم و مانع حرف زدنش می شوم با سوالم:

_هدفت از اون نمایشی که راه انداختی چی بود؟

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست45

کمی خیره نگاهم می کند و بعد می گوید:

_خواستم بدونی به ماشینی که خریده شده و قرار کار در کارخونه دل خوش نکنی وقتی دشمن اولت تو خونه ت حضور داره.

_من گفته بودم نیاز به هیچ کدومشون ندارم.

نیشخندی لبش را به بالا می کشاند:

DONYAIEMAMNOE

_فکر کردی عروس این خونه نباشی باز اجازه داری اینجا بمونی؟ برای رفتن از اینجا چی داری؟ ماشین که فروخته شد. این خونه هم که به نام آقاست. پس اندازی داری که بتونی تو این وضعیت اقتصادی فاجعه بار زندگی مستقلی رو شروع کنی؟ حافظ از خودش چی داشت؟

DONYAIEMAMNOE

سر تکان می دهم:

_تقریبا هیچی.

باز نیشخند می زند:

_اشتباه می کنی. منم نمیدونم چی ولی حتما یه چیزهایی به اسم حافظ هست که آقا می خواد هر کاری کنه و تو رو راضی نگه داره تا سمت انحصار وراثت نری.

گیج تر می شوم:

_یعنی چی؟

_منم نمیدونم یعنی چی. فقط فهمیدم آقا می خواد کاری کنه تو یاد گرفتن ارث و میراثت از سهم حافظ نیفتی. از طرفی آقا دلش به اون بچه خوش بود و اصرار داشت باید به دنیا بیاد. اینم نمی دونم چرا فقط می دونم آقا بیشتر از وجود خودِ بچه, بخاطر بی بچه موندن زن حافظ ناراحته.

_بیشتر گیجم کردی حامی. یعنی چی این حرفها؟ تو چی می دونی؟

_باور کن فقط همین قدر می دونم. یه چیزی پشت پرده هست ولی نمیدونم چی. یه چیزی که آقا رو به شدت نگران کرده.

_و بخاطر نگرانیش می خواد به من باج بده؟

_باج نه. می خواد تو در سکوت به زندگیت ادامه بدی و مشکل مالی نداشته باشی تا فکر انحصار وراثت نیفتی.

DONYAIEMAMNOE



_چرا آخه؟

_نمی دونم.

و تکیه اش را محکم به مبل می کوبد:

_بهت گفته بودم می خواستم برم از کشور که فهمیدم ممنوع الخروج شدم. برگشتم و تو راه برگشت مطمئن بودم حتی اگر آقا از خر شیطون پیاده نشه و همچنان اجازه رفتن رو ازم بگیره, غیر قانونی از مرز رد میشم. حتما هم این کار رو می کردم اما...

آشفته سر می جنبانم:

_اما چی؟ چرا نرفتی؟

_نگرانتم. نگران مهربان شدن یهویی آقا. نگران کینه ی حامد. حامدی که ادعا می کنه بخاطر مرگ حافظ ناراحته و به فکر انتقام از به قول خودش قاتل برادرشه, هیچ وقت چشم دیدن حافظ رو نداشت چون حافظ سوگلی آقا بود و حامد همیشه مایه ی دردسر آقا. نگرانم پگاه.

و من فکر می کنم این اولین باری است که اسمم را صدا زده.

_میگی چیکار کنم؟

_میای با من بریم؟

حالا نوبت من است که پوزخند بزنم:

_غیر قانونی؟ قاچاقی؟ فرار کنیم؟ مگه ما مشکلی داریم؟ مشکل رو حامد و آقا دارن و خورشیدی که پشت ابر پنهون کردند. چرا ما فرار کنیم؟

_یه راه دیگه هم داریم.

سراپا گوش می شوم.

DONYAIEMAMNOE

_من برای رفتن هیچ مشکلی ندارم و اینو گفتم که بدونی هدفم فقط کمک به توست.

"خب " را با کلافگی زمزمه می کنم تا ادامه دهد:

_ما با هم ازدواج کنیم حامد دیگه جرات نمی کنه با تو ور بیفته چون می دونه من مقابلش می ایستم. من بهت کمک می کنم حق و حقوقت رو از دارایی حافظ بگیری. بعدش من میرم. دوست داشتی با من میای و دوست نداشتی همین جا زندگی مستقلت رو شروع می کنی.

لال شده ام. قدرت تجزیه و تحلیل را هم از دست داده ام. فقط زل زده ام توی چشمانش که امشب عجیب شبیه چشمان حافظ شده است. زبان به کامم چسبیده و دهانم نیمه باز مانده است. حامی برمی خیزد. کمی نزدیکم می شود و می گوید:

_تو تنهایی از پس آقا برنمیای.

به زحمت زبانم را تکان می دهم و انگار صخره سنگی خشک در بیابان است:

_این جوری دیگه ممنوع الخروج هم نیستی.

متاسف سر تکان می دهد:

_اون ممنوعیت پشیزی برام نمی ارزه. من کسی رو دارم که قاچاقی از مرز ردم کنه.

_پس چرا می خوای کمکم کنی؟

دست هایش را توی جیب شلوارش فرو می کند و به جایی پشت سرم خیره می شود:

_اگر حافظ هم زنده بود و من فوت می شدم و همسرم تو چنین مخمصه ای می افتاد, حتما حافظ کمکش می کرد.

DONYAIEMAMNOE



راه می افتد به سمت در و من برمی گردم به پشت و به قاب عکس حافظ نگاه می کنم که دقیقه ای پیش حامی به آن خیره بود.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست46

برای چندمین بار گوشی را برمیدارم و کمی بعد, پشیمان و نادم رها می کنم. دو دلم و نمی توانم باورش کنم. باز هم گوشی را برمی دارم. می خواهم ساده حرف بزنم که زبانم نمک نریزد به زخمش اما انگار نمی توانم. می نویسم:

_می تونی ثابت کنی پای منافع خودت وسط نیست و بخاطر رفتن خودت نمی خوای منو قربانی کنی؟

ارسال می کنم و روی مبل دراز می کشم. پاهایم را از دسته ی مبل آویزان می کنم و به سقف خیره می شوم. توقع ندارم این وقت شب جواب بدهد. گمان می کنم فقط خودم بی خواب شده ام که تا نزدیک چهار صبح بیدارم اما بلافاصله جواب می دهد:

_آنلاین شو بیا تلگرام.

متعجبم اما همان کاری را می کنم که خواسته. وارد صفحه اش که می شوم می بینم در حال ارسال فایلی است. کمی بعد "ویس"ی می رسد و با لود شدنش گوشی را نزدیک گوشم می برم تا صدا را واضح گوش کنم. اول صداها گنگ و نامفهوم است اما کمی بعد صدای آقا را می شنوم که می گوید :

DONYAIEMAMNOE

"زنت نمی فهمه تو هم نمی فهمی که دنبال انحصار وراثت رفتن پگاه مثل چوب انداختن تو لونه ی ماره؟"

و بعد صدای گنگ بعدی شبیه صدای حامد می شود:

"زنه دیگه آقا. حسادت می کنه. میگی چیکار کنم"

"فردا صبح برو زرگری آقای صالحی دوتا النگو بگیر بنداز دستش فعلا خفه بشه پگاه رو نندازه رو لجبازی"

گر می گیرم و بی طاقت روی جایم می نشینم و تایپ می کنم:

_اینا چیه؟ چه معنی ای میده؟

جواب می دهم:

_از پیش شما داشتم برمی گشتم صدای حامد و آقا توجهم رو جلب کرد. صداشونو ضبط کردم بعدا مدرک داشته باشم.

_اگر این طوره که میگی, چرا بجای ازدواج ما, من نرم دنبال انحصار وراثت.

شکلک پوزخند می فرستد و می گوید:

_ساده ای پگاه. فکر می کنی آقا دست رو دست میذاره تا تو اون چوبی رو که گفته بندازی تو لونه ی مار؟

_میگی چی کار کنم؟

_باید محتاط باشیم و با سیاست پیش بریم.

می ترسم و دستم به تایپ نمی رود. سرم سنگین شده است و حس می کنم الان است که از گردنم جدا شود و جلوی پایم بیفتد. کمی بعد دوباره صدای پیام جدید می آید. حامی نوشته:

DONYAIEMAMNOE

_نمی خوام منت بذارم و بگم فقط به خاطر تو باید این کار رو کنیم. منکرش نمیشم که به نفع منم هست اما باور کن نگرانتم. از حامد بترس پگاه . حامد پتانسیل آدم کشتن هم داره از بین بردن حق و حقوق تو که اصلا چیزی نیست براش.

DONYAIEMAMNOE

وحشت زده گوشی را مثل بمبی در حال انفجار از خودم دور می کنم و روی مبلی دیگر پرت می کنم.

آشفته می ایستم و نمی دانم به کجا پناه ببرم؟ به چه کسی پناهنده شوم تا دردم آرام بگیرد. مات و مبهوت دور خودم می چرخم. از حامد متنفرم و به این تنفر, وحشت هم اضافه می شود. احساس می کنم از سر شب هر چه خورده ام, در تقلایی بی سابقه قصد بازگشت به دهانم را دارد. سراسیمه می دوم سمت دستشویی و چند مشت آب به صورتم می پاشم. از حامد می ترسم و از فاطمه بیشتر. از فاطمه ای که قرار است با دو تا النگو زبانش بسته شود حتما با سه النگو باز می شود. قلبم را توی دهنم احساس می کنم و سرگشته و گیج به آینه خیره می شوم "کجا گیر افتادی پگاه؟"

وضو می گیرم و می دانم مثل همیشه حامی دیگری غیر از خدا ندارم. پای سجاده می نشینم و با نماز و کمی تلاوت کلام الله آرام می گیرم. باید با حامی حرف بزنم... بیشتر و بیشتر...

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست47

صدای زنگ موبایل بارها نواخته می شود و بعد خانه در خاموشی فرو می رود. می دانم خوابیده ام اما می پرسم از خودم که چه کسی أن

DONYAIEMAMNOE

وقت صبح زنگ زده و کارم داشته اما بی خوابی شب قبل اجازه نمی دهد به خوابم غلبه کنم و بیدار شوم. یک بار دیگر تماس برقرار می شود و صدای زنگ موبایل مثل گوش پاک کنی تیز و نازک تا ته گوشم فرو می رود. بین بدنم و تکیه گاه مبل دست می چرخانم و پیدایش نمی کنم. گیج خوابم و صدا که قطع می شود باز می خوابم تا با صدای زنگ خانه سراسیمه در جا می نشینم. هنوز از خلسه ی خواب بیرون نیامده ام اما صدای حامی که به اسم صدایم می کند باعث می شود چادر نمازی را که وقت خواب روی خودم کشیده ام, روی سر بکشم و در را باز کنم.

با دیدن چهره ام لبش به خنده کش می آید و می پرسد:

_خواب بودی؟

سر می جنبانم.

_ماشالله. یه بار آقا زنگ زد. یه بار من زنگ زدم.

دست می کشم رو پف پشت چشمم و می گویم:

_اتفاق جدیدی افتاده؟

شناسنامه و کارت ملی را به سمتم می گیرد و می گوید:

_سند ماشین آماده شد. برو دفترخونه امضا کن.

_گفتم که بهش نیاز ندارم.

متفکرانه نگاهم می کند و صدایش را پایین می آورد:

_حرفامون یادت رفته؟ قرار نیست از حق و حقوقت بگذری.

سوئیچ و مدارکم را می گیرم و تشکر می کنم و می گوید:

_همین امروز برو کارخونه. برو و کارتو شروع کن. پا پس نکش پگاه. کافیه حامد بفهمه تو ترسیدی.

DONYAIEMAMNOE

نمی خواهم صبحم را با گناه کرده و نکرده ی حامد شروع کنم.
خداحافظی می کنم و حامی اما قصد کوتاه آمدن ندارد:

_تو دست و پای آقا باشی شاید زودتر بفهمیم از کدوم لونه ی مار می ترسن و نمی خوان تو سمتش بری. راستی!

محض کنجکاوی ابرو به هم می چسبانم.

_آقا صبح ازم پرسید تصمیمت چیه گفتم بگاه موافقت کنه من حرفی ندارم. قراره ازت بپرسه. هر تصمیمی بگیری من احترام می ذارم.

باز سر تکان می دهم:

_باشه. بازم ممنون. میرم و میام صحبت می کنیم.

می فهمد قصد رفتن دارم که با لبخند محکم پلک می زند و پله ها را سمت بالا می رود. هنوز چند پله رد نکرده که باز به دو پایین می آید و می پرسد:

_من واقعا نمی دونم باید چی کار کنم. هیچ وقت فکرشو نمی کردم این جوری ازدواج کنم. هزار برنامه برای ازدواجم داشتم اما حالا... با این وضعیتی که پیش اومده...

نفسی که می گیرم بیشتر شبیه آه است.

_هر کاری که فکر می کنی باید انجام بدم هر خریدی و هر تصمیمی که بگیری من احترام می ذارم.

پوزخند می زنم. دلش خوش است. ازدواج مصلحتی را چه به این برنامه ریزی ها؟! چند وقت دیگر می رود و من می مانم و یک مشت خاطره.

_هیچی نیاز نیست. یه مدت دیگه شما میری و برای یه مدت کوتاه نیاز نیست اصراف کنیم.

DONYAIEMAMNOE



انرژی ام ته کشیده و نمی توانم روی پا بایستم. برخلاف حامی که هنوز پشت در و روی دوپا ایستاده و انگار کلی حرف برای گفتن دارد من خداحافظی می کنم و در را می بندم. همانجا پشت در وا می روم و نقش زمین می شوم.

DONYAIEMAMNOE

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست48

دو دستم را دوطرف فرمان ماشین کیپ نگه می دارم و از آینه ی وسط به کوچه ی خلوت صبحگاه نگاه می کنم. نمی دانم تصمیم حامی چقدر درست است فقط می دانم تو همیشه می گفتی "صد تا حامد رو بذاریم رو هم, یه دونه حامی ازش در نمیاد" به حامی اعتماد می کنم چون به تو اعتماد دارم. کمکم کن حافظ! کمکم کن به خطا نروم.

استارت می زنم و راه می افتم. منتظرم باش که اولین مقصدم با اتومبیل جدید, خانه ی توست.

توی کوچه مکثی می کنم و می خواهم برای بستن در پارکینگ پیاده شوم که حامی لنگه ی در را می کشد و بلند می گوید:

_برو به سلامت.

سر تکان می دهم و حرکت می کنم. چند شاخه گل و یک شیشه گلاب قمصر همسفرم می شوند و با هم کنار آرامگاه حافظ چمبره می زنیم. با گلاب سنگ سفید آرامگاهش را معطر می کنم و شاخه گل ها را با فاصله از هم می چینم و می گویم:

DONYAIEMAMNOE

_سلام آقا. حالت خوبه؟ دیگه درد نداری؟ دیگه کمرم بخاطر خوابیدن زیاد خشک و دردناک نشده؟ دیگه من نیستم از رو تخت بغلت کنم بذارم رو ویلچر که هی بگی "شرمنده ام خانم"؟ می دونم خودت از همه چیز خبر داری. حتما می دونی قراره چه اتفاقی بیفته. دلم می خواد حالا که دوباره ماشین دارم هر هفته بیام سر خاکت ولی...

DONYAIEMAMNOE

لبه ی چادر را توی مشتم می فشارم و به دست بی رنگ شده ام خیره می شوم:

_خیلی باید پر رو باشم که بیام. نه؟ حامی میگه از حامد بترسم. نمی فهمم چرا؟ نمی دونم چرا؟ فقط می دونم هیشکی پناهم نیست جز خدا و حامی که ادعا می کنه قراره کمکم کنه. بین خودمون بمونه حافظ. دلیل حامی محکمه پسند نیست ولی می ترسم بهش اعتماد نکنم و توی مخمصه گیر کنم. یعنی نمیشه بدون ازدواج کمکم کنه؟ میگه اگه ازدواج نکنیم آقا یه مدت دیگه با یه تیپا ردم می کنه برم. من مال و اموالی ازشون نمی خوام اما... نفس می گیرم و به آسمان صاف بالای سرم خیره می شوم:

_نمی خواستم اما حامی میگه یه چیزی هست که می خوان نذارن درخواست انحصار وراثت کنم. من حقی از اون زندگی دارم که قراره پایمال بشه؟ چرا حافظ؟

به عکس تراشیده شده اش روی سنگ خیره می شوم:

_می ترسم حافظ. کمکم کن.

می ایستم و چادرم را مرتب می کنم و هنوز خیره به عکسش هستم:

_امروز برای اولین بار برای کار میرم کارخونه. هم کمکم کن و هم حلالم کن...

DONYAIEMAMNOE



راه می افتم و دلم را همانجا جا می گذارم و با خودم عهد می بندم وقتی حامی رفت, وقتی حق و حقوقم را گرفتم بیایم و پس بگیرمش.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست49

برای سند ماشین به همان دفتری می روم که آدرسش را حامی پیامک کرده. امضا را انجام می دهم و از ساختمان بیرون می آیم, با نگاهی به ساعت مچی , قدم تند می کنم و خیابان را بالا می روم تا اولین فروشگاه لوازم خانگی را باز می بینم. از کنار ظروف لوکس چینی و کریستال آهسته رد می شوم و مواظبم پر چادر به هیچ کدامشان نگیرد. فروشنده از ته مغازه سلام بلندی می گوید که در حد زمزمه جواب می دهم. روی طبقه ها میان ظروفی که ترکیب بامبو و سرامیک هستند چشم می چرخانم و اردوخوری سه تکه ای را برمیدارم که زیرش از چوب بامبو است و رویش سه کاسه ی مثلثی سرامیک سفید دارد و یک دسته ی بلند استیل و روی هر کاسه دربی از بامبو. راضی از انتخابم به انتهای فروشگاه می روم و سفارش می دهم همان را برایم بیاورند. طی مسیر بازگشت به سمت ماشین, از سوپر مارکت خرید می کنم و یک سره سمت کارخانه می رانم. برای دربان بوق که می زنم انگار می داند قرار است بیایم یا شاید هم مرا می شناسد که سری به تعظیم و احترام تکان می دهد و سریع در را باز می کند. ماشین را کنار ماشین آقا پارک می کنم و وارد بخش اداری می شوم. منشی آقا مرا می شناسد. می ایستد و سلام می گوید که با خوش رویی جوابش را می دهم و با هماهنگی او وارد اتاق آقا می شوم. آقا با دیدنم متعجب است و این از ایستادنش و زل زدنش به من مشخص است. سر به زیر

DONYAIEMAMNOE



همان طور که دوست دارد سلام می گویم و با قدمی که پیش می روم ادامه می دهم:

_اومدم از امروز در خدمتتون باشم.

متعجب جوابم را می دهد و مبلمان سفید چرم را نشانه می گیرد و بفرمای بی جانی می گوید. قبل از نشستن از زیر چادر جعبه را بیرون می آورم و روی میزش باز می کنم و همزمان با چیدنش روی میز می گویم:

_رسمه جایی برای اولین بار میریم کادو می بریم. ناقابله. یهویی شد.

و بعد بسته های کشمش و توت و نقل گل محمدی را توی سه کاسه ی سرامیکی اش خالی می کنم و درشان را می گذارم و قندان را آهسته سمت خودم می کشم:

_من چای با توت دوست دارم گفتم حالا که قراره با هم چای بخوریم شاید شما هم دیگه قند نخورین.

لب هایش می خواهند بخندند اما مصرانه جلویشان را می گیرد و می گوید:

_خواسته هات رو به من دیکته نکن. من چای رو فقط با قند می خورم.

نه تملقش را می گویم و نه چاپلوسم. با همه ی احساسم می گویم:

_بعد از حافظ و خانم جون کی برامون مونده جز شما؟ شما دیابت دارین آقا. من تا وقتی اینجا هستم این قندون از اینجا بیرون میره چون می خوام سایه تون از سر ما کم نشه.

DONYAIEMAMNOE



ابروهایش که به اخم به هم نزدیک می شوند توی دلم به خودم فحش می دهم که چرا باعث اخمش شدم تا چین روی پیشانی اش شباهتش به امیرحافظ را یادآوری کند و باز گل حسرت خار شود توی دلم.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست50

گردن دردناکم را بالا می آورم و یک دور روی سرم می چرخانم تا صدای شکستن قلنجش در می آید و چندش وار در خودم جمع می شوم.
آقا متوجه ام می شود و می پرسد:

_خسته شدی؟

با لبخندی که لبم را یک طرفه کج کرده سر به سمت شانه کج می کنم اما با حرفش همان طور مبهوت می مانم:

_خوبه! درستش همینه. اگر بخوای مثل حافظ دست راستم بشی باید سختکوش باشی و به همه ی بخش ها و کارها و کارکنان کارخونه تسلط داشته باشی.

انتهای حرف هایش از بهت خارج می شوم و فاتحانه لبخند می زنم:

_حتما می تونم; البته با کمک شما.

_من مهمون امروز و فردام. این کارخونه از یه کارگاه کوچیک شروع شده و به اینجا. تا اینجاش با من بود و از این به بعد با شماهاست.
حافظم که رفت همه ی امیدم به تو و حامیه که اون پسر ابله من فقط فکر خارج شدن از کشوره.

DONYAIEMAMNOE

دست هایم را روی دفتر بزرگی که پیش رویم باز است در هم گره می زنم و می پرسم:

_آقا حامد که دوست داشت بیاد باهاتون کار کنه. چرا اجازه نمیدین دوباره بیاد کارخونه.

DONYAIEMAMNOE

پوزخند می زند و تسبیح یاقوت کبودش را بین دو دست می چرخاند:

_حامد اگر باری اضافه رو دوشم نذاره, کار منو کم نمی کنه.

_اما با حمایتتون از من و کارم تو کارخونه حتما تخم کینه اش بارور میشه.

نگاه پر بغضش روی عکس خندان حافظ که روی نیزش مانده خیره می ماند:

_حافظ هم همیشه طرف کینه و نادانی حامد بود اما خودش تونست مقابلش بایسته. تو هم باید خودت بتونی.

_حافظ حمایت شما رو داشت اما من...

نگاهش نیز بالا می آید:

_کمتر از حافظ حمایتت کردم؟ کی فاطمه رو اینقدر حمایت کردم؟

شرمنده لب می گزم:

_سایه تون همیشه بالا سرم بوده آقا. بحث اینه من تنها از پس کارخونه بر نمیام. شما باید خودتونو سرپا نگه دارین. شما باید یه چتر باشین تا همه ی ما زیر سایه تون از هر گزندی در امان باشیم.

با صندلی اش کمی می چرخد و تسبیح روی میز زیر دستش جا می ماند:

_حامی رو با خودت همراه کن. تو می تونی پگاه.

DONYAIEMAMNOE

سر به زیر می اندازم. نمی توانم هم توی چشمانش نگاه کنم و هم شفاف نباشم. دوباره روی حرفش تاکید می کند:

_تو می تونی حامی رو بکشونی کارخونه. اگر قبول کنی با حامی ازدواج کنی...

DONYAIEMAMNOE

غصه دار لب می زنم:

_من فقط پنج ماهه همسرمو از دست دادم.

مظلومیت صدایش بعد از مدت ها دلم را می لرزاند برایش:

_حامی میره. دست رو دست بذاریم این پسر از ایران میره. حامی رو پایبند خودت کن.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست51

می چرخم و بی پروا خیره اش می شوم:

_چرا من آقا؟ چرا زن جوون و مجرد و مناسب حامی براش انتخاب نمی کنید؟ چرا از خودش نمی پرسید دلش کجا گیره همونجا براش زن بگیرید؟

برمی خیزد و از پشت صندلی من رد می شود. کنار پنجره می ایستد. من نیز می ایستم کنارش و همچون او به محوطه ی کارخانه و انبارها خیره می شوم.

_پرسیدم ازش. هزار بار. هزار بار ازش خواستم ازدواج کنه همین جا بمونه. دلش گرو هیشکی نیست اما... راهش رو اشتباه میره. نمی خوام

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ده سال دیگه یه حامد دیگه رو دستم بمونه. حامد رو با سهل گیری هام از دست دادم.

لب می زنم:

_و حامی رو با سخت گیری ها.

نگاهش تیز و برنده است اما من سر پایین می اندازم تا تحمل نکنم برندگی نگاهش را.

_حامی موافق شده برای ازدواج تون. تو قبول کن نمی ذارم کمتر از زندگی با حافظ احساس خوشبختی کنی. تو قبول کن و بذار خیالم برای یک عمر بابت حامی راحت باشه.

حرف هایش سنگین است و بار مسئولیتش سنگین تر اما چیزی که روی دلم سنگینی می کند حرف های امروزش نیست. حرف های گذشته است و نیش و کنایه هایی که بابت تصادف حافظ می شنیدم. نمی دانم کدام را باور کنم! نمی دانم و نمی پرسم. باز آقاست که می چرخد سمت من و می گوید:

_مثل پنج سال پیش که اومدم خواستگاریت برای حافظ و پیش کبلایی گفتم خیالم بابت حافظ راحت شده, می خوام یک عمر خیالم بابت حامی هم راحت باشه. راحتم کن پگاه.

عجز صدایش دلم را ریش می کند. ناباورانه لب می زنم:

_آقا... این جوری نگید دلم می گیره.

چشمانش تر است اما مثل همه ی این پنج سال نمی شکند و مقتدرانه و منتظر نگاهم می کند تا می گویم:

_موافقم.

DONYAIEMAMNOE



لب هایش کش می آیند و بعد از پنج سال برای دومین بار مرا می بوسد. درست مثل همان بار اول... پای سفره ی عقدم با حافظ... که سرم را بین دو دستش گرفت و بالای پیشانی ام را بوسید.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست52

کیفم را پشت در می گذارم و برمی گردم وسط نشیمن می ایستم. خاطرات وقیح که تا همین دقایق پیش قصد بیرون انداختنش از درِ ذهنم را داشتم, از پنجره ی هوشیاری نفوذ کرده اند. آه می کشم و آه. این تنها کاری ست که این روزها می توانم انجام دهم.

می چرخم سمت اتاق خواب و برای آخرین بار به تخت خواب پر از خاطراتمان خیره می شوم و اشک از گوشه ی چشمم سر می خورد. تلاشی برای مهارش نمی کنم. بگذار ابر دلم تا می تواند ببارد. برمی گردم و حین گذشتن از نشیمن روی تک تک وسایل دست می کشم; از تاج مبل ها تا تلویزیون و پرده ی سه تکه ای که برای عید سال قبل سفارش داده بودیم. می دانم تا زمانی که همسر حامی باشم دلِ آمدن به این واحد را ندارم اما باز می دانم که محال است حریف خاطرات شوم.

به آشپزخانه ی نقلی ام نگاه می کنم که همه را با سلیقه ی خودم و حافظ تغییر داده و اوپن کرده بودیم. به جای خالی حافظ نگاه می کنم. صندلی هایی که دیگر صبحانه ی دونفره ی ما را شاهد نبودند.

DONYAIEMAMNOE

کیفم را برمی دارم و می خواهم بروم که زنگ موبایل دستم را توی کیف به جستجو می اندازد. اسم حامی را می بینم, به خاطر می آورم سوالی را که از خاطر برده بودم. آیکون را لمس می کنم و می گویم:

_میشه بیای اینجا؟

مکث می کند و بعد آهسته لب می زند:

_پشیمون شدی؟ نمی خوای بیای؟

با تاکید می گویم:

_بیا شما فعلا.

و قطع می کنم. تا رسیدنش چادر تا شده را که روی ساعدم انداخته ام, به سر می کشم و در را باز می کنم و بی حرف کنار می ایستم. خودش متوجه می شود که قصد دارم به داخل دعوتش کنم. متعجب وارد می شود و در را پشت سرش می بندم. سرش را سوالی تکان می دهد و من به در تکیه می دهم.

کمی جلو می آید و کمی نفسم عقب می رود. سر به زیر می اندازم تا بتوانم بدون خیرگی چشمانش بپرسم:

_یه چیزی چند وقت پیش گفتین در مورد زن صیغه ای و ...

مکث می کنم و حالا نگاهم را بالا می آورم که هنوز خیرگی چشمانش ثابت مانده فقط دورش کمی متفکرانه چین خورده و با دیدن نگاهم می پرسد:

_خب؟

_توقع ندارم تو ازدواج قراردادی, ما همسر کامل باشیم برای هم اما تعهد...

DONYAIEMAMNOE

لبش کمی کج می شود و چشمانم با درد روی هم می افتد. چرا لبانش شکل لب حافظ کج می شدند؟

سایه اش نزدیک می شود. چشم که باز می کنم یک دستش از بالای شانه ام به در پشت سرم تکیه داده و سنگینی نگاهش از نزدیک ترین فاصله چشمانم را شکار کرده است.

_همون روز هم گفتم دنیای من با دنیای آقا و کبلایی فرق می کنه. گفتم می خوام برم چون برای ساختن دنیام یا باید مثل حنانه بجنگم یا قید دنیام رو بزنم اما من دل هیچ کدومش رو ندارم پس میرم که نه دل آقام بلرزه و نه قید دنیام رو بزنم. گفتی ازدواج قراردادی...

نیشخند می زند:

_یه قرار مدار ساده ست که با رفتن اسم تو شناسنامه قانون نخواستن ها رو زیر پا نمی ذاره اما...

دستش از در کنده می شود. درست کنار صورتم پر چادر را می گیرد و چشمانم بسته می شود:

_زن برای من حرمت داره حتی اگه فقط یه اسم تو شناسنامه باشه. هر کاری کردم مال گذشته ست و مال تنهایی خودم... حالا به حرمت همون اسم توی شناسنامه, به خودم, به تو, به این زندگیِ حتی موقت! متعهدم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست53

DONYAIEMAMNOE

چشمانم باز می شود و دست حامی از پر چادر جدا نمی شود اما کشیده می شود تا پایین تر و بعد انگار مرا با خود می کشاند می گوید:

_اگه پشیمون نشدی, بریم.

نمی دانم حرف شرطی جمله ی آخرش را باور کنم یا چادری را که هنوز رها نکرده. بیرون می رویم و در را پشت سرم می بندم و صدای بسته شدنش مثل ارابه ی مرگ از جسمم رد می شود.

***

صدای عاقد را می شنوم اما از محتوای حرفهایش چیزی نمی فهمم. از دل آینه به حامی نگاه می کنم که او هم متفکر و سر به زیر است. سرم را بالا نمی آورم فقط نگاهم کمی از بالای چشم به اندک مهمانان دور سفره ی عقد می افتد. آقا و کبلایی که کنار هم نشسته اند و کنارشان بی بی و خانم جون و کمی آن طرف تر تی گل که برخلاف بقیه سرش پایین نیست و با دیدنم لبخند اطمینان بخشی می زند. خیره نگاهش می کنم که لب می زند:

_بگو بله.

حواسم جمع عاقد می شود که می گوید: _برای چهارمین بار می پرسم عروس خانم وکیلم؟

آقا می ایستد و زمزمه می کند:

_اجازه بدید.

و بعد پاکتی بزرگ به سمتم می گیرد که با دست هایم از زیر چادر سفید, از دستش می گیرم و عاقد که وکالت را با کلافگی برای بار پنجم تکرار می کند, بدون پیشوند و پسوند و مقدمه چینی "بله" می گویم و باز نگاهم به حامی می افتد که لبخندی محو اما دلگیر دارد. کمی بعد سرش را به سمتم می چرخاند و زمزمه می کند:

DONYAIEMAMNOE



_ممنون برای اعتمادت.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست54

روی تک صندلی آشپزخانه می نشینم و دستم را روی کانتری می گذارم که سماور روی آن قرار گرفته و منتظرِ به نقطه ی جوش رسیدن آب هستم که چای دم کنم. فکرم پریشان حرف های آقاست و خواسته ی حامی و من نمی دانم چطور می توانم به هر دو کمک کنم و در عین حال به هیچ کدامشان خیانت نکنم.

آقا از من خواست دوباره عروسش شوم که حامی را از فکر رفتن منصرف کنم و حامی می خواهد کمکش کنم برود و من مانده ام به خواسته ی کدامشان تن دهم؟ می خواهم به زمان واگذار کنم اما حس خیانت از بعد از عقد رهایم نکرده. بعد که حسابی شرمنده ی وجدانم شدم به خودم امیدواری دادم "نمی خواهم دل آقا بشکند" اما خودم هم می دانم امیدی عبث است.

صدای پا که می شنوم, می خواهم پر چادر را روی سرم بالا بکشم که به شیر سماور می خورد و چند قطره آب جوش روی دستم می ریزد. سریع با چادر خشکش می کنم و همزمان با بالا کشیدن چادر, تی گل وارد آشپزخانه می شود و با دیدن رفتار شتابزده ام متعجب لبخند می زند و می پرسد:

_چیه؟ چرا هول کردی؟

می ایستم و قوری را زیر شیر سماور می گذارم و می گویم:

DONYAIEMAMNOE



_فکر کردم مردونه داره میاد چادر رو روی سرم کشیدم.

نگاهش از در باز آشپزخانه به بیرون می چرخد و دوباره نگاهم می کند:

_نامحرم بیرون نیست که.

DONYAIEMAMNOE

نمی خواهم بگویم احتمال آمدن حامی را داده ام و به جایش می گویم:

_حامد از صد تا نامحرم غریبه بدتره.

تکیه می دهد به کانتر و دست هایش پشتش می ماند:

_رفته. یه تماس باهاش گرفته شد هول و دستپاچه رفت بیرون.

عمیق نگاهش می کنم و مطمئن سر تکان می دهد. قوری را روی سماور می گذارم و درجه ی سماور را کم می کنم و دوباره جای قبلی ام می نشینم. تی گل دست هایش را روی سینه گره می زند و هنوز نگاهش صورتم را می کاود که می گویم:

_تیدا چطوره؟ بچه اش خوبه؟

سر تکان می دهد و من آه می کشم:

_هم خواهرم و هم خواهرشوهرم دارن بچه دار میشن فقط مال من زیادی بود رو زمین خدا.

اخم هایش در هم گره می خورد:

_دیوونه شدی پگاه؟ خواست خدا بود.

اخم باعث سنگین شدن ابروها روی پیشانی ام می شود:

_بچه ی من جای کیو تنگ کرده بود؟ یادگار امیرحافظم بود.

جلوتر می آید. چادر را از روی سرم کنار می زند و لبه ی روسری را با دست تنظیم می کند و می گوید:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

_دلتو بزرگ کن پگاه. کی باورش می شد مردی رو که من سالها عاشقانه دوست داشتم عاشق خواهر کوچیکه م شده باشه؟ ببین من چطور باهاش کنار اومدم.

_یعنی اصلا بهش فکر نمی کنی؟

لبخندش دردناک است اما صدایش نمی لرزد:

_اصلا و ابدا. اون شوهر خواهرمه و خیلی هم با هم خوشبختن. من دیگه هیچ احساسی بهش ندارم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست55

آهی که شاید سینه ی او را تنگ کرده باشد, من از ریه هایم بیرون می دهم و می گویم:

_پس چرا ازدواج نمی کنی؟ تا کی می خوای تنها باشی؟

کوتاه می خندد:

_مگه همه ی دخترا باید ازدواج کنن؟ من می خوام برم تهران و ادامه تحصیل بدم. باید تخصص و حتی شاید فوق تخصص بخونم. همه ی هدف و آینده ی من تو رشته ی پزشکیه اصلا به ازدواج فکر نمی کنم. خوشبختی همینه دیگه.

نگاهش باز از در به بیرون می رود و از من فاصله می گیرد و می گوید:

DONYAIEMAMNOE

_مسیر خوشبختی هر انسانی با بقیه فرق داره حتی با خواهرش. تو مسیر خوشبختی خودتو پیدا کن پگاه. می دونم دلت به این ازدواج نیست اما دنبال مسیر خوشبختیت باش. به نظرم با همه ی شرایطی که برام گفتی, باز می تونستی مخالفت کنی ولی حالا که قبول کردی دیگه سخت نگیر.

DONYAIEMAMNOE

سر تکان می دهم و تی گل با لبخند از کنارم می گذرد و بیرون رفتنش با ورود حامی همزمان می شود. برای هم لبخندی از سر ادب می زنند و حامی روبرویم می ایستد و من بی اراده چادر را روی سرم بالا می کشم:

_چرا اینجایی؟ چرا نمیای بیرون؟

نگاهش نمی کنم.

_منتظرم چای آماده بشه پذیرایی کنم.

نزدیک می آید و من به پشتی صندلی می چسبم تا نفس هایم روی پوستم ننشیند.

_برو پیش خونواده ت بشین من پذیرایی می کنم.

سر بالا می اندازم:

_نه. خودم هستم. آقا هم خوشش نمیاد شما پذیرایی کنین.

"شما" را با نیشخندی تکرار می کند و می گوید:

_پس من چای بریزم با هم ببریم. چند دقیقه ی دیگه شام هم می رسه.

_کاش زودتر برسه.

آهسته گفته ام اما شنیده و متعجب می پرسد:

_چرا؟

DONYAIEMAMNOE



بی میل جواب می دهم:

_بی بی اینا می خوان برگردن ده.

_امشبو نگهشون داریم.

اقرار نمی کنم که دلم می خواهد زودتر بروند و مرا با دنیای تنهایی ام تنها بگذارند و جایش می گویم:

_بی بی گفت فردا ده کار دارن و تی گل هم صبح باید درمونگاه باشه.

سینی و فنجان های آماده چیده شده در سینی را برمی دارد و کنار سماور می گذارد. قوری را برمی دارد و از چای خوش رنگش توی فنجان ها می ریزد و من رویشان را با آب جوش پر می کنم و حامی با سینی چای بیرون می رود و من به سرعت با برداشتن پیش دستی ها دنبالش روان می شوم و نمی خواهم آقا باز با خلقی تنگ نگاهش کند که می گویم :

_سینی رو بذارید رو میز خودم پذیرایی کنم.

نه محکمی می گوید و مشغول پذیرایی می شود و من همه ی تلاشم را می کنم چشم به چشم آقا نشوم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست56

صدای حرف زدنش در ساختمان پیچیده اما صبر و تحملم ته کشیده که بین پاکت های روی میز, پاکت آقا را برمی دارم و بازش می کنم.
دیدن سند خانه باز "باج" را در ذهنم پر رنگ می کند و فکر می کنم واحد حامی را به ما هدیه داده تا حامی را از رفتن منصرف کند اما

DONYAIEMAMNOE

وقتی بازش می کنم و چشمم به "طبقه دو و واحد دو" می افتد مات و مبهوت به اسمم خیره می شوم. آقا واحد حافظ را به نامم سند زده؟ مگر می شد؟

سند را روی میز رها می کنم و درمانده و با استیصال دست هایم را روی میز تکیه می دهم و وزنم را روی دستم می اندازم. حامی وارد خانه می شود و در را پشت سرش می بندد و با دیدن حالم متعجب و هراسان می پرسد:

_پگاه؟ حالت بده؟ چی شده؟

با چشم به سند اشاره می کنم. به سرعتش خودش را به میز می رساند و او هم با باز کردن سند و خواندن مفادش "نه" ناباورانه ای می گوید و خیره نگاهم می کند تا بگویم:

_مشکل آقا در مورد انحصار وراثت, مسئله ی مالی نیست. می ترسم از اتفاق های پشت پرده ای که آقا رو ترسونده.

چشمانش می گوید او هم ترسیده اما سعی می کند محکم باشد و بدون اضطراب حرف بزند:

_نگران نباش. برو بخواب من ته و توی ماجرا رو در میارم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست57

می چرخم سمت اتاق خواب که می گوید:

_بقیه ی هدیه هات رو باز نمی کنی؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهم از ناخوانا بودن چشمان او تا پاکت های روی میز کشیده می شود و با کمی نگاه خیره, شانه بالا می اندازم و بدون برداشت پاکت ها راهی اتاق می شوم. در درگاه اتاق می ایستم و دوباره نگاهش می کنم:

_آقا گفت فاطمه و آقا حامد چیزی از هدیه نفهمن. میگیم پنج تا سکه گرفتیم.

DONYAIEMAMNOE

سرش را با تاسف تکان می دهد و من وارد اتاق می شوم. نگاهم را سرسری توی اتاق می چرخانم و با همان نگاه کم عمق, ست کردن سرویس خواب و پرده را می بینم که تماما سفید است برخلاف بخت من.

مقابل آینه ی میز توالت می ایستم و سنجاق زیر روسری را باز می کنم و می خواهم از سر بردارم که نگاهم از لای در نیمه باز اتاق به فضای محدودِ در دایره ی دید نشیمن می پرد. سخت است بی حجاب شدن مقابل همسری که تا دیروز برادر شوهرت بود و یک تار مویت را ندیده بود. می روم سمت در تا ببندمش که خجالت زده می ایستم. نمی دانم حامی چه تصمیمی دارد! نمی دانم تا کجا قرار است حریمم را حفظ کند و نمی خواهم من آنی باشم که در را بستم. فقط کمی به چارچوب نزدیکش می کنم و بعد با لباسی که فقط کمی از بلوز و دامنم راحت تر است اما هنوز هم لباس مناسب خواب نیست, تعویضش می کنم و زیر لحاف نرم روتختی دراز می کشم و بعد آهسته روسری را برمی دارم و کنارم روی پاتختی می گذارم و کش دور موهایم را باز می کنم.

برق نشیمن خاموش می شود و صدای فوتبالی که از تلویزیون پخش می شود در خانه می پیچد. آرام می چرخم به پهلو و پشت می کنم به در ورودی. بالشت کناری را توی بغل می گیرم و صورتم را به خنکای پشتش تکیه می دهم و به تصویر خیالم خیره می شوم.

DONYAIEMAMNOE



حافظ خم شده روی موهایم و دستش لای موهای بلوطی ام می چرخد. اسمش را زمزمه می کنم و با جانمی که می گوید ادامه می دهم:

_آقا چیکارت داشت زنگ زد بری پارکینگ؟

حرکت دستش متوقف می شود. آرام نگاهش را تا چشمانم می کشاند و لب می زند:

_چیزی نبود. بخواب عزیزم.

حافظ که اطمینان می دهد, با همه ی وجود قبول می کنم و با اطمینان پلک روی هم می گذارم. حرکت نوازش وارش لای موهایم به خلسه ی خواب دعوتم می کند. لب هایش کنار شقیقه ام می نشیند و زمزمه می کند:

_شرمنده ی این همه خانمی تم پگاه.

می خواهم چشمان بازم غافل گیرش کند و بپرسم چرا باز شرمندگی را تکرار کرده اما خواب غلبه می کند و در آخرین لحظات هوشیاری به خودم قول می دهم فردا حتما از او بپرسم.

قیژ باز شدن در هوشیارم می کند و با چشمانی از حدقه در آمده آرام پتو را بالا می کشم تا موهایم را بپوشانم و دعا می کنم حامی این اتاق را برای خواب انتخاب نکرده باشد.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست58

"بیداری؟" پرسیدنش زمزمه وار است. می خواهم جواب ندادنم را حمل بر خواب کند و برود اما ممکن است حرکت پتو را دیده باشد و

DONYAIEMAMNOE

ناچار بله ای می گویم که با گفتن "با اجازه" قدم هایش نزدیک می شود و قلبم به کوبشی شدید می افتد و چشمان من در تاریکی اتاق درشت و درشت تر می شود تا وقتی که کلید برق را لمس می کند و اتاق یک دست روشن می شود. ناچار پلک روی هم فشار می دهم و با شنیدن صدایی حس می کنم در کمد باز شده است. کمی بعد می گوید :

_اینا رو همه رو بریز به حسابت.

چراغ برق اتاق خاموش می شود و آهسته می چرخم و وقتی می بینم حامی با پتو و بالشتی از اتاق خارج شده, سینه ام از حجم نفس انباشته شده, خالی می شود. به پاتختی نگاه می کنم و پاکت هایی که روی روسری ام گذاشته و می فهمم منظورش هدیه هایی است که حامد و تی گل و تیدا و آقاجان داده اند. دست بهش نمی زنم و بی اعتنا رو به بالا دراز می کشم و دست هایم را روی سینه قفل می کنم. می خواهم بخوابم که این بار, سنگینی نگاهش را از تاریکی حس می کنم. عرق سردی روی پیشانی ام می نشیند و به سایه اش در قاب در نگاه می کنم و صدایش را می شنوم.

_من آخر هفته باید برم تهران. تورم و بالا رفتن دلار باعث شده این بار برای خرید جنس کارگاه, چک ما رو نپذیرفتن. باید خودم برم حضوری خرید کنم بتونم راضیشون کنم چک بگیرن. شب میرم خونه ی حنانه. اگر تو هم مثل بقیه طبق گفته ی آقا تمایلی به دیدن حنانه نداری که هیچی اگرنه می تونی باهام بیای.

دلم برای دیدن حنانه, دخترک شیطانی که دو سال همدم و همرازم در این خانه بود تنگ شده است. بی تعلل تمایلم به رفتن را اعلام می کنم و حامی برمی گردد برود که باز مکث می کند. این بار پشت به من و اتاق ایستاده است که می گوید:

_راستی! موهات خیلی قشنگن. همیشه همین رنگی کن.

DONYAIEMAMNOE

شرم و خجالت تداخل جالبی با حس تحسینی که دچارش شده ام پیدا می کنند و غرق لذت می شوم از رنگ موهایی که طبیعی است و به قول حافظ "دلفریب"

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست59

_صبح بخیر

قوری را روی کتری می گذارم و صبح بخیرش را که جواب می دهم کوتاه نگاهش می کنم. تی شرت حذب مشکی پوشیده و شلوارک استخوانی رنگی که تا روی زانویش است و بی اراده چشم می گردانم سمت آشپزخانه. توی کابینت های بالا دنبال وسایل می گردم و ناخودآگاه با خودم مقایسه اش می کنم که دامن بلند و بلوز آستین بلند به تن دارم و نهایت تردید و دودلی ای که صبح برای پوشیدن روسری داشتم به کنار گذاشتنش نائل شدم اما موهایم را مثل همیشه اول با کش بستم و دم بلندش را بالای گردنم با سنجاق کیپ کردم.

نمی دانم چقدر از در باز کابینت به وسایلش خیره مانده ام و فکرم پی خودم چرخیده که دست حامی از بالای سرم رد می شود و شکرپاش و ظرف پنیرخوری را بیرون می کشد. حرفش توجیح رفتارم است اما بی کوچکترین اشاره و توبیخی:

_من یادم رفت زودتر جای وسایل رو بهت بگم. نمی دونم چیا کم داریم تو خونه. یه سری که داشتم و یه سری وسایل هم با هم فکری حنانه خریدیم. خودت یه نگاه بکن اگر چیزی کم بود...

میان حرفش وسایل را روی میز می چینم و می گویم:

DONYAIEMAMNOE

_هر چیزی کم و کسر بود از پایین میارم. ریخت و پاش نکن. پولتو برای رفتنت کنار بذار.

سنگینی نگاه خیره اش سرم را بالا می آورد اما خیلی زود برمیگردم و لیوان ها را کنار اجاق گاز برای چای آماده می گذارم و حامی از یخچال پنیر و مربا روی میز می گذارد. برشی از پنیر را در ظرف مخصوصش قرار می دهد و بعد کنارم می ایستد. چای را من در لیوان ها می ریزم و آب جوش را حامی. قیچی را از دستم می گیرد برای برش زدن نانی که پیش از بیدار شدنم خریده است. تا لیوان ها را روی میز بگذارم, از هر دو مربا توی کاسه پر می کند. کلافه می شوم. این همکاری اش در خانه برای منی که همیشه تنها بودم سخت است و وقتی هر دو پشت میز قرار می گیریم می گویم:

_لطفا تو دست و پام نباش. من عادت ندارم مرد توی خونه کار کنه.

لبش یک طرفه بالا می رود. پنیر را روی نان می کشد. نگاهم نمی کند اما سرش را با نارضایتی تکان می دهد:

_منم نمی تونم یه جا بشینم همسرم ازم پذیرایی کنه. همسرمه! کارگر آشپزخونه که نیست. هر چند اگه برای زمانی کوتاه و موقت باشه.

و بعد نگاهش را عامدانه توی بهت و تعجب چشمانم فرو می کند. سرزنش نهفته توی چشمانش را دوست ندارم. سرم را پایین می اندازم و تا پایان صبحانه نه حرفی می زنم و نه نگاهش می کنم.

حین برخاستن از پشت میز, برای صبحانه ای که همه ی زحماتش را او کشیده و من فقط آب جوشی را که او برای جوشیدن روی گاز گذاشته روی چای ریخته ام تشکر می کند و حالا نوبت من است که با لب یکطرفه کج شده جواب می دهم.

DONYAIEMAMNOE

به اتاق می رود و کمی بعد آماده ی بیرون رفتن است. کیف پول بزرگ چرمش را که با کمربندش ست است برمی دارد و گوشی اش را پس از چک کردن لای کیف می گذارد و توی دست می فشارد. میز را جمع می کنم و حامی با ایستادن جلوی آشپزخانه نگاهم را به خود می کشد و می گوید:

DONYAIEMAMNOE

_چیزی لازم نداری؟

_فعلا که نه. تا شب بیام و یه نگاه به یخچال و کابینتها بندازم. الان باید برم کارخونه.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست60

خداحافظی می کند و من از آشپزخانه بیرون می آیم. حامی یک قدم رفته سمت در را برمی گردد و کنار آشپزخانه سینه به سینه می ایستیم و من منتظر شنیدن حرف بعدی اش می ایستم و من و من کردن حامی یعنی تردید دارد در گفتنش. کمی بعد با خود یک دل می شود و می گوید:

_اینجا خونه ی خودته پگاه. فرق نمی کنه یک ماه باشه یا یک سال. از نظر من موقت معنی نداره جز برای اون چیزی که تو رو ترسونده که هنوز کنار من مثل غریبه ها لباس می پوشی و موهاتو می بندی.
گفتنش بده , می دونم. اما می خوام بگم که خیالت راحت باشه. من اینقدر دور و برم زن های جوون و لوند دیدم که دلم با یه تار مو نلرزه. به خودت سخت نگیر. هم اذیت میشی و هم دلم نمی خواد وقت

DONYAIEMAMNOE

جدا شدن خاطره ی بدی از همین دوران به قول تو کوتاه و موقت داشته باشیم.

هر کلمه ی حرفش هیزمی به آتش وجودم می ریزد و من هر لحظه داغ تر می شوم. زبانم به کوره ی داغ دهان چسبیده و عاجزم از گفتن حرفی و فقط سر تکان می دهم به تایید حرفش. دوباره خداحافظی می کند و می رود و من اعتماد به نفسی را که شب پیش از شنیدن زیبایی موهایم گرفته ام, با تحقیر غیرمستقیمی که از پوششم داده, به کل از دست می دهم و ناامید و ناباور مقابل آینه می ایستم و فکرم به روزهای دوری کشیده می شود که لباس های سنتی روستایم را کنار گذاشتم و به سلیقه ی حافظ لباس پوشیدم.

با نوک انگشتان یک دست سنجاق را از پشت سرم بیرون می کشم و آبشار موهایم تا کمرم می خزد و باز به خودم زل می زنم.

دلم می گیرد از حامی رک و بی تعارفی که شاید هدفش تحقیر نبود اما مقایسه اش, نیش تیز حشره ی حقارت را به جای جای بدنم فرو کرده است.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست61

آن قدر حرص دارم که همه ی دفتر دستک را از همان پنجره ی بزرگ مشرف به محوطه ی کارخانه که آقا کنارش به تماشای بیرون ایستاده, بیرون پرت کنم اما سعی می کنم حرصم روی عصب های دستم تاثیر نگذارد. با همه ی خودداری ام, از دستم روی میز رها می شود و با صدایش آقا سمتم می چرخد. برای پوشاندن شرمندگی نگاهم,

DONYAIEMAMNOE



قسمت بالای چادر را روی سر مرتب می کنم و روی صندلی کناری میز آقا می نشینم و می گویم:

_یه نگاه به این فاکتورها بندازین.

آقا تسبیح را کف دستش می اندازد و دستش را مشت می کند. پشت میزش می نشیند و می پرسد:

_مشکل داره؟

_نه. تایید کنید که بفرستم بایگانی.

آقا خودکار را از روی پایه ی مخصوص برنجی اش برمی دارد و فاکتورها را می چرخانم سمت او. نگاهم آن قدر پریشانی دارد که آقا با همان نگاه زیر چشمی درکش می کند و حین مرور فاکتورها می گوید:

_مشکلی داری؟

با خودم زمزمه می کنم "من نه اما پسرت از همین روز اول با لباس پوشیدنم مشکل داره" پوزخند می زنم. شبیه بچه ها که توی کوچه دعوا می کنند, بزرگترم را به میانجی گری خوانده ام. "نه " خفیفی می گویم و مشغول کارم می شوم. آقا که خودکار را روی پایه اش برمی گرداند, پوشه را به سمت خودم می چرخانم و همه ی حواسم را می دهم به او که می پرسد:

_می دونی چرا به حافظ گفتم اگر قراره پگاه بره دانشگاه باید مدیریت بخونه؟

"چرا" را تکرار نمی کنم اما نگاه خیره ی چشمانم گویای اشتیاقم برای شنیدن است.

_همه ی آرزوم این بود یه روزی بتونی با حافظ اینجا رو مدیریت کنی. روزی که من بازنشسته شده باشم.

DONYAIEMAMNOE

آه سردش و جمله ی بعدی اش دلم را می لرزاند:

_فکر نمی کردم بچه ام بره. من باز بمونم و این کارخونه. تو باید مدیریت درست و کارآمدی داشته باشی چون در هر صورت من توان سرپا موندن رو ندارم. چه قند بخورم و دیابتم بالا بره, چه توت و کشمش بخورم و مواظب خودم باشم. برای من زندگی با تموم شدن حافظ تموم شده.

می خواهم بگویم برای من هم تمام شده بود اما مجبورم کردی به زندگی. سکوتم اجباری ام را او می شکند:

_تو باید زندگی کنی. حامی رو تو باید برگردونی به زندگی... به این کارخونه... به دنیای پدر و فرزندی ما که خیلی وقته بینش فاصله افتاده.

بی بی که می خواست از بشکه نفت بکشد برای روشن کردن چراغ گرمایی خانه, یک قیف مخصوص داشت و تلمبه ای که یک سرش توی بشکه ی دویست و بیست لیتری بود و یک سرش توی بشکه ی کوچک دم دستی و من بارها شاهد تلاشش بودم تا ذره ذره نفت را منتقل کند. شده بود حساب حرف زدن من با آقا. جان می کندم ذره ذره حرف هایم را بپرسم و منتقل کنم بی آن که دوباره به خوی منزوی و خشمگین سابقش برگردد.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست62

محتاط و شمرده می پرسم:

DONYAIEMAMNOE

_مگه من همون باعث و بانی سفر نیمه شبی حافظ نیستم؟ مگه من از نظر آقا حامد قاتل حافظ نیستم؟... همون نظری که شما در مقابلش سکوت کردین. چی شد نظرتون برگشت آقا! چرا نذاشتید من برم دنبال زندگیم؟ شما که هیچ وظیفه ای در قبال من نداشتین.

DONYAIEMAMNOE

سرش را با تاسف تکان می دهد و کف دست ستون شده اش به میز را, به پیشانی اش می چسباند. حالا وقت تلمبه زدن برای بیرون کشیدن حرف نبود. حالا وقتی بود که بی بی هم نفسی می گرفت. سکوت می کنم و سکوت آقا هم, که طولانی می شود فهمیدم دیگر قصد حرف زدن ندارد. پوشه را برمی دارم و راهی امور مالی می شوم. کارهایم که تمام می شود و از کنار آبدارخانه می گذرم, دو لیوان چای می خواهم و پس از آماده شدن,مانع ورود آقای اکبری به اتاق مدیریت می شوم. فنجان آقا و ماگ خودم را تحویل می گیرم. و به اتاق برمی گردم.

آقا به پشتی صندلی اداری اش تکیه زده و با چشمان بسته تسبیحش را توی دست می چرخاند. با صدای برخورد ماگ روی میز گوشه ی چشمش را باز می کند و دوباره می بندد. اردوخوری را جلو می کشم و چند دانه کشمش کف دستم می ریزم. نشستنم روی صندلی با حرف آقا با مکث انجام می شود.

_مادر نشدی تا بدونی با وجودیکه همه ی بچه هات رو یه اندازه دوست داری اما یکیش یه وقتایی برات بیشتر از فرزنده. میشه یه همدل... یه همراز... یکی که جوونی خودتو تو وجود اون می بینی. حافظ خودِ من بود. حافظ مطیع بود ساکت بود... حافظ می دونست من چی می خوام... می دونست باید چه کار کنه. با بچه, بچه بود. با کارگر, کارگر بود... با مهندس, مهندس بود... برای مادرش فرزند خلف بود... برای من عصای دست بود. باور اینکه زمین گیر شده باشه سخت بود. با وجودیکه دکترها گفته بودند حافظ سلامتیش رو به

DONYAIEMAMNOE

دست میاره اما گمان می کردم برای دلخوشی من میگن و صبر و تحمل حافظ. وقتی راه افتاد... وقتی بعد از دو سال ویلچر نشینی دیدم داره راه می افته دلم خوش شد به حکمت و اراده ی خدا. گفتم شکرت... شکرت که بچه ام دوباره سرپا شد. هنوز شهدش به کاممون ننشسته بود که راهی سفر شدین. بدون اینکه به ما چیزی بگید. من مرگ حافظ رو از چشم تو نمی دیدم. من به اراده و حکمت خدا شک نبردم. من دلخور بودم از تو... دلگیر بودم از پسری که بدون مشورت با من آب نمی خورد اما نیمه شبی یاد سفر می افته و بدون اینکه به من بگه راهی میشه. من روی تو حساب دیگه ای باز کرده بودم. همون وقتی که تو رو از کبلایی خواستگاری کردم می دونستم تو دختر قوی و محکمی هستی. تو خودتو قاطی این خاله زنک بازیهای دخترای امروزی نمی کنی. اما صبح که پاشدم و فهمیدم رفتید سفر, یهو به خودم اومدم و گفتم ای دل غافل! پگاه هم مثل فاطمه قلق شوهرشو فهمید و از من دورش کرد. پگاه هم داره شوهرشو تابع خواسته های خودش می کنه. حافظ دیگه به خط من نیست. ای دل غافل!

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست63

هجوم اشک گوشه ی چشمم را می سوزاند اما تلاش می کنم همان دختر ساده دل و قوی روستایی باشم که آقا از کبلایی برای پسرش خواستگاری کرده بود.

_پس چرا... چرا وقتی متوجه شدید منم شبیه امثال فاطمه شدم, خواستید به زندگی حامی گره ام بزنین؟

DONYAIEMAMNOE

تسبیح با مشت دستش آرام و بی جان روی میز کوبیده می شود.

_حامی راهشو اشتباه رفت. حامی نه ریای حامد رو داره و نه مثل حافظ مطیع و سر به زیره. حامی جسور و نترسه. شاید از هر سه بهتر باشه اما این جسارتش... این دنبال تغییرات رفتنش همیشه منو می ترسوند. حامی مرد زن گرفتن نبود... بارها باهاش صحبت کردم... خواهش کردم اما به حرفم خریدار نبود. مجبور شدم پایبندش کنم.

DONYAIEMAMNOE

نیشخندم اگرچه بی ادبانه است اما در کمال سکوت انجام می شود تا دلش را نرنجاند.

_اگر به من خیانت کنه... اگه باز راهشو اشتباه بره... مسئول زندگی من کی میشه آقا؟

_تو که باشی حامی نه اشتباه می کنه و نه اشتباه میره. فکر می کنی برای چی تو رو انتخاب کردم؟

آه می کشم و توی دلم زمزمه می کنم " پس فهمیدی من مثل فاطمه نشده بودم؟ پس فهمیدی من طغیانگر نیستم؟ پس عذاب وجدانی که به آن متهمم می کردی گریبانت رو گرفت؟؟؟"

سر پایین می اندازم و به آخرین زمزمه اش گوش می دهم:

_پایبندش کن پگاه. همه ی زندگیم مال شماهاست. حامی رو برام نگه دار.

عجز صدایش دلم را می لرزاند اما رنجش یادآوری گذشته نمی گذارد مرهم بر زخم دلش بگذارم. می ایستم و ماگ چای سرد شده ام را برمی دارم و از اتاق خارج می شوم.

می دانی حافظ!

DONYAIEMAMNOE

گاهی فکر می کنم خدا اصلا وجود ندارد. خدا همان وجدان ما آدم هاست. وجدانی که وقتی به عذاب بیفتد, جهنم را توی همین دنیا برایت بازسازی می کند و وقتی هم به رضایت و خرسندی برسد, دنیا را با همه ی بدی ها برایت بهشت می سازد.

DONYAIEMAMNOE

یادت می آید آقا محبت هایم به تو را به "عذاب وجدان" تعبیر می کرد؟ انگار عذاب وجدان گریبانش را گرفته. می دانی آدم نبخشیدن نیستم. چون بخشش را فقط لایق خدا می دانم. دل من بزرگ تر از آن است که از خطای کسی نگذرم اما برای آن هشت روزی که در بیمارستان بستری بودم و وقتی به خانه برگشتم که مراسم ختم تو هم تمام شده بود, از آقا دلگیرم. دلگیرم که اجازه نداد برایت... برای آرامش روحت... برای آرامش قلبم عزاداری کنم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست64

پرواز را دوست ندارم. سفر را با هواپیما را هم! به حامی پیشنهاد سفر با ماشین می دهم اما به خاطر ضیقِ وقت، پیشنهادم را رد می کند و شب با بلیت هواپیما به منزل برمی گردد. بالای سر چمدان جمع و جور و کوچک با سرگردانی نشسته ام و نمی دانم کدام لباس ها را بردارم که باز مورد تمسخر حامی قرار نگیرم. سرگردانی ام را که می بیند، می پرسد:

_چیزی شده؟ چیزی کم و کسر داری، قبل رفتن بریم بخریم.

به سایه ی بلندش که از پشتم روی چمدان افتاده نگاه می کنم و بعد لبه ی تخت خواب می نشینم و به خودش نگاه می کنم. برای منِ همیشه

DONYAIEMAMNOE

محفوظ به حیا بوده، سخت است مثل او بی تعارف صحبت کنم. نمی توانم راحت حرف دلم را بزنم و به جایش می گویم:

_نمی دونم برای خونه ی حنانه چی بردارم! چی بپوشم! اولین باره میریم خونه ش و نمی خوام درنظر شوهرش...

DONYAIEMAMNOE

لبخند محوش حرفم را نصفه قطع می کند. نفسی می گیرم و معترض می گویم:

_برای چی می خندی؟

با حرفم عمق خنده اش بیشتر می شود و عقب می رود سمت میز توالت روی پافی که کنار میز گذاشته ایم و با خز سفید پوشانده شده، می نشیند.

_اولین بار که حافظ عکست رو آورد و به خانم جون نشون داد منم به عکست نگاه کردم. رنگ شاد لباست، اون سربند گوجه ای رنگی که روی سرت گذاشته بودی...

حرفش را تصحیح می کنم:

_گلوَنی.

_آهان. آره همون! اولین بار وقتی تو اون عکس دیدمت گفتم یعنی هنوز تو روستاها از این لباس ها می پوشن؟ حافظ گفت: «فقط خانم های پیر و مسن می پوشن» خندیدم و گفتم: «خب حالا داری زن می گیری چرا پیرزن؟ یه جوونشو بگیر» می دونی حافظ چی گفت؟

سرم را به ندانستن و کنجکاوی به چپ و راست تکان می دهم.

_گفت پگاه خودشه. شبیه هیچ کس نیست. تلاش نمی کنه شبیه کس دیگه ای باشه. می گفت تو روستا دیگه دخترهای جوون، حتی خواهرهای خودت دیگه لباس سنتی نمی پوشن اما تو می پوشی. چون

DONYAIEMAMNOE

تو به اصالتت پایبندی چون به فرهنگ غنی روستات می نازی و می بالی. همون چیزی که توجه حافظ رو بهت جلب کرد. بعد از ازدواجت دیگه ندیدم اون لباس ها رو بپوشی. یه روز سر به سر حافظ گذاشتم و گفتم: «این دخترا تا شوهر می کنن پشت پا به هر چی اصالت و فرهنگه، می زنن. خانمت دیگه لباس سنتی نمی پوشه.» فلسفه ی حافظ از پوشش تو، باز هم جالب بود؛ هر چند مورد تایید من نبود.

DONYAIEMAMNOE

انگار چشمانم برق زده که حامی هم میان حرفش، نفس عمیق فرستادن به ریه هایش را با لبخند انجام می دهد:

_حافظ می گفت: « برای اینکه پگاه هنوز خودشه. پگاه می دونه باید تو شهر چطور بپوشه تا همرنگ جماعت باشه و تو روستا چطور. مهم اینه پگاه اومد شهر، شبیه دخترهای بی حجاب امروزی نشد. » تحسینی که از تو داشت جالب بود اما از نظر من تو دیگه خودت نبودی. تو از حافظ برای خودت بت ساخته بودی. تو خونه ی ما و بین اقوام ما، همه چادر می پوشن اما هیچ کس مثل تو مقید نیست. همین دخترعمو، با این که چادر گذاشته همیشه موهاش از روسری بیرونه اما من تو این پنج سال هیچ وقت ندیدم یه تار موهای تو بیرون باشه چون حافظ این طور دوست داشت. یادمه حافظ می گفت باید تو رو ببره بازار که لباس بخری می گفتم خب بذار خودش بره یا با دخترعمو بره می گفت «پگاه بدون نظر دادن من، لباس نمی خره»

ادامه ی حرف هایش را دوست ندارم و نگاهی که از او می دزدم حرف دلم را رو می کند که می ایستد و ادامه می دهد:

-خودت باش لطفا. نه باب سلیقه من بپوش و نه شبیه آرمان های حافظ و نه شبیه تصوری که قراره سامیار از خونواده ی همسرش داشته باشه. حالا هر چی که دوست داری بپوشی بذار تو چمدونت.

DONYAIEMAMNOE

می رود و من فکر می کنم قرار باشد خودم باشم که باید جومه و کُلنجه (پیراهن و بالاپوش زنان لر) بپوشم و موهایم را زیر گلونی رها بگذارم. با حرف هایش بیشتر توی برزخ گیر می کنم و درمانده تر به لباس هایم نگاه می کنم. صدای جلز و ولز توی آشپزخانه می گوید که حامی پا به حریم من گذاشته و دارد همبرگرهایی را که برای شام از فریزر بیرون گذاشته ام، سرخ می کند. نمی توانم بی اعتنا باشم و با صدای بلند می گویم:

-اگه می گفتی گرسنته زودتر شام رو آماده می کردم.

انگار منتظر اعتراض من بود که بلافاصله مثل من با صدای بلند می گوید:

-شما وسایلتو ببند شام امشب با من.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست65

کشو را باز می کنم و پای کشو می نشینم و به گذشته فکر می کنم. آقاجان اگر گرسنه می ماند یا بی بی مریض می شد، خودش را به خانه ی مادر التاش می رساند و غذایش را می خورد و مادر التاش هم که سفر می رفت بی بی باید به موقع غذای آقاجان را حاضر می کرد. سه سال اول زندگی مشترکم با حافظ که سالم بود، اگر زمانی به هر دلیلی نمی توانستم غذا بپزم نهایت همکاری اش، تماس گرفتن با خانم جون بود و می خواست که حجم غذایشان را زیاد کند که دو مهمان ناخوانده دارد. آشپزی و همکاری حامی، برایم عجیب و جدید است.

DONYAIEMAMNOE



لباس ها را با وسواس بیشتری انتخاب می کنم. چمدان را می بندم و لباس های حامی را که روی تخت چیده، توی چمدانش جا می دهم. می دانم توقعی از من ندارد اما بی کاری ام را با آماده کردن وسایل سفر پر می کنم.

DONYAIEMAMNOE

سفر را نه به خاطر هواپیما که به خاطر آدمها دوست ندارم. از آن بالا که به زمین نگاه می کنم، آدم ها را نمی بینم و ذهن خیال پردازم فکر می کند با تعدادی از مردم سوار هواپیمای نجات بخشی شده ایم که قرار است بعد از نابودی آدمیان و پایان سیل و طوفانی که روی زمین راه افتاده، نقطه ای پرت و دور فرود آییم و به خیالم تنها بازماندگان انسان های زمینی هستیم. سفر مشهد که خیال ذهنی ام را برای حافظ تعریف کردم، صدای قهقهه ی بلندش توی هواپیما پیچید و در مقابل هیس کشدار و تاکیدی من گفته بود:

-مثل کشتی نوح؟ چه حرفهایی می زنی خانم! قول میدم برسیم مشهد می بینی که ما سوار کشتی نوح نبودیم و بجز ما مردم زیادی روی زمین زندگی می کنند.

صدای پچ پچ, نگاهم را می کشاند سمت حامی که شکلاتی از مهماندار تحویل می گیرد و جلوی صورتم نگه می دارد. تشکر می کنم و می خواهم شکلات را بگیرم که نوک انگشتانم به دستش برخورد می کند و حرارت دست هایش همه ی تنم را داغ می کند. شرمنده و خجل تشکرم را تکرار می کنم و نگاهم را از چشمان کنجکاوش مخفی می کنم. می خواهم دستانم را زیر چادر پنهان کنم که این بار جسورانه پر چادر را کنار می زند و دستم را توی دستش می گیرد. حس می کنم زبانم لای نفسی که توی دهانم حبس و نه راه رفتن به ریه ها را دارد و نه راه خروج، گیر کرده و نمی توانم اعتراضم را به زبان بیاورم و ناچار به چشمانم منتقلش می کنم.

DONYAIEMAMNOE



حامی اما بی توجه به التماسی که با کنار کشیدن دستم همراه است، دست دیگرم را هم می گیرد و می گوید:

-دستات چرا یخه؟ حالت خوبه؟

لب هایم را توی دهان می کشم و سرم را تند تند تکان می دهم.

-استرس داری؟ از هواپیما و ارتفاع می ترسی؟

این بار سرم را به چپ و راست تکان می دهم. «خواهش می کنمی» که به زحمت به زبان آورده ام، هیچ ارتباطی با سوالش ندارد اما نهایت عجزم را نشان می دهد و حامی اعتنایی نمی کند. با دست های گرمش پشت و روی دستم را نوازش وار لمس می کند و می خواهد گرمش کند. باید کاری کنم. باید زودتر زبان مبحوسم را بچرخانم اما نمی دانم وسط کویری که به صلابه کشیده شده است، چطور می توانم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست66

-می خوای به مهماندار بگم وضعیتت رو چک کنه؟

هر دو دستم را عقب می کشم و دست حامی هم همراهش می آید. با تتمه ی توانی که در جانم مانده زمزمه می کنم:

-من خوبم. دستام همیشه سردشه. تابستون و زمستون نداره.

چشم و ابرویش از تعجب به هم نزدیک می شوند و «جدی؟» را با جدیت می پرسد و سرم که به تایید تکان می خورد، آهسته عقب می

DONYAIEMAMNOE

کشد و «عجب» را زمزمه می کند. با فاصله گرفتن او، نفس آسوده ای می کشم. عریان شدن حقیقتِ نسبتِ ما با هم، بغض به گلویم می نشاند و چشمانم را زمستانی می کند. پلک می بندم و سرم را تکیه می دهم تا چشمانم نبارند و نیاز نباشد زمستانی بودن چشمانم را هم توضیح بدهم. نمی دانم حامی که سرمای دستم را با فشردنش پیگیر می شود، برای زمستانی شدن چشمانم، چه حرکتی می کند و نمی خواهم باز این لمس تکرار شود؛ آن هم حوالی چشمانم.

راننده چمدان را مقابل در می گذارد و من با استرس به بلندای ساختمان پیش رویم نگاه می کنم. برجی که در بهترین نقطه ی تهران قرار دارد و حتی قیمت میلیاردی اش توجه آقا را جلب نکرده است و به مطرب بودن سامیار بسنده کرده است برای طرد حنانه.

-چرا ایستادی؟

به حامی نگاه می کنم و شانه هایم را بالا می اندازم. هر دو چمدان را او می کشد و به لابی برج که می رسیم، برای مرد لباس فرم پوشیده ای که اسم او را می پرسد، توضیح می دهد مهمان کدام واحد است و بعد از تماسی که با حنانه برقرار می شود، راهی طبقه ی هفدهم می شویم. هنوز کامل از آسانسور بیرون نیامده ایم که صدای جیغ شادمانی حنانه فضای کریدور را پر می کند و خنده ی حامی بلند می شود. سمت آغوش بازش می دوم و در ذهنم واکنش حامی را با حافظ مقایسه می کنم. حتی فکر کردن به واکنش حافظ هراس آور است. مگر می شد زنی این گونه صدایش را سرش بیاندازد و حافظ با او بخندد؟

به جای پوست لطیف صورتش، روی لایه ای از کرم پودر و لوازم آرایش را می بوسم و می خواهم جدا شوم که حلقه ی دستان حنانه تنگ تر می شود. به صورت بی قرار و گریانش نگاه می کنم و دوباره می

DONYAIEMAMNOE

بوسمش. تا حامی بازویش را نگیرد و جدایش نکند، میل فاصله گرفتن ندارد. جثهی ظریف و قد کوتاهش بین دستان درشت و سینه ی ستبر حامی پنهان می شود و حامی دل تنگی اش را با بوسه ای روی موهای هایلایت شده ی حنانه رفع می کند. وقتی از هم جدا می شوند، حنانه میان گریه بی اراده می خندد ودوباره سمت من می آید. دستم را می گیرد و سمت مبلمان استخوانی رنگش می برد و کنار هم می نشینیم. دست هایمان توی دست هم قفل می شود و خیره می شویم به هم و من همه ی سه سال دوری را توی چشمانش جستجو می کنم. توی درشتی چشمانی که شبیه چشمان خانم جون است و لب های برجسته و خوش فرمی که حالا با رژ و خط لب کمی پهن تر از قبل نشان می دهد.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست67

بینی اش که سال پیش جراحی کرده تفاوت فاحشی با بینی خانم جون پیدا کرده است.

حامی می پرسد:

-این چمدونا رو کجا بذارم؟

یک دستش را از دستم بیرون می کشد و مسیر اتاق ها را نشان می دهد و می گوید:

_ اتاق سمت راستیه بذار.

DONYAIEMAMNOE



توی فرصتی که برگشته، موهای بلوند شده اش را رصد می کنم که لابلایش هایلایت های محوی از صورتی و بنفش و آبی دارد. دوباره دستم را می گیرد و این بار زمزمه وار می گوید:

-دلم برات یه ذره شده بود. خانم جونم خوبه؟ آقام خوبه؟

DONYAIEMAMNOE

لبخند به لب پلک می فشرم و سرم تکان نامحسوسی می خورد:

-همه خوبن ولی خب، می دونی که نمی دونن ما اینجاییم.

با تاسف سر تکان می دهد و من فکر می کنم علیرغم ظاهر مد روزش و خانه ی شیک و مدرنش، غم توی چشمانش اجتناب ناپذیر است.

حامی روبروی ما می نشیند و می گوید:

-سامیار کجاست؟

بینی اش را بالا می کشد:

-تمرین داشتن. فردا و پس فردا شب برج میلاد کنسرت داره.

می گویم:

-ای وای. چه بد موقع مزاحم شدیم.

چشمان متعجبش زودتر از لبان «واه!» گفته اش، تعجبش را عیان می کند و ادامه می دهد:

-اتفاقا سامی خیلی خوشحال شد و برای سانس فردا شب سه تا صندلی وی آی پی کنار گذاشته.

-بریم یعنی؟

و به حامی نگاه می کنم که دست هایش را به عرض شانه روی دسته های مبل باز کرده است. با لبخند و تکان سر تایید می کند و می پرسم:

-می دونستی از قبل؟

DONYAIEMAMNOE

به جای او حنانه که برخاسته و سمت آشپزخانه ی مدرن و اوپنش که با کابینت های براق سفید دکور شده می رود، جواب می دهد:

-این مارموذ عمدا وقتی میاد که سامی کنسرت داشته باشه. جونش در میاد بره شهرهای دیگه کنسرت سامی شرکت کنه و پول بده.

DONYAIEMAMNOE

حامی بلند می خندد و به مسیر رفتن حنانه نگاه می کند:

-به تو چه فضول؟ از سهم خودم می رم.

حنانه سه لیوان کریستال خوش تراش، توی سینیِ روی اوپن می گذارد و روی یخ هایش، آب و شربت آلبالو می ریزد و باز لحنش بوی غم می گیرد:

-تو هر ماه بیا پیشم، تموم کنسرت هاش هر جای دنیا شد برو وی آی پیش به سفارش من مال تو و دوستات.

لبخندی که از ابتدای جمله اش به خاطر مراوده ی حامی با حنانه که خلاف دستورات آقا بوده روی لب هایم شکل می گرفت، با انتهای جمله اش محو می شود و فکر می کنم دوستان حامی فقط پسرها بودند یا ... ؟!

به انتهای جمله ام فکر نمی کنم و خودم را قانع می کنم که «به تو ربطی نداره پگاه» و می ایستم:

-من کجا یه آبی به دست و صورتم بزنم؟

حنانه با سینی شربت ها سمت ما می آید و من که سرپا ایستاده ام، سینی را از دستش می گیرم تا با شکم بزرگش خم نشود. دستم را می گیرد و سمت اتاق ها می کشاند و می گوید:

-بریم نشونت بدم عشقولی من. وای که چقدر دلم تنگ بود برات.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE



#بغض_عریان_زمستان

#پست68

DONYAIEMAMNOE

در سرویس بهداشتی را باز می کنم و حوله ی فسفری رنگی که دو طرفش با نوک انگشتان حنانه گرفته شده, جلوی صورتم تاب می خورد. صورتش پشت حوله پنهان شده و با یادآوری قد کوتاهش که باعث می شود صورتش دیده نشود یاد حافظ می افتم وقتی "کوتوله" صدایش می کرد و جیغ حنانه را در می آورد. حوله را می گیرم و تشکر می کنم و پشت سر حنانه که یکی از سه در مربوط به اتاق خواب ها را باز کرده است, وارد اتاق می شوم.

حامی چمدان ها را کنار کاناپه ی دونفره ای گذاشته است و حنانه اصرار دارد لباس ها را در کمد خالی توی اتاق بچینیم. تنبلی مرا که می بیند, خودش دست به کار می شود و لباس حامی را منتقل می کند و من هم چمدان خودم را باز می کنم. حین کار اسمم را صدا می کند و بی حرف نگاهش می کنم تا بپرسد:

_چی شد قبول کردی؟ آقم خیلی اذیتت کرد؟

شالها را روی هم توی کشو می چینم و سر می جنبانم:

_اگه بهت بگم آقا مدتیه خیلی با من مهربون شده باور می کنی؟

تعجب چشمانش با لب برچیدنش همزمان می شود و من ادامه می دهم:

_عجیب شده حنا. یه حرفهایی می زنه, یه کارهایی می کنه که حتی حامی هم تعجب می کنه. باورت میشه سند واحد ما رو به نامم زده باشه؟

DONYAIEMAMNOE



متعجب می گوید:

_خونه ی حامی؟ برای کادوی عقدتون؟

_نه طبقه دوم رو میگم,خونه ی حافظ! ماشین خریده برام. بدونی فاطمه چه الم شنگه ای به پا کرد براش. البته خب حق داره. کی فکرشو می کرد آقا یهو محبتش نسبت به من گل کنه؟

لبخند پر اشتیاقی می زند:

_اینجوری نگو پگاه. آقا همیشه تو رو یه جور خاص دوست داشت.

_دوست داشتن با رفتار خیلی فرق داره. رفتار آقا چیزی از محبت خاصش به من نشون نمی داد.

سکوت او و نگاه خیره اش به لباس های توی دستش نشان از تفکرش دارد و من هم در سکوت به کارم ادامه می دهم. چمدان های خالی را هم که جابجا می کنیم می پرسم:

_نی نی ت چطوره؟ کی باید زایمان کنی؟

می خندد:

_خوبه زندایی جون. دو ماه دیگه به دنیا میاد.

متعبج به شکمش نگاه می کنم:

_ولی شکمت خیلی کوچیکه. انگار نهایتا پنج ماهه باشی.

آه می کشد و دستم را می گیرد و از اتاق بیرون می رویم:

_فوت داداشم گذاشت من به خودم و این بچه برسم؟ می دونی چقدر زجر کشیدم؟ تک و تنها تو خونه نشستم و عزاداری کردم. شماها کنار هم بودین مرهم می شدین برای هم. من جون کندم تا با این اتفاق کنار اومدم.

DONYAIEMAMNOE



حنانه به آشپزخانه می رود و من برای اینکه حامی را که روی مبل دراز کشیده و پایش از دسته ی مبل آویزان است بیدار نکنم, در آشپزخانه به او می پیوندم و می پرسم:

_حنا! واقعا خوشبختی؟ مشکلی با سامیار نداری؟

DONYAIEMAMNOE

لبخندش بین حس های مختلف شادی و غصه و دلتنگی گیر کرده است.

_اگه دوری خونواده م اذیتم نمی کرد خوشبخت ترین زن دنیا بودم.

دست هایم را روی کانتر در هم گره می زنم و خودم هم خم می شوم به جلو:

_چرا نمیای؟ آقا هیچ وقت مهمون رو از خونه ش بیرون نمی کنه. یه زنگ بزن بهش شاید اجازه داد بیای.

نفسش را عمیق می بلعد:

_صد بار زنگ زدم. با صد تا شماره ی متفاوت اما تا صدام رو می شنوه, قطع می کنه. چند بار بهش پیام دادم گفتم بذار بیام خونه. بدون سامی میام ولی جوابمو نداد.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست69

حرف هایش را بی کم و کاست باور می کنم. از آقا جز این انتظار نمی رفت. حنانه به غذاهایش رسیدگی می کند و من برمی گردم روبروی حامی می نشینم. با گوشه ی چشم نشستنم را رصد می کند و بعد بلند می پرسد:

DONYAIEMAMNOE

_کوتوله! نهارت حاضر نشد؟

حنانه دیگر مثل گذشته جیغ نمی زند. انگار قبول کرده است خانم خانه ای شده و به زودی مادر می شود. شاید هم رنجی که از دوری خانواده اش می کشد, کودک درونش را خاموش کرده است.

DONYAIEMAMNOE

_بی شعوری دیگه. مثل تو باشم خوبه دست دراز کنی با نوک انگشتت می تونی ستارهای آسمون شب رو جابجا کنی.

می خندم. نه اینکه به این کل کل های خواهر برادرانه شان آشنا نباشم اما سه سالی می شود نشنیده ام و برایم جالب است.

حامی می چرخد و در جایش می نشیند:

_سامیار نهار میاد؟

_گفت می رسونه خودشو. الان بهش زنگ می زنم ببینم کجاست.

حنانه با همسرش تماس می گیرد و خبر آمدنمان را می دهد. سپس مشغول چیدن میز نهارخوری می شود و می گوید:

_تو راهه. داره میاد.

دوباره استرس می گیرم و برخاستن یک باره ام از چشم حامی دور نمی ماند. به اتاق می روم و قبل از اینکه در را ببندم, حامی خودش را به من می رساند. متعجب نگاهش می کنم که می گوید:

_اومدی چادر برداری؟

با حرکت سر جوابش را می دهم و حامی با نگاهی کوتاه سمت آشپزخانه, در را پشت سرش می بندد و نجواگونه می گوید:

_پوششت کامله. تونیکت بلنده و شلوارت تا مچ پات رو پوشونده. با شال هم می تونی حجابت رو کامل کنی. چرا می خوای چادر بذاری؟

پوست لبم را می جوم و زمزمه می کنم:

DONYAIEMAMNOE



_حافظ دوست داشت.

پوزخندش را دوست ندارم. از اینکه به علایق حافظ توهین شود ناراحت می شوم.

_حافظ دوست داشت اما هیچ وقت اجبارت نکرد. تو خودت انتخاب کردی چون دلت می خواست بیشتر باب میل حافظ باشی. به خاطر خودت زندگی کن پگاه. فقط و فقط به خاطر خودت. برای من و حتی برای سامیار فرق نمی کنه پوشش تو چی باشه. به جای معذب کردن خودت, فکر کن دلت می خواد چطور زندگی کنی همون کارو کن.

مستاصل نگاهش می کنم و بی حرکت در جایم می ایستم. تردیدی که حامی به افکارم وارد می کند را نمی پسندم اما نمی دانم چه مرگم شده که بهش فکر می کنم و آن قدر توی ذهنم تکرار می کنم تا ذهنم سِر می شود.

تعللم را که می بیند, خودش کمد را باز می کند و بین لباس ها دست می

چرخاند. جلو می روم و کشو را باز می کنم و شال مشکی را برمی دارم تا روی سرم بگذارم که حامی از دستم می گیرد و روی سرم می اندازد. نفسم را می بلعم. به چشمانش نگاه نمی کنم که همه ی حواس و نگاهش روی شال است وقتی پر بلندش را دور گردنم می پیچاند و روی سینه با پر کوتاه تر شال, گره می زند و مرا سمت آینه ی روی در کمد می چرخاند. بلندی شال همه ی برجستگی سینه و شانه هایم را پوشانده است. لبخند تحسین برانگیزش را با "ممنون" قطع می کنم و حامی می گوید:

_خانم یکی از دوستانم محجبه ست. تو همه ی جشن ها و دورهمی هامون شرکت می کنه اما همیشه بلوز شلوار می پوشه و شال هاشو

DONYAIEMAMNOE

این مدلی می بنده. دیدی هم میشه امروزی لباس پوشید و هم با حجاب بود.

سر کج می کنم تا حرفش را بین تایید و رد نگه دارم ولی می دانم دلم راضی نیست. بخصوص وقتی سامیار وارد می شود و من حس برهنه بودن دارم و مدام پر شال را پایین تر می کشم و معذبانه در خودم جمع می شوم. لبخندهای حامی را حس می کنم و می دانم بخاطر درگیری من با خودم جلوی خندیدنش را جلوی حنانه و همسرش گرفته است.
حرصم می گیرد و سعی می کنم بی تفاوت باشم اما سخت است. بعد از پنج سال حجاب داشتن سخت است کنار آمدن با این حس برهنگی.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست70

سومین بار است که سامیار را می بینم. همان سامیار چهار سال پیش, همان که دل دخترک نازک نارنجی ته تغاری آقا را برد و باعث شد رو در رو همه ایستاد و پاهایش را در یک کفش کرد و گفت "الا سامیار کسی را نمی خواهم" سامیار اینقد رفت و آمد تا دل حاج آقا نرم شد به ازداجشان اما; فقط ازدواج. یک عقد ساده و خداحافظی دردناک حنانه از خانه پدری. وقتی رفت آقا قدغن کرد هیچ کس حق ندارد با حنانه ارتباط بگیرد. هیچ کس حق ندارد به خانه اش برود و حنانه را به خانه اش دعوت کند. تنها من بودم که بعد از مدتی از حافظ اجازه تماس تلفنی را گرفتم و توانستم هر از گاهی به او زنگ بزنم و از حالش باخبر شوم.

DONYAIEMAMNOE

حالا که می فهمم حامی تمام این سالها با او در ارتباط بوده و به خانه اش رفت آمد داشته, نمی دانم این رفتار حامی را که خلاف قوانین آقا است, حمل بر گستاخی اش بدانم یا حمایت برادرانه ای که تحت تاثیر احساسات آقا قرار نگرفته است؟!

DONYAIEMAMNOE

سامیار مثل حامی در کارِ خانه به حنانه کمک می کند. می خواهم برخیزم و در جمع کردن میز به حنانه کمک کنم اما این حس برهنگی که از نداشتن چادر به من عارض شده, اجازه نمی دهد از پشت میز بیرون آیم. احساس می کنم وقتی از پشت میز بلند شوم همه نگاه ها سمت من می چرخد و وسواسی که پیدا کرده ام, به من تلقین می کند نگاه ها به برجستگی های بدنم خیره می شود.

این حس مرا عذاب می دهد و به محض اینکه سامیار به اتاقش می رود, می دوم به اتاق و در را پشت سر خود می بندم. نمی دانم چقدر گذشته است که حنانه در را باز می کند و متعجب می پرسد:

_ چیزی شده پگاه؟ چرا اومدی اینجا قایم شدی؟

آه می کشم. نمی دانم چه بگویم؟ نمی دانم چطور از حرفم بگویم. تردیدی که حامی به دلم می اندازد با منطقم با احساساتم با علایقم جور نیست و من نمی دانم چه کنم؟! گیر افتاده م توی برزخی که حامی برایم ایجاد می کند.

حنانه اصرار می کند و من انکار که چیزی ام نیست. می رود سمت مبل دو نفره ای که گوشه اتاق است. دسته اش را می کشد و مبل باز می شود و به شکل تخت خواب در می آید. اصرار می کند کمی دراز بکشم. به بهانه ی اینکه خستگی راه در من اثر گذاشته باشد, به خواب دعوتم می کند.

می خواهد برود که حامی در اتاق را باز می کند و می گوید :

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

_چتونه شما دو تا جلسه گرفتید؟ باز رسیدید به هم؟!

نگاهم رنگ دلخوری دارد. حنانه شانه بالا می اندازد. می خواهد از اتاق برود که حامی می پرسد:

_ چیزی شده؟ پگاه چشه؟

به جای حنانه من پاسخ می دهم:

_نه بابا خوبم چرا شلوغیش می کنی؟ اومدم فقط یکم استراحت کنم.

حنانه از اتاق بیرون می رود و حامی می آید کنارم لبه تخت خوابی که نصفه نیمه دراز کشیده ام, می نشیند و نگاهم می کند. متوجه شده که حالم طبیعی نیست و می پرسد:

_واقعا چیزی شده؟ از وقتی که سامیار اومده احساس می کنم دیگه رفتارت طبیعی نیست. چی اذیتت می کنه پگاه؟ اگه دوست نداشتی خب می گفتی نمی اومدیم اینجا.

دوست ندارم رفتارم را به بودن سامیار ربط بدهد. من هم می نشینم روی تخت خواب و می گویم :

_نباید مجبورم می کردی چادرم رو بردارم. عذاب وجدان دارم دست خودم نیست. حس بدی دارم حامی ...نباید مجبورم می کردی.

چشمانش درشت می شود و لبخندی محو لبش را کج می کند:

_ من مجبورت کردم؟ من فقط پیشنهاد دادم.

ته دلم هم می خورد و به چهره حق به جانبش نگاه می کنم :

_چی میگی حامی ؟! تو گفتی چادر نذارم.

می خندد و اما کمی بعد صدای خنده اش را کنترل می کند و معترض می گوید:

DONYAIEMAMNOE

_ پگاه من فقط یک پیشنهاد دادم. تو می تونستی قبول نکنی واسه چی میندازی گردن من؟!

عصبانی می شوم:

_ یعنی چی پیشنهاد دادی؟ تو اومدی چادرو ازم گرفتی. تو گفتی اینطوری ببند اینطوری بپوش.

جدی می شود و بیشتر سمت من می چرخد :

_ببین پگاه من به تو یک پیشنهاد دادم می تونستی قبول نکنی. من اتفاقا اون پشنهاد رو عمدا دادم ببینم تو خودت چقدر در مقابل چادرت مقاومی. تو هم از خدا خواسته گذاشتی کنار.

این دیگر ورای تحملم است. با حرص دستانم را مشت می کنم:

_ حامی می فهمی داری چیکار می کنی؟ تو داری منو آزمایش می کنی؟اصلا به چه حقی ؟ تو کی هستی که منو آزمایش کنی؟

تصورم عصبانیتش است اما برخلاف عصبانیت من, او با صدای بلند می خندد. مشت دستم را جلو می آورم و انگشتم را مقابل صورتش تاب می دهم:

_حق نداری با من اینکارو بکنی حامی. حق نداری منو امتحان کنی! به تو چه که من چی می پوشم؟ به تو چه که من چادرم رو دوست دارم. حق نداری به علایق من بی احترامی کنی. تو منو تو منگنه می ذاری. تردید میندازی به جونم. باعث می شی فکر کنم دارم اشتباه می کنم. این چه رفتاریه؟ بخاطر چی اینکارا رو می کنی؟

صدای بلند خنده اش عصبانی ام می کند. انگار مایه ی تفریحش شده باشم. دندان هایم را روی هم می فشارم و مشت دستانم را به سمتش می گیرم اما کمی بعد دستم را پایین می آورم و احساس می کنم ناخن هایم در گوشت کف دستم فرو رفته اند.

DONYAIEMAMNOE



#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

DONYAIEMAMNOE

#پست71

از لای دندان های چفت شده ام با حرص می غرم:

_ پسره ی....

نمی دانم چه صفتی کنار "پسره" بچسبانم و به او نسبت بدهم. هر حرکت من, هر واکنش من, هر حرف من, صدای خنده او را بلندتر می کند. می خواهم برخیزم که انگار فکر می کند دارم به او حمله می کنم. مچ هر دو دستم را می گیرد و ضربدری جلو صورتم قفل می کند و حرصم را در می آورد.

هم چنان می خندد و من دیگر نمی توانم صبور باشم و تحمل کنم. اسمش را با صدای بلند می غرم و همین باعث می شود با یک دست دو دستم را نگه می دارد و با دست دیگر دهانم را بپوشاند و با اشاره به در اتاق هیس بگوید.

هر دو ساکت می شویم. کمی بعد دستان و دهانم را رها می کند و می گوید:

_خیلی خب بابا چرا داد می زنی؟ حالا فکر می کنن داریم چیکار می کنیم تو اتاق! من میرم بیرون تو هم استراحت کن بعد غروب با حنانه میریم بیرون یه دور می زنیم. تصمیم نهایی خودت رو بگیر که چادر می پوشی یا نمی پوشی.

به در اتاق می رسد که می گویم:

DONYAIEMAMNOE

_ من چادرمو می پوشم تو هم دیگه حق نداری با من اینطوری رفتار کنی.

از گوشه چشم نگاه می کند و باز لبخندی محو می زند:

_ اینطوری دوست دارم. اینطوری که خودت انتخاب کنی چی می خوای بپوشی و چی دوست داری انجام بدی. نه اینکه دیگران برات تعیین تکلیف کنن.

آمده بود از یک برزخ نجاتم دهد, در برزخی دیگر گرفتارم می کند. "اینطور دوست دارد؟" چرا باید دوست داشته باشد؟ اصلا به حامی چه که دوست داشته باشد من چی بپوشم؟

گیجم... گیجم ... نمی دانم با این حامی جدید که با گذشته مثل زمین تا آسمان فرق کرده است چه کنم؟! حامی که فقط قرار بود کمک حالم باشد نه اینکه حالا این طور مرا به برزخ تردید بیاندازد و رها کند.

تمام دو ساعتی را که روی تخت از این پهلو به این پهلو می چرخم و گاهی دستانم را به زیر سر گذاشته و به سقف خیره می شوم, به رفتار حامی فکر می کنم و به دلیل و منطقِ حرفهایش. خیلی غیر منطقی است فکر کنم حامی به من علاقه مند شده است. مطمئن ام که نیست. حامی مرد این علاقه نیست. حامی تا چند روز پیش آن قدر درگیر دنیا خودش بود که وقت نداشت به من فکر کند. آن هم به من که تا همین چند روز پیش زن برادرش بودم. می دانم خلاف مرام و مسلک اوست. خلاف مرام و مردانگی او که بخواهد به زن برادرش چشم داشته باشد. اما حرفهایش عین برزخ است و نمی دانم چه کنم؟ چه طور با رفتار حامی کنار آیم که هم باعث خنده و تفریح او نشوم و هم, راهم را گم نکنم.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE



#بغض_عریان_زمستان

#پست72

DONYAIEMAMNOE

حامی و حنانه با هم پچ پچ می کنند و هندوانه می خورند که به آنها ملحق می شوم. روبه روی حامی و کنار حنانه می نشینم. حنانه نیم خیز می شود که دست روی زانو اش می گذارم می گویم:

_ باز چرا پا شدی؟ چرا با این شکم هی میشینی پا میشی؟

لبخند می زند و از زیر دستم در می رود:

_ برم واسه عروس خوشکلمون زیردستی بیارم دو تا قاچ هندونه بخوره خیلی امروز هوا گرمه.

نمی خواهم به حامی نگاه کنم سعی می کنم نگاهم را به همان میز و هندوانه معطوف کنم تا حنانه برگردد بعد مشغول حرف زدن با او شوم اما همین که گوشه چشمم به حامی می افتد, لبخندش کش می آید. با نگاهم برایش خط نشان می کشم تا کف هر دو دستش را رو به من می گیرد و لب می زند:

_ تسلیم تسلیم.

کمی بعد با حنانه به اتاقش می رویم. با آرایش مختصری که همیشه سعی می کردم محو باشد و روی صورتم دیده نشود, آماده می شویم برای بیرون رفتن. حامی هم همراه مان است اما سعی می کنم نزدیکش نشوم. با حنانه هم قدم می شوم. بعد از کمی گشتن در مراکز خرید و اصرار حامی برای اینکه برایم خرید کند و ممانعت من, به برج میلاد می رویم و به سالن کنسرتی که سامیار و گروهش قرار است شب در آن هنرنمایی داشته باشند. حنانه را می شناسند و ما را به جایگاه ویژه ای که حنانه قبلا گفته بود راهنمایی می کنند. سالن شلوغ می شود و

DONYAIEMAMNOE

برای من که دومین بار است کنسرت سامیار را شرکت می کنم هیجان خاصی به همراه دارد. بار اول را فراموش نمی کنم. دو روز حنانه پاهایش را در یک کفش کرده بود که وقتی سامیار در شهر ما کنسرت دارد برویم اما هیچ کس هم پای او نبود. حامی مسافرت بود و حالا فکر می کنم اگر حضور داشت حتما او حنانه را همراهی می کرد. حافظ هم اهل کنسرت نبود.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست73

به سختی توانستم راضی اش کنم که دل ته تغاری آقا را شاد کنیم و به کنسرت برویم. اسپانسر کنسرت سامیار حافظ را می شناخت و بعد از تمام شدن کنسرت باز هم به خواسته و اصرارهای مکرر حنانه, به جان حافظ افتادم برویم با خواننده محبوبی که این روزها اسمش حسابی ورد زبان جوان ها شده, عکس بگیریم. حنانه از ذوق در پوستش نمی گنجید که حافظ قبول کرد و توسط همان اسپانسر آشنا به بک استیج رفتیم و پس از صف طولانی مشتاقان و هوادارن سامیار نوبت به حنانه رسید. حنانه با نگاه خیره و چشم آبرویی که حافظ آمد, با بیشترین فاصله از سامیار ایستاد و عکس گرفت و بعد همان عکس شد بلای جانی که آقا و حافظ از آن اسم می بردند.

حنانه عکس را در تمام فضای مجازی پخش کرد و در برنامه اینستاگرام اسم سامیار را منشن کرد و کمی بعد خواننده محبوبش جواب داد. حنانه حتی به خواب هم نمی دید که روزی سامیار زیر

DONYAIEMAMNOE

پست او کامنت بگذارد که همان کامنت بشود شروع مکالمه ای که هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد به عشق بینجامد. آن هم عشقی چنین آتشین که حنانه مجبور باشد بین سامیار و خانواده اش, یکی را انتخاب کند. .

DONYAIEMAMNOE

صدای سامیار پخته تر از گذشته شده است شعرهایش دیگر شعرهای شاد گذشته نیستند اما هنوزم محتوای تمام شعرهایش عشق است نگاهش که به حنانه گره می خورد مثل تمام آن روزهایی که در به در دنبال وصال به حنانه بود عشق و احساس است که از چشمانش می ریزد.

می دانم تمام این سالها تلاش کرده جای خالی خانواده حنانه را برایش پر کند هر چند که هیچ وقت موفق نشد اما می دانم حنانه با وجود او خوشبخت است.

اجرای سامیار که تمام می شود حنانه اصرار دارد با او عکس بگیریم اما من مانع می شوم. حامی که دلیلش را می پرسد می گویم:

_ حامی یه لحظه فکر کن بخواد این عکس تو فضای مجازی پخش بشه این عکس به هر دلیلی به آقا برسه میدونی چی میشه؟ اصلا دلم نمی خواد دیگه به ما اعتماد نداشته باشه.

حامی حرفم را قبول می کند و حنانه را راضی می کند از بک استیج خارج شویم و بعد ما را به رستورانی دعوت می کند و می خواهد خاطره شب تکمیل شود اما هر چند دلم امشب به بد هیاهویی گرفتار شده است. هیاهویی که وادارم می کند تا خود صبح توی خیابان های این شهر قدم بزنم اما به خانه حنانه برنگردم.

به خانه که می رسیم حنانه برای دوش گرفتن می رود و حامی هم روی مبل دراز می کشد فقط منم که معطل مانده ام و نمی دانم حرف دلم را چگونه به زبان بیاورم؟

DONYAIEMAMNOE

از کنار اتاقی که درش قفل است می گذرم و به اتاقمان برمی گردم اما کمی بعد جرات به خرج می دهم و بیرون می آیم دستگیره را لمس می کنم اما در باز نمی شود. نمی دانم چطور حرفم را به حنانه بگویم؟! صدای سشوار را که از اتاق حنانه می شنوم به همان سمت می روم و کنارش روی تختش می نشینم. از آینه که نگاهم می کند سر بالا پرت می کنم که یعنی هیچی. کارش تمام می شود و می چرخد سمت من و می پرسد:

_ جون دلم عروس گلمون؟ چی لازم داری؟

_میگم حنانه من امشب کجا بخوابم؟

چشمانش درشت می شوند و کمی بعد به هم نزدیک می شوند. بین دو ابرویش شیاری می افتد:

_یعنی چی کجا بخوابی؟ مگه تو اتاق جا نیست بخوابی؟

پوست لبم را می جوم و زمزمه می کنم:

_ من پیش حامی نمی خوابم.

متعجب است و نمی گذارم تعجبش بیش از این کش آید که می گویم :

_ببین حنا! یه چیزی بهت می گم قول می دی بین خودمون بمونه؟

فقط یک بار سرش را بالا پایین می کند و من می گویم:

_ من و حامی ازدواج نکردیم که مثل همه زن شوهر ها که یک عمر باهام باشیم. یه قرار موقته تا زمانی که حامی از ایران بره. من فکر می کردم میدونی ولی امروز احساس کردم که حامی چیزی به تو نگفته.

"وای" متعجبی می گوید.

_واقعا نمی دونستی؟

DONYAIEMAMNOE

_نه به جون سامی یعنی چی ازدواج موقت؟ تو که گفتی قبول کرد!

دستم را به پشتم ستون می کنم و نفسی تازه می کنم تا اعتماد به نفس گفتنش را پیدا کنم و بعد زمزمه می کنم:

_ یه قرار موقت تا زمانی که حامی از ایران بره منم بتونم راه زندگیم رو از آقا و خونواده ت جدا کنم.

احساس می کنم نگاهش دلخور شده است که زود توضیح می دهم :

_این خواسته حامی بود حنانه! مقصر نیستم. حامی پیشنهاد داد خب منم قبول کردم.

_خب پس منظورت از این انتخاب چیه؟ چرا کنار هم نمی خوابید؟

_برای من حامی هنوز برادر حافظه در ثانی نمی خوام اصلا وابستگی بینمون ایجاد بشه. حامی باید بره. این خواسته ی اونه و من اصلا دلم نمیخواد بخاطر من پر پروازش رو بچینه.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست74

درمانده و مستاصل نگاهم می کند که سعی می کنم نیشم را باز کنم:

_ اون اتاقی که درش قفله اونجا چه خبره؟ چرا درش قفله؟ یه امشب من اونجا بخوابم دیگه.

می خندد:

_دیوونه اونجا رو واسه بچه چیدیم میخوای ببینی؟

DONYAIEMAMNOE

ته دلم هم می خورد اما می خندم و سعی می کنم اشتیاقم در چشمهایم هویدا باشد:

_ اره اره خیلی دلم می خواد ببینم.

با هم سمت اتاق می رویم. حنانه درش را باز می کند و کنار می ایستد و من محو زیبایی اتاق و وسایل کودکش می شوم. می خواهم اعتراض کنم که چرا زودتر نشانم نداده که خودش می گوید:

_راستش درو قفل کردم تو نبینی. ترسیدم ناراحت بشی یهو یاد بچه ت بیفتی دلت بشکنه. بخدا بخاطر همین پنهونش کردم.

برمی گردم و گونه اش را می بوسم:

_ نه دیوونه اتفاقا خیلی خوشحال شدم دیدم. الهی که بچه ی تو به سلامتی به دنیا بیاد و با عشق تو این اتاق زندگی کنه و همیشه خوش باشه.

حنانه هم گونه ام را می بوسد و تشکر می کند و بعد به اتاقی نگاه می کنم که حتی اندازه قد من هم جا برای خوابیدن نیست و می گویم:

_ دیگه وسایل نبود تو برای این بچه بخری؟ چه خبره این اتاق رو؟!

می خندد:

_ باور کن بیشتر از نصفش رو مامان بابا سامیار خریدن آوردن.

نا امید از اتاق خارج می شوم و می گویم:

_مبارکِ نی نی مون باشه. حالا یه دست رخت خواب اضافه به ما بده بتونیم تو اون اتاق یه جوری امشب رو سر کنیم. دوست ندارم سامیار هم بدونه وضعیت ازدواج من حامی چه شکلیه!

با سر تایید می کند :

DONYAIEMAMNOE



_تو همون اتاق تو کمد رخت خواب هست ولی کاش یه تصمیم جدی برای زندگیتون می گرفتید پگاه! این که نمیشه حامی بره تو بری یعنی چی اخه؟!

آهی عمیق می کشم دست روی شانه اش می گذارم:

DONYAIEMAMNOE

_ هرکی یه قسمتی داره حنانه. باور کن اگه دست خودم بود اصلا دلم نمی خواست بعد از حافظ شریگ زندگی مرد دیگه ای بشم ولی انگار خواست خدا این بوده و ما مجبوریم باهاش بسازیم

ناباور سرتکان می دهد:

_یعنی چی مجبورم پگاه؟ من اصلا حرفهای تو رو نمی فهمم کی مجبورت می کرد؟ یعنی آقا شما رو به زور به هم عقد کرد؟

پوزخند می زنم:

_ نه بابا! مجبور به اون شکل که نه! یه اتفاقاتی افتاده. باور کن من و حامی هم چیز خاصی نمیدونیم فقط انگار آقا از یه چیزهایی می ترسید از ارث و میراث حافظ می گفت از اینکه من بخوام دنبال ارث و میراث حافظ باشم یا تقاضا مهریه بدم. حامی میخواست بره و آقا ممنوع الخروجش کرد. به کمک من نیاز داشت. نمیدونیم والا احساساتی تصمیم گرفتیم؟ منطقی تصمیم گرفتیم؟ نمیدونم فقط وقتی به خودم اومدم دیدم به حامی قول دادم و دیگه درست نبود زیر قولم بزنم.

حامی سرش را از روی مبل بلند می کند می خندد:

_ باز شما دوتا پچ پچ می کنید. تجربه نشون داده هر وقت شما دو تا پچپچ کردید یه گندی زدید. تو رو خدا از هم فاصله بگیرید دوباره حوصله مصیبت نداریم.

من اخم می کنم اما حنانه می غرد:

DONYAIEMAMNOE



_خیلی بی شعوری که می خوای منو تنها بذاری و بری حامی خیلی بی شعوری.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست75

حامی سرش را از روی مبل بلند می کند می خندد:

_ باز شما دوتا پچ پچ می کنید. تجربه نشون داده هر وقت شما دو تا پچپچ کردید یه گندی زدید. تو رو خدا از هم فاصله بگیرید دوباره حوصله مصیبت نداریم.

من اخم می کنم اما حنانه می غرد:

_خیلی بی شعوری حامی. یه چیزی شنیدم که فهمیدم خیلی بی شعور تر از بی شعوری.

حامی به ضرب در جایش می نشیند:

_یا خدا!!! چی شده باز؟

صدای حنانه رنگ التماس و استیصال می گیرد:

_حالا که من جز تو هیشکیو ندارم تو هم می خوای بذاری بری؟

حامی به من نگاه می کند که شانه بالا می اندازم و به اتاق برمی گردم. صدای قدم هایش را می شنوم و بعد قربان صدقه ای که نصیب خواهرش می کند. روی تخت دراز می کشم و فکر می کنم بهتر است جایم را دو دستی و سفت بچسبم و سهم زمین خوابیدن و غلت زدن در وسعت اتاق را امشب سخاوتمندانه به حامی واگذار کنم.

DONYAIEMAMNOE

کمی بعد با باز شدن در اتاق و صدای یکباره اش شانه هایم از ترس می پرند ولی خیلی زود پلک رو هم می فشارم و وانمود می کنم خوابیده ام. به خودم تلقین می کنم نفش کشیدنم عادی باشد اما نفس هایم بدتر از هیجان زمان بیداری ریب می زند و لبه ی مبل تختخوابشو تکانی می خورد. انگار حامی کنارم می نشیند. این نزدیکی را دوست ندارم اما بخاطر وانمودم به خواب مجبورم سکوت کنم. کمی بعد پچ پچ وار و آهسته می گوید:

_تلافی کردی پگاه خانم؟!

پلک هایم اصرار دارند باز شوند و مصرانه روی هم می فشارمشان.

_قرار نبود کسی ندونه؟ به حنانه گفتی چرا؟ خواستی رفتار ظهر منو تلافی کنی؟

آوایی خفه و از ته گلو ادا می کنم که باور کند خوابیده ام و صدایش دارد هوشیارم می کند که می خندد و پر پتو را از زیر چانه ام کنار می کشد و می گوید:

_پاشو خودتو به موش مردگی نزن. نمایش بسه می دونم بیداری.

از کنار کشیدن پتو عصبانی ام اما می دانم چرا لب هایم شکل خنده کش می آیند و بعد با حرص چین می خورند و دوباره کشیده می شوند تا خودم را بالا بکشم و نیمه نشسته نگاهش کنم و بگویم:

_چی میگی تو؟ مگه من بچه ام تلافی کنم ؟

_واسه چی به حنانه گفتی؟

_شما اول لطف کن از اینجا پاشو من جوابتو بدم.

تخس و موذیانه ابروهایش را با هم بالا و پایین می کند:

DONYAIEMAMNOE

_اونی که باید پاشه تویی. میری اون پایین می خوابی تا دیگه پا رو دم من نذاری.

پتو را می کشم تا زیر چانه ام اما دراز نمی کشم. راحت نیستم جایی که او نشسته دراز بکشم و با همان حال می گویم:

DONYAIEMAMNOE

_خواب دیدی خیر باشه. من اینجا می خوابم کسی هم نمی تونه منو از جام بلند کنه.

دوباره پتو را کنار می کشد اما چون توی مشت هایم گرفته ام, نمی تواند از من دورش کند. حالا نوبت من است که با تخسی ابرو بالا و پایین کنم و لب حامی که یکطرفه بالا می رود می گویم:

_من مجبور شدم به حنا بگم. باور کن هدفم تلافی نبود. هر چند که ناخواسته تلافی کردم و دلم خنک شد.

و پشت بند آخرِ جمله ام, چشم و ابرویی هم نشانش می دهم که صدای خنده اش بلند می شود و با "هیس" من می گوید:

_چرا مجبور شدی؟

از گوشه ی چشم به رختخواب کف اتاق اشاره می کنم و می گویم:

_چطور برات رختخواب می گرفتم؟ مجبور شدم یه چیزایی بهش بگم که بفهمه ازدواج ما یه ازدواج معمولی نیست.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست76

DONYAIEMAMNOE



دست هایش را روی سینه چلیپا می کند و خیره و زل زده نگاهش را تا عمق چشم هایم فرو می کند. با تعجب سر تکان می دهم:

_وا!!! چته؟

DONYAIEMAMNOE

خنده اش طرحی از شیطنت می گیرد:

_هیچی دارم به هوش و ذکاوتت فکر می کنم. یه سوال !

کنجکاو سر می جنبانم .

_ازدواج های معمولی چه شکلیه؟ یعنی زن های معمولی برای شوهرهای معمولی شون از میزبان رختخواب نمی گیرن؟

باور می کنم هدف سوالش شیطنت نیست که ساده لوحانه جواب می دهم:

_چرا باید رختخواب جدا بگیره وقتی با هم می خو...

گوش هایم داغ می شود و ادامه ی حرفم را درز می گیرم تا باز صدای خنده ی بلند حامی شلیک شود و تذکر من از هیس فراتر برود و دست روی دهانش بگذارم اما اجازه نمیدهم کف دست و نوک انگشتانم پوست صورت و لبش را لمس کند و بعد با ملتمسانه ترین لحن ممکن می گویم:

_شوخیت گرفته؟ این چه حرفهاییه تو می زنی؟ می خندی می خوای حنانه فکر کنه سر کارش گذاشتم و بهش دروغ گفتم؟

چروک های حاصل از خندیدن از صورتش محو می شود و جدی می گوید:

_فکر می کردم خاص ها با همن و معمولی ها از هم دورن. به تفاوت عقیده مون خندیدم.

اخم دور چشمانم را چین می اندازد و اعتراض می کنم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

_این تصمیم هر دوی ماست و اگر غیر از این بود که من قبول نمی کردم.

می ایستد و از بالا نگاهم می کند:

_به این که تصمیم هر دوی ماست شکی نیست. به این معترضم که به خاطر احترامی که برای تو و حریمت قائلم هنوز به چشم برادرشوهرت نگاهم می کنی.

پشت می کند و قبل از رسیدن به در صدایش می کنم. برنمی گردد فقط سرش می چرخد سمت من و از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

_وقتی بری, برای من میشی همون حامی سابق که برادرهمسرم بودی. پس بهتره فاصله ها حفظ بشن که بعدها اگر باز همدیگر رو دیدیم بتونیم مثل قدیم با هم راحت باشیم. مثل همون وقت هایی که با من هم مثل حنانه می گفتی و می خندیدی و حافظ مثل چشم هاش بهت اعتماد داشت.

آرام و با طمانینه برمی گردد و سلانه سلانه به تختخواب نزدیک می شود. نمی نشیند اما خم می شود سمت من و من به چین دو طرف چشم هایش نگاه می کنم که از فرط تنگ شدن چشمانش, طرح پنجه ی عقاب گرفته است.

_یه درصد, فکر کن یه درصد یه هر دلیلی برنامه ی سفرم بهم بخوره, چه تصمیمی برای این ازدواج معمولی می گیری؟

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست77

DONYAIEMAMNOE

نفسم بالا نمی آید و من ناباورانه بزاق جمع شده زیر زبانم را می بلعم. حتی یک درصد هم برای این احتمال زیاد است و دو دوی چشمانم با حرکت چشمانش می جنبد. دنبال رگه هایی از خنده در نگاه و حالت صورتش چشم می چرخانم تا با گفتن "تلافی کردم" باعث خندیدنم به شوخی زشتش شود اما راسخ و محکم منتظر جواب است و من کف دست عرق کرده ام را از زیر پتو آرام روی ران پایم می کشم و همه ی تلاشم برای گفتن محترمانه ترین جواب, به بدترین شکل فنا می شود:

_برو بیرون.

در سکوت پوزخند می زند و به همان حال می ماند.

_تو حتی لایق بودن تو این حریم نیستی حتی با حفظ فاصله. برو بیرون نمی خوام نزدیکم باشی.

این بار می ایستد و با کوبنده ترین لحن ممکن می گوید:

_گفتم فکر کن یک درصد. اما مطمئن باش من آسمون و زمین رو به هم بدوزم میرم ولی قبلش جواب منو بشنو. من حتی اگر یک درصد مجبور باشم قید این مهاجرت رو بزنم, ترجیح میدم یه زندگی خاص شروع کنم نه معمولی.

بی حرفی دیگر, از اتاق بیرون می رود و من نفس سنگین سینه ام را با افسوس و حسرت از اعتماد زودهنگامم بیرون می دهم و به جای خالی اش نگاه می کنم.

رفتار صمیمی و حرف های شوخ و شاد حامی تازگی ندارد. حامی قبل از فوت حافظ هم همین قدر راحت حرف می زد و رفتار می کرد البته جایی که آقا حضور نداشت و حالا گله ی من نه از بیانش که از ماهیت

DONYAIEMAMNOE

بیانش است و درمانده و مبهوت به اتفاقی فکر می کنم که پشت پرده ی خیال حامی نقش بسته است و دلیل حامی از این یشنهاد.

ذهنم چونانِ باز گشودن پرنده ای که تازه پریدن یاد گرفته, باز می شود و اتفاق ها مثل نواری ویدئویی از مقابل چشمانم می گذرد تا من کم و کمتر حامی و تصمیم واگویه شده اش را باور کنم و به دنبال کشف تصمیم حقیقی اش باشم که در قالب پوشش دروغین این وصلت را تحمیل کرده است.

زانوهایم را به بالا جمع می کنم تا ستون باشد برای گردن پایین آمده و صورت حیرانم و به پرده ی عریض اتاق خیره می شوم و تکه تکه های دانسته هایم را در پازل منطقم می چینم تا به باور واقعیت برسم و هر جا که تکه ها جا نمی شوند, به هم شان می ریزم و دوباره می چینم. باز تکه ها جا نمی شوند و من این دور باطل را ادامه می دهم و بعد خسته از جدل ذهنی, به صدای خوش و بش سامیار و حامی گوش می سپارم. طولی نمی کشد که در باز می شود و من با استشمام عطری که پیش از خودش سرک کشیده, به همان حال می مانم. در بسته می شود و حامی پشتم, همان جایی که ساعتی قبل ایستاده بود می ایستد و می گوید:

_سامیار بستنی گرفته و فکر کرده امشب که اینجاییم دور هم باشیم. میای بیرون؟

با تکان نامحسوس سر رو به پایین, جوابش را می دهم و حامی دوباره لبه ی تخت خواب می نشیند و زمزمه می کند:

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست78

_بیخود فکرتو مشغول کردی. ماتم گرفتی که چی بشه؟ پگاهی که من می شناختم با یه تهدید تو خالی اینقدر زود جا خالی نمی کرد.

پوزخند می زنم و نگاهش می کنم:

_تهدید تو خالی؟! فکر نمی کنی خیلی بی انصافیه اسم توهین هات رو بذاری تهدید؟

_من توهین نکردم. واقعیت رو میگم که باب میل تو نیست.

می غرم:

_واقعیت چیه که باعث شد تو قید یه زندگی خاص رو بزنی و سراغ آدمی معمولی مثل من بیای؟ نگو سفر و رفتنت که یه درصد باور نمی کنم نتونی از پس آقا بر بیای. خوب که فکر می کنم می بینم من خیلی عجله کردم و ساده لوحانه باورت کردم که به کمکم نیاز داری. تو سرت چی می گذره حامی؟

هیچ نمی گوید و من دوباره نگاهم را معطوف پرده می کنم و زمزمه می کنم:

_هر چقدر نزدیک تر میشی احساس می کنم بیشتر نمی شناسمت و پر از ابهامی.

گرمای دستش زیر چانه ام می نشیند و سرم را می چرخاند سمت خودش و لب می زند:

_حافظ رو چقدر دوست داشتی؟

از سوالش جا می خورم و شانه ای از بهت بالا می اندازم:

DONYAIEMAMNOE

_معلوم نبود؟ از خوشبختیمون مشخص نبود؟

_چرا!مشخص بود. پس اگر الان بهت بگم حافظ قبل از تو ازدواج کرده بود و ...

DONYAIEMAMNOE

می دوم وسط حرفش:

_مزخرفه.

لبخند می زند:

_آفرین مزخرفه. می دونی چرا حتی اجازه ندادی حرفم رو کامل کنم؟ چون تو حافظ رو باور داشتی. من رو باور داشته باش پگاه و فکر نکن من نیت سویی نسبت به تو دارم. فقط همین رو ازت می خوام.

_حافظ خودش رو در طول زمان بهم ثابت کرد .

قوس لب هایش رو به بالاست و این بار به تایید سر تکان می دهم:

_دلم می خواد زمان من رو بهت ثابت نکنه اما زمان بهترین رسواگره و باید بهش فرصت داد.

گیج و منگم از حرف هایش که بر می خیزد و دستم را می گیرد و وادارم می کند بلند شوم. بعد چادر تا شده ام روی چمدان را به دستم می دهد و می گوید:

_هر جور دوست داری بیا بیرون. سامیار از روی ظاهر کسی قضاوتش نمی کنه حتی اگر ظهر بدون چادر دیده باشدش و شب با چادر.

شال روی سرم می اندازم و حینی که چادر را باز می کنم به حامی هزار رنگی فکر می کنم که مثل درخت پاییز شده, هر برگ از وجودش یه رنگ است و نمی دانی کدام را به عنوان ذات اصلی اش در ذهنت ثبت کنی.

DONYAIEMAMNOE



#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست79

سر سامیار با سلام من می چرخد و از پشت میزنهارخوری نیم خیز می شود و من تعارف می کنم بنشیند و به حنانه که در آشپزخانه مشغول کار است می پیوندم. بستنی خورهای پایه بلند کریستال را توی سینی می چینم و حنانه در هر کدام سه اسکوپ از بستنی سنتی و ترامیسو و شکلاتی تلخ می چیند و بعد سینی را بلند می کنم و به سمت مبلمان راحتی روبروی تلویزیون می روم که حامی و سامیار هم آنجا نشسته اند و مشغول صحبت اند. حنانه کنار همسرش و من با فاصله از حامی می نشینم و سینی را روی میز وسط می گذارم و حنامه تعارف می کند قبل از آب شدن بخوریم.

_بستنی ترامیسو رو به افتخار پگاه خانم گرفتم که بستنی مرود علاقه شونه.

اولین قاشق از بستنی ترامیسو را به دهان می گذارم و نه از سرمایش که از اعتراف سامیار همه ی زبان و دهانم از سرما سِر می شود و نگاهم خیره به او می ماند که دارد برای سوال حامی که پرسیده از کجا می داند می گوید:

_قبل از ازدواج برای دیدن حنا می اومد شهرتون پگاه خانم کمک می کرد همدیگرو ببینیم و هر وقت می رفتیم بیرون ایشون بستنی ترامیسو سفارش می دادند.

DONYAIEMAMNOE



ماهیت بستنی رنگ می پاشد و همه ی تنم گر می گیرد و ناباورانه می گویم:

_آقا سامیار! چرا گفتین؟

صدای بلند خنده ی حامی نگاه همه حتی چشمان خجالت زده و پیشمان سامیار را سمت او می چرخاند و من که نگاهش می کنم لب هایش را می مکد و می گوید:

_ای ول پگاه. راضی ام ازت. کار چاق کن کی بودی تو؟

چشم غره ای نصیبش می کنم و حرصی پایه ی بستنی خوری را در مشتم می فشارم و سامیار به عذرخواهی می افتد و می گوید که فکر می کرد گفتنش بعد از این همه سال ایرادی ندارد. خجالت زده با "خواهش می کنم" سر و ته اعترافش را هم می آورم و حنانه می گوید:

_پگاهی ناراحت نشی از سامی.

و دوباره سامیار به عذرخواهی می افتد که این بار قاطعانه می گویم ناراحت نیستم و اجازه نمی دهم ادامه دهد اما خنده های زیر زیرکی حامی عصبانی ام می کند که رو به او می غرم:

_به چی می خندی تو؟

با نگاهی به چهره ام, خنده اش با پووووفی رها می شود و به آنی دستش را جلوی دهانش نگه می دارد و جلوی پرش قطره های بستنی روی زبانش به بیرون را می گیرد و می گوید:

_چه وقتایی از دست خانم جون و آقا دزدکی دوستامو آوردم خونه. زودتر می گفتی پایه ی شیطنتی ازت کمک می گرفتم. جون به لب شدم اون روزا.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حالا سامیار هم ریز ریز می خندد و حنانه با لحنی که خنده اش مشهود است تذکر می دهد که تمام کنند.

سامیار برای ختم غائله صدایی صاف می کند و می گوید:

_خب برنامه تون چیه بچه ها؟ تا کی افتخار میدین به ما؟

حامی می گوید:

_فردا صبح برم دنبال فاکتور خرید کارگاه. و پس فردا دیگه دعاتونو با خودمون می بریم.

سامیار چشمی تنگ می کند و می گوید:

_جدی میگی؟ چرا اینقدر با عجله؟!

من ادامه ی حرف حامی را به دست می گیرم:

_من به آقا گفتم شنبه صبح میرم کارخونه. باید بریم بررسی انبار و صورت گرفتن.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست80

نگاه حنانه بی فروغ می شود و غمگین می گوید:

_این چه اومدنیه خب؟

حامی ظرف بستنی خالی را روی میز می گذارد و می گوید:

_تو که می دونی من باید کارگاه باشم و نمی تونم بیشتر از این بمونم. قول میدم به زودی باز میایم.

DONYAIEMAMNOE

_سامی کلی برنامه داشت. گفت اگه هستین یه سفر با هم بریم ویلای بابای سامی تو چالوس.

_میایم دیگه کوتوله. دفعه ی بعد بیشتر می مونیم که بریم سفر.

حنانه با چشم به شکم برآمده اش اشاره می کند و می گوید:

_با بچه ی کوچیک میشه رفت سفر؟

سامیار با همه ی عشقش به چشم های حنانه خیره می شود و می گوید:

_شما و بچه ی کوچیکت قدمتون رو بذارین رو چشمای من خودم هواتونو دارم که تو سفر اذیت نشید.

حامی به اتاق اشاره می کند و می گوید:

_پاشو بریم اتاق,اینها به مسائل خاک بر سری رسیدن .

حنانه با سرم لب می گزد و سامیار با سر پایین انداختن می خندد.
برمی خیزم و سامیار هم می ایستد و می گوید:

_پگاه خانم! ببخشید اگه امشب بهتون بد گذشت و نشد من ازتون پذیرایی کنم.

سینی و بستنی خوری ها را جمع می کنم و می گویم:

_اتفاقا خیلی خوب بود و خوش گذشت. خاطره ی چهار سال پیش برام زنده شد.

حنانه که کنارم ایستاده دست به بازویم می کشد و "عزیزمی"می گوید و من با انتقال سینی به آشپزخانه به اتاف برمی گردم و می بینم حامی روی تخت دراز کشیده است و چشمانش بسته است.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE



#بغض_عریان_زمستان

#پست81

DONYAIEMAMNOE

دست به کمر زده صدای پوفی از ته حلق ادا می کنم و خیره نگاهش می کنم اما هیچ تغییری در حالت صورت و چشمان بسته شده اش پدیدار نمی شود. به رختخواب باز وسط اتاق نگاه می کنم و می دانم خوابیدن روی رختخواب یعنی کل فردا باید از درد کمر و پهلو تا شوم. کمی نزدیکش می شوم و حینی که اسمش را صدا می کنم به چشمانش دقت می کنم تا اگر پلکش تکانی خورد، به سرعت رصد کرده و با علم به بیدار بودنش، مجبورش کنم جایش را با من عوض کند اما نفس های ریتمیک و منظمش گواه خواب است. محال است در این فرصت کوتاه این قدر عمیق خوابیده باشد اما ثابت کردنش هم به آسانی نیست.

به آشپزخانه می روم و وقتی برمی گردم حامی به همان حالت خوابیده است و هنوز هم تغییری در حالتش ایجاد نشده است. کمی تردید دارم از کاری که می خواهم انجام دهم اما از آن جایی که می دانم هدفش از این کار صرفا سر به سر گذاشتن و مردم آزاری است، خودم را قانع می کنم و تردید را کنار می گذارم و در کمال آرامش لیوان را بالای سرش نگه می دارم و با لبخندی خبیثانه اسمش را صدا می کنم اما جوابی نمی شنوم. لیوان را کج میکنم و از بالای صورتش تا روی تی شرت جذب زرد رنگی که پوشیده، پایین می آورم و همزمان با صدای فریاد «یخ زدم» حامی، می خندم و می گویم:

-لطفا حالا که بیدار شدی برو سرجات بخواب من پایین بخوابم کمرم کج و کوله میشه.

DONYAIEMAMNOE

می ایستد و حینی که بلوزش را با گرفتن بین دو انگشت شست و سبابه از خودش دور می کند و با کف دست دیگر آب را از صورتش پاک می کند می گوید:

-حدس می زدم اینقدر ساده از روی تخت خوابیدن من نگذری ولی فکرشو نمی کردم اینقدر نترس و جسور باشی. بیا برو بخواب ولی یادت باشه یه جایی برات تلافی کنم پگاه که باورت نشه.

ریز ریزمی خندم و روی تخت دراز می کشم. کمد را باز می کند و دنبال لباس هایش می گردد که پشت می کنم به او و پتو را تا زیر گردنم بالا می کشم و سعی می کنم شب بخیری که می گویم لحن خندانم را لو ندهد اما چندان موفق نیستم که حامی با شنیدنش می گوید:

-بخند! بخند پگاه خانم. بخند که دارم برات.

کمی بعد با صدای سایش لباس هایش و هوایی که در اتاق حرکت می کند، می فهمم او هم زیر پتو رفته است. رو به بالا برمی گردم و دست هایم را زیر سینه گره می زنم و از گوشه ی چشم نگاهش می کنم و فکر می کنم هیچ وقت اینقدر جسورانه سر به سر حافظ نگذاشته بودم حتی وقتی پنج سال از عمر زندگی مشترکمان می گذشت. این همه جسارت را نمی دانم از کجا آورده ام؟! شاید از شخصیت همیشه شاد خود حامی وام گرفته ام.

چشمانم را می بندم و به عادت هر شب برای حافظ فاتحه می خوانم و غرق در افکارم می شوم و برنامه ی فردا که سامیار ترتیب داده است.

شانه ام با فشار دستی تکان می خورد و صدای زمخت و کلفت و وهم آلودی «صبح بخیر» می گوید و تا چشمانم را باز می کنم تصویری شیطانی مقابل نگاهم جان می گیرد و به آنی تبدیل به هیولایی ترسناک

DONYAIEMAMNOE

می شود که دهانش را باز می کند و به سمت صفحه ی موبایل حمله می کند. با جیغی که می کشم گوشی را پرت می کنم و سراسیمه از تخت پایین می پرم و صدای خنده ی حامی در اتاق اکو می شود.
عصبانی و وحشت زده در حالی که از ترس می لرزم به او می غرم:

DONYAIEMAMNOE

-نگفتی تو خواب سکته می کنم؟ این چه کاریه آخه؟

میان خنده، خم می شود و گوشی اش را برمی دارد و می گوید:

-نچ نچ... من دیشب با لیوان این کارو کردم؟ نمی گی گوشیم می ترکه؟

-پس خواستی تلافی کنی؟

پشت و روی موبایلش را چک می کند و می گوید:

-تلافی که نه. دارم میرم دنبال فاکتورهای کارگاه و گفتم بیدارت کنم بگم بسه هر چقدر خوابیدی.

دوباره روی تخت می نشینم و موهایم را که روی سر و دور صورتم پریشان ریخته اند، مرتب می کنم و می بافمشان و می گویم:

-مردم آزاری دیگه.

بی صدا می خندد:

-من تا ظهر خودمو می رسونم پیش شما. چیزی نمی خوای؟

با غیظ « به سلامتی» می گویم و بعد از رفتنش، من هم که خوابم پریده، اتاق را مرتب می کنم و برای تهیه ی صبحانه به آشپزخانه می روم تا حنانه کمتر به زحمت بیفتد. و بعد گوشی ام را برمی دارم و پیام هایم را چک می کنم و با تیگل حرف می زنیم و حال و احوال بی بی و تیدا را می پرسم و مرددم در تماس با آقا و نمی دانم این احوالپرسی را به حساب محبت می گذارد یا پاچه خواری اما کمی بعد

DONYAIEMAMNOE



با خودم یکدل می شوم و تماس می گیرم. حال حامی را می پرسد که می گویم خوب است و برای فاکتورها به شرکت رفته است. می پرسد: « تو هتل راحت هستی؟» و من با کمی مکث می گویم:

-خوبه همه چی. فردا صبح برمی گردیم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست82

و بدون اطناب، خداحافظی می کنم و تماس را قطع می کنم و بلافاصله صدای حنانه را می شنوم که می پرسد:

-آقام بود؟

سلام و صبح بخیر می گویم و به جای جوابش فقط سری می جنبانم و می گویم:

-دیروز خیلی خسته شدی. من زود بیدار شدم صبحونه رو حاضر کردم.

تشکر می کند و به سمت آشپزخانه می رود و از دیدن میز چیده شده، دوباره تشکرش را تکرار می کند و می گوید:

-شما دو تا عادت دارین با جیغ می خوابین و با جیغ بیدار می شین؟

می خندم و موبایل را روی مبل رها می کنم و با او پشت میز می نشینم و جریان را برایش تعریف می کنم. چشمانش برقی می زند و می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-همسر حامی هیچ وقت پیر نمیشه. کودک درون حامی همیشه فعاله. کاش تصمیم تون برای زندگی با هم جدی بود پگاه. مطمئن باش با حامی بیشتر از وقتی همسر حافظ بودی خوشبخت میشی.

دستش را می فشارم و لب می زنم:

DONYAIEMAMNOE

-حامی میره و من هم میرم سراغ زندگی مستقل خودم. ما برای با هم بودن ساخته نشدیم و هر کدوم آرمان های جداگونه ای برای خوشبختی داریم.

آهی می کشد و « نمی دونم والا» زمزمه می کند و می گوید:

-برم دست و صورتمو بشورم و سامی رو بیدار کنم راه بیفتیم دیر میشه. عصر باید زود برگرده کلی کار داره و شب هم باز اجرا داره.

تا او با همسرش برگردد من ماگ های طرح دانه های قهوه را با چای پر می کنم و پشت میز به انتظارشان می نشینم.

سامیار وسایل را در صندوق عقب ماشین جا می دهد و بعد کلاه آفتابگیرش را روی سر می گذارد و عینک آفتابی اش را هم روی چشمانش می گذارد و کنار حنانه که می ایستد، می گوید بنشینیم که راه بیفتد و من با تفاوت قدشان یاد کوتوله گفتن حامی می افتم و لبخند می زنم. تفاوت قد کوتاه حنانه و قد بلند سامیار کاملا مشهود است و فکر می کنم حتما قرار نیست در و تخته با هم جور باشند؛ گاهی عشق هر دری را به هر تخته ای جور می آورد.

مسیر کوهستانی انتخاب سامیار برایم جذاب است و به صدای موزیکی که در ماشین پخش می شود توجه نمی کنم و غرق در زیبایی جاده می شوم. حدود یک ساعت بعد، مقابل ویلای بزرگی می ایستد و با چند بوق پیاپی، در ویلا باز می شود و با حنانه پیاده می شویم. سامیار وسایل را به ویلا منتقل می کند و من به دعوت حنانه به تراس خانه

DONYAIEMAMNOE

می روم و از نزدیک تریم فاصله ای که در عمرم اتفاق افتاده است، به قله ی دماوند خیره می شوم. سامیار از حیاط می پرسد:

-قشنگه؟

-خیلی. سرسبزه، زیباست و میشه دماوند رو از نزدیک دید. خیلی جالبه.

DONYAIEMAMNOE

لبخند می زند و سر تکان می دهد و وقتی به نشیمن بزرگ و شیک ویلا می رویم، سامیار روی مبل پهن می شود و می گوید برای حامی لوکیشن می فرستد. با حنانه بساط نهار را روبراه می کنیم و من که به شدت وابسته به چای هستم تا خستگی راه را برطرف کنم، چای دم می کنم و بعد با لیوانی چای به طبقه ی دوم ویلا و اتاق خواب هایش می روم تا از تراس بالا و با اشراف بیشتری به دماوند نگاه کنم. تراس بزرگ بالا با میز و چهار صندلی پر شده است. لم می دهم و هوای پاک دماوند را عمیق می بلعم و پیش خودم جای حافظ را خالی می کنم اما طولی نمی کشد که عذاب وجدان به جانم می افتد تا بیقرار شوم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست83

نمی دانم چه حس بدی است که آشوب به دل انداخته است و با یادآوری حافظ حس خیانت به من دست می دهد. خودم را سرزنش می کنم که مگر می شود به حامی به چشم همسر نگاه کرد؟ مگر می شود یاد حافظ نبود؟ اما بی قرارم و این بیقراری در اراده و اختیارم نیست و تا زمانی که حامی برسد و از همان حیاط با صدای بلند سامیار را که در تراس طبقه ی پایین ایستاده، مخاطب قرار دهد و بگوید: «عجب جاییه!

DONYAIEMAMNOE



راضی ام ازت سامی» همراهم است. بعد لیوان خالی را بر می دارم و چادرم را مرتب می کنم و از بالای تراس به پایین متمایل می شوم و بلند می گویم:

-خشک شدین جناب سلیمانی؟

DONYAIEMAMNOE

سرش با تعجب بالا می آید و دنبالم می گردد و وقتی روی تراس پیدایم می کند، لبخند مرموذانه ای می زند و با همان صدای بلند می گوید:

-ما خودمون عالم و آدم رو خیس می کنیم پگاه خانم! فکر نکن قسّر در رفتی. دارم برات.

نمی دانم معنی حرفی که زده را فهمیده یا نه که خط و نشان کشان برایم سر تکان می دهد اما من از خجالت آب می شوم و عقب می کشم تا به پایین برگردم و از لای نرده های استیل تراس می بینم که سامیار پس گردن حامی را می فشارد و حامی با کف دستش، به پیشانی خودش می کوبد و هر دو بلند می خندد. انگار تازه فهمیده چه گفته است. بیشتر شرم می کنم و پله ها را می دَوَم پایین.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست84

با همزمان رسیدن من و سامیار و حامی به نشیمن بزرگ و دیزاین شده با دو دست مبل استیل و راحتی شیری رنگ، حنانه که روی کاناپهی راحتی دراز کشیده است، مینشیند و جواب سلام حامی را می دهد و می پرسد که راحت رسیده است؟ و حامی حین رها کردن خودش روی مبل، می گوید:

DONYAIEMAMNOE



-راهی نبود. می موندین ظهر با هم یک ساعته می رسیدیم.

سامیار حین یادآوری ترافیک سر ظهر به خلوت گزیدن یک ساعته ی من اشاره می کند و من به کمک حنانه به آشپزخانه می روم و با اشتیاق می گویم:

DONYAIEMAMNOE

-جای دنج و زیباییه. نفهمیدم چطور یکی دو ساعت همونجا نشستم و به دماوند خیره شدم.

می چرخم سمت سامیار:

-ویلای خودتونه؟

به جای سامیار، حنانه جواب می دهد:

-مال خواهر سامیاره که چند سالیه از ایران رفته و ویلاش دست ماست. می دونی که سلبریتی ها نمی تونن هر جایی راحت رفت و اومد کنن، هر کافه و رستورانی که دلشون بخواد، برن و بیان. ما هم وقت و بی وقت پناه میاریم اینجا برای تمدد اعصاب و آرامش.

سامیار ادامه ی حرف او را به دست می گیرد و می گوید:

-دفعه ی بعد خواستید بیاید تایم بیشتری رو به سفر اختصاص بدین بتونیم بیایم چند روزی اینجا بمونیم.

حامی مداخله می کند:

-آقا بی خیال. پگاه همین جوری شم ولش کنی ساعت ها یه گوشه می شینه و به دوردست خیره میشه. دو سه روز اینجا بمونیم افسرده برمی گرده.

اخم می کند معترض به حرف او، به سامیار می گویم:

-تنها میام و چند روز پیش تون می مونم که بیایم اینجا.

حامی بلند می خندد:

DONYAIEMAMNOE

-اوکی؛ راه افتادی. راضی ام ازت.

بی اعتنا به سربه سر گذاشتنش، کباب ها را به دست سامیار می دهم و میز نهار را می چینم و حنانه با لحنی بین بغض و امید می گوید:

-کاش بتونی بعد از زایمان بیای پیشم بمونی چند روز. دلم خونواده ی خودمو می خواد هرچند مامان سامی چیزی برام کم نمی ذاره.

دست روی شانه اش می فشارم و لب می زنم:

-خدا رو شکر جای خوبی افتادی.

به تایید سر تکان می دهد اما هنوز چهره اش ناراحت است و ناراحتی اش وقتی بیشتر عیان می شود که حامی حین نشستن پشت میز نهارخوری به من می گوید:

-شب رسیدیم وسایلتو جمع کن صبح باید برگردیم.

هنوز جمله اش تمام نشده که لحن معترض و اخطار دهنده ی سامیار در گفتن «حنا جان؟!» توجه ما را جلب می کند و به حنانه که نگاه می کنم، چانه اش می لرزد و قطره های درشت اشک، روی گونه اش می لغزد. دیس برنج را روی میز می گذارم و کنار حنانه می نشینم و دستش را می گیرم و با همه ی امیدی که ته دلم جوانه زده می گویم:

-پگاه نیستم اگه به زودی تو رو نبرم خونه ی آقا.

کمی می چرخد و سرش را روی شانه ام می گذارد و لبه ی چادر و صورتم از اشکش خیس می شود. دست روی موهای چند رنگش می کشم و با خنده می گویم:

-ببین می تونی یه کاری کنی امروز هیشکی نهار نخوره؟ شاید هم نی نیت خیلی گرسنه ست می خوای ما پا پس بکشیم خودت و نی نی دوتایی ته کباب ها رو درآرین؟

DONYAIEMAMNOE

با خنده سر بلند می کند و دست زیر چشمانش می کشد و می گوید:

-من راضیش می کنم یه امروز کمتر غذا بخوره تا به دایی و زندایش برسه به شرطی که تا فردا صبح هیچ کلمه ای از رفتن ازشون نشنوم.

حامی با کف دست روی میز می کوبد و به لحنی شوخ و تظاهر به عصبانیت می گوید:

-نامردم فردا کارگاه رو واگذار نکنم و نیام اینجا زندگی نکنم ور دل تو. خرج و مخارجم پای خودت.

سامیار نگاه نگرانش را دور صورت حنانه می چرخاند و می گوید:

- قدمتون رو جفت چشمامون.

و بعد دیس برنج را با گفتن «بفرمایین» مقابلم می گیرد.

حامی چمدان را از دستم می گیرد و می گوید:

-زیاد طولش نده.

سر تکان می دهم و برمی گردم مقابل حنانه می ایستم. همه ی صورتش خیس از اشک هایی ست که از دیشب مخفیانه می بارد. از کیف یکطرفه ام، دستمالی بیرون می کشم و حینی که زیر چشم و گونه هایش را خشک می کنم می گویم:

-جون حنا بخوای بی تابی کنی دیگه نمیام. به فکر بچه ات باش دختر. می خوای استرس تو بهش منتقل بشه؟

سر بالا پرت می کند و من ادامه می دهم:

-بهت قول دادم و پای حرفم هستم. تو هم بهم قول بده از محوطه ی فرودگاه بیرون رفتی یه قطره اشک هم از چشمت نچکه. خب؟!

باز سر می جنباند و من در آغوشم می فشارمش و گونه ی خیسش را می بوسم:

DONYAIEMAMNOE

-خیلی مواظب خودت باش. سعی می کنم موقع زایمانت باز بیام.

متقابلا گونه ام را می بوسد و می گوید:

-خانم جونم رو از طرف من ببوس. هر وقت تونستی یه تماس ویدئویی بذار باهاش حرف بزنم.

DONYAIEMAMNOE

موافقتم را با بوسیدن دوباره اش و گفتن «حتماً» اعلام می کنم و از سامیار که مسئولیت رساندن ما تا فرودگاه را برعهده گرفته؛ و پذیرایی و میزبانی اش تشکر می کنم و به حامی می پیوندم و آماده ی پرواز می شوم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست85

آقا پیغام گذاشته ماشینش تعمیرگاه است و صبح برای رفتن به کارخانه منتظرش باشم. حامی که بدون صبحانه می رود، من هم صبحانه حاضر نمی کنم. می دانم پرستار خانمجون هر روز صبح زود می آید و چای دم می کند. به طبقه پایین می روم و با آقا پای سفره ی صبحانه می نشینم که مثل همیشه کم حرف و گزیده صحبت می کند و تنها می پرسد:

-سفر خوش گذشت؟

-جاتون خالی.

نگاهش تا عمق چشمانم رسوخ می کند و من با ترس به این که شاید به مقصد سفرمان پی برده باشد، خجل سر به زیر می اندازم و دیگر هیچ

DONYAIEMAMNOE

نمی گویم. اندک آرامشی که از سفر داشتم، با نگاه تیزبین آقا از دلم کوچ می کند و من زود از پای سفره برمی خیزم و سینی صبحانه ی خانم جون را از پرستارش می گیرم و بعد از مدت ها خودم صبحانه اش را برایش می برم تا سلام حنانه را به او برسانم و بوسه اش را تقدیمش کنم. نم اشک توی چشمانش پس از شنیدن حرف های حنانه، نشان از دلتنگی های خفقان گرفته ی وجودش دارد و من دست روی گونه اش می کشم و می گویم:

-بهش قول دادم آقا رو راضی کنم بتونه برگرده خانم جون.

دو دستی سرم را پایین می آورد و بالای پیشانی ام را می بوسد و لبخند به صورتم هدیه می کند. صدای پای آقا بین مان فاصله می اندازد و تا رسیدن او به اتاق، من از اتاق بیرون می روم و کمی بعد، سوار بر ماشینی که فکر می کردم آقا سوئیچ را می گیرد و خودش پشت فرمان می نشیند، پشت فرمان می نشینم و آقا علیرغم اصرار من، روی صندلی کناری ام می نشیند و می گوید روزی که ما به سفر رفتیم تصادف کوچکی داشته و حامد ماشین را برای صافکاری برده است. و این همه ی حرفمان می شود و همه ی راه تا کارخانه به سکوت می گذرد.

روز پر کاری را می گذرانیم. خواسته آقاست که از انبار صورت برداری کنیم و انگار می خواهد من همه ی جوانب و گوشه کنار کارخانه را رصد کنم که لحظه ای بی کار رهایم نمی کند و ظهر وقتی با خستگی پشت میز کنفرانس اتاقش می نشینم، تا نمازش را تمام کند، سرم را روی میز می گذارم و برای لحظاتی پلک روی هم می گذارم. صدای سلامش را می شنوم و شق و رق می نشینم و غذاها را باز می کنم و با «قبول باشه» پشت میز دعوتش می کنم.

DONYAIEMAMNOE

صندلی را عقب می کشد و تای آستین پیراهنش را باز می کند و پایین می کشد. نگاهی به غذاها می اندازد و می پرسد از نماز خواندنم که می گویم:

-شما گرسنه بودین گفتم اول نهار بخوریم بعد برم نمازمو بخونم.

DONYAIEMAMNOE

لحن کنایه اش تند و تیز است اما نگاهش به غذا و دست بردن به قاشق و چنگال با تاکید به دستوری که می دهد، همخوانی ندارد:

-دستور خدا واجب تر از گرسنگی پدر شوهره. مگر اینکه قصدت دل خریدن و خدای نکرده زبون ریختن باشه.

مستقیم نگاهش می کنم:

-حتما خوب می دونین که اهل زبون بازی نیستم آقا.

سر می جنباند به تایید و دلم گرم می شود که هر چه گفته به زبانش است نه به دلش. اولین لقمه را به دهان گذاشته ام که غافل گیرم می کند:

-حامی هتل خوبی برات گرفت؟ راحت بودی اونجا؟

لقمه سنگ می شود توی گلویم. نگاه خیره ام به او با چند تلاش نافرجام برای فرو بردن لقمه ادامه دارد و وقتی خلاص می شوم که آقا سرش را پایین برده و مشغول خوردن است. فکر که نه، حالا مطمئنم چیزی می داند و منتظر جواب نیست و فقط می خواهد یک دستی بزند و دو دستی از من تحویل بگیرد. جلینگ جلینگ قاشق چنگال مدد می کند تا فکرم را متمرکز کنم و بدون این که دروغ گفته باشم بگویم:

-راحت بودم. خیلی هم خوش گذشت.

سرش بالا نمی آید اما پوزخندش واضح و مبرهن است و من زیر تیغ دروغی که گفته ایم، نمی توانم غذایم را تمام کنم. فقط چند لقمه ی

DONYAIEMAMNOE



دیگر می خوردم و از پشت میز بلند می شوم تا نگاهش بالا آید و بگویم:

-میرم نماز خونه.

دستمال را گوشه ی لبش می کشد و با دست بشقاب را به وسط میز هل می دهد و این یعنی او هم میلی به خوردن ندارد. در مسیر رفتن به نمازخانه، به آبدارچی می گویم برود میز را جمع کند و به منشی مخصوص آقا سفارش می کنم کسی مزاحمش نشود تا استراحت کند. نمازم را می خوانم و دقایقی را در نمازخانه به بطالت می گذرانم و با آشوبی که دلم را زیر و رو می کند دست و پنجه نرم می کنم. می ترسم به اتاق برگردم و باز سوالی بپرسد و دستمان رو شود. می ترسم اما می دانم تایم بیست دقیقه ای استراحتش تمام شده است و مجبورم به اتاقش برگردم. وقتی می رسم که در اتاقش باز است. عصبانی به منشی اش نگاه می کنم که یاد هشدارم بیفتد اما با دیدنم، گل از گلش می شکفد و «مبارکه» ای می گوید. سر در نمی آوردم از تبریکش و وارد اتاق می شوم و می بینم یک میز و صندلی اداری به اتاق اضافه شده است و آقا هم تبریک منشی اش را تکرار می کند تا من بپرسم:

-مال منه؟

-میز کار جدیدت که هی صندلیتو نیاری نچسبونی به میز من ورِ دلم بشینی.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست86

DONYAIEMAMNOE

دلم بالا می آید از لحن خوشش و تشکر می کنم و با رفتن کارگرهایی که زحمت حمل میز و صندلی را عهده دار شده بودند، پشت میزم می نشینم و فکر می کنم باید عصر که به خانه برگشتم، سراغ تکمیل کردن میز کارم بروم و در ذهنم همه ی چیزهایی که نیاز دارم را ردیف می کنم که سایه ی آقا روی میز می افتد و تا سر بالا می آورم می گوید:

-با حامی برو واسه بچه ی میزبانت سیسمونی بخر بفرست بره.

همه ی بزاق دهانم مثل جزر اقیانوس، پس کشیده می شود تا خشکی کرانه های جنوبی را در دهانم حس کنم و نگاه ناباورم را بالا بیاورم و خیره اش شوم. نمی دانم چقدر اما قدر مسلم است که مدت طولانی بی حرف خیره اش شده ام که او سه بار فاصله ی بین میز من تا در اتاقش را سلانه سلانه می رود و برمی گردد و من جرات گفتن پیدا می کنم:

-همه چی خریده.

گمان می کند صدایی شنیده اما متوجه اش نشده که می ایستد و می گوید:

-چی؟

به زبانم جرات بیشتری می دهم تا کمی محکم تر بچرخد:

-خونواده ی شوهرش همه چی خریدن.

اخم در هم می کشد:

-پس شماره حساب بگیر براشون بفرست فکر نکنن خودشو بی کس و کار کرده پس فقیر و بیچاره ست.

نیش اشک را توی چشمانم حس می کنم و می گویم:

-کاش بذارید بیاد به خودش بدید.

شیار بین ابروهایش عمیق تر می شود و می غرد:

DONYAIEMAMNOE

-اینم واسه این گفتم بدیم که دو روز مهمونشون بودین دستتون رو سفره شون دراز شده؛ وگرنه من واسه اون مطرب و خونواده ش یه پاپاسی خرج نمی کنم.

می دانم هدفی که از فرستادن پول یا سیسمونی دارد، آنی نیست که بهش متوسل شده است و دلش پیش ته تغاری اش است تا دلش را شاد کند اما «چشمی» می گویم و فکر می کنم همین اولین قدم است و به آن می نازم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست87

ک طرف چادر را زیر بغل می زنم و با پر دیگرش که بین انگشت های دو دست گرفته ام, صورتم را که زیر تیغ تیز آفتاب مرداد می سوزد باد می زنم و به چهره ی آفتاب سوخته ی خانم فاطمی نگاه می کنم. کلمات را جویده جویده ادا می کند و اضطراب دارد در گفتن حرفی که تا حالایش فقط خیر است و خبر ازدواج دخترش اما کمی بعد مِن و مِنش بیشتر می شود و می گوید:

_اگه شما با حاج آقا صحبت کنین اجازه بدن من دوباره وام بگیرم یه عمر من و دخترم دعاگوتون هستیم.

گوشه ی لبم را از داخل می جوم و همان طور خیره نگاهش می کنم. نمی دانم چطور می توانم قانعش کنم که سرپرست امور مالی نتوانسته است. تعللم را که می بیند, پر چادر را از دستم می کشید و توسل وار در دست هایش می گیرد:

DONYAIEMAMNOE



_خانم مهندس شما رو به خدا روی منو زمین نزنین.

چادر را نرم از دستش بیرون می کشم و می گویم:

_خانم فاطمی جان! ابن مجموعه چقدر پرسنل داره؟ از کارمند و کارگر و مهندس و تاسیساتی و غیره. به هر کدوم بخوایم در طول سال دوبار وام بدیم بودجه ای برای کارخونه می مونه ؟

DONYAIEMAMNOE

عجز می کند:

_من خیلی گرفتارم خانم مهندس.

می چرخم و حینی که به او پشت کرده ام می گویم:

_من مهندس نیستم. با حاج آقاصحبت می کنم اما قول نمیدم موفق بشم.

دعاهایش را از پشت سر می شنوم و مستقیم به سمت ساختمان اداری می روم و برای رفع مشکل او به پولی فکر می کنم که بخاطر حنانه دست من است. فکر می کنم بد نباشد به مصلحت از بین نرفتن همان اندک امید ایجاد شده, به آقا نگویم که حنانه پول را نپذیرفته است اما ته دلم راضی به این کار نیست و با این حال دو دلم که چطور پول را به آقا پس بدهم. خودم را چوب دو سر طلا می بینم در این بلبشوی پدر دختری و عجیب اینکه به هر دو حق میدم به آقا که بخواهد فرزندش را حمایت کند و به حنانه که به جای پول محبت پدری بخواهد. اجازه ی بازگشت به خانه ی پدری و آغوش پدر و مادر.

در مسیر رفتن به اتاق مشترکم با آقا, در آبدارخانه علیرغم مخالفت آبدارچی, خودم ماگم را با چای پر می کنم و با چای ای که بخارش تا زیر بینی ام می پیچد و وسوسه ام می کند داغ داغ از لبه اش بنوشم, به سمت اتاق مدیریت می روم. نزدیک تر که می شوم صدای فریاد آقا, پاهایم را به زمین میخ می کند و سر جایم متعجب می ایستم. کمی بعد

DONYAIEMAMNOE

همه ی سرها از اتاق ها گردن کشیده می شود به کریدور بخش اداری و من گوش تیز می کنم به صدای آقا که باز فریاد می زند:

_گمشو بیرون زنیکه. یه بار دیگه این دور و برها پیدات بشه قلم پاتو خرد می کنم. بیروووون....

DONYAIEMAMNOE

همزمان با فریاد آقا تردید را کنار می گذارم و با گام های بلند نزدیک اتاقش می شوم و بعد از تمام شدن فریادش و در کسری از ثانیه در باز می شود و تا به خود بجنبم جسمی لرزان به من بر می خورد و حین نداختن ماگ از دستم و چرخاندن من, به سرعت سمت خروجی بخش می دود. فقط فرصت می کنم هیکل چاق و قد کوتاه زن را محسور در چادر رنگ باخته ی مشکی اش تشخیص دهم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست88

صدای شکستن ماگ سرهایی را که مدل زرافه ای از در اتاق کارشان نمایان کرده بود, کامل بیرون می کشد و من هاج و واج به مسیر رفتن زن خیره می شوم. یکی با فشار نرم و ملایم کف دست به عقب متمایلم می کند تا آبدارچی با جاروی بلندش خرده های شکسته ی ماگ محبوبم و یادگار حافظ را جمع کند اما من حتی به از دست رفتن یادگاری حافظ فکر نمی کنم و فقط می خواهم از هویت آن زن بدانم. زنی که آقای همیشه کم حرف و ساکت را به خروش و فریاد وادار کرده است.

و فشار دست باز تکرار می شود و این بار بجای متمایل شدن به عقب, به سرعت وارد اتاق می شوم و در را می بندم و دنبال آقا چشم می چرخانم. و عجیب اینکه آقا نیست و ندیده ام از اتاق خارج شود. می

DONYAIEMAMNOE

دوم سمت پنجره ی باز اتاق و به خودم پوزخند می زنم که " آقا قطعا مردعنکبوتی نیست تا از پنجره به بیرون آویزان شود"

زن را می بینم که به سمت دروازه ی بزرگ مجموعه می دود و از نظر دور می شود و بعد یادم می آید دنبال آقا می گشتم. برمیگردم و نگاهم را یک دور , دور اتاق می چرخانم و پاهای بیرون مانده ی آقا را از زیر میز کنفرانس می بینم. وحشت زده و با فریاد صدایش می کنم و می دوم سمت جسم بی جانی که پشت میز افتاده است.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست89

از شیشه ی حائل بین کابین جلو و قسمت پشت آمبولانس به جسم بی جان آقا نگاهی می اندازم و لب هایم را می مکم تا اشکم نچکد. تردیدی را که از ساعتی پیش وقت دیدن جسم بی جان آقا داشتم کنار می گذارم و با حامی تماس می گیرم و تا الو می گویم شتاب زده می گوید:

_بله پگاه؟

می پرسم:

_سرت شلوغه؟

_آره خیلی درگیرم. جانم؟ کاری داری؟

گوشه ی لبم را می جوم و می گویم:

_فشار آقا رفته بالا دارم می برمش دکتر ولی کیفمو تو کارخونه جا گذاشتم نه پول نقد همرامه نه کارت بانکی.

DONYAIEMAMNOE



بی مکث می گوید:

_الان پول میدم آژانس برات بیاره فقط بگو کدوم مطب میرین؟

گوشی را از خودم دور می کنم و به راننده آمبولانس نگاه می کنم:

_کدوم بیمارستان میرین؟

راننده بخاطر ماشینی که سد راهمان می شود آژیر را فعال می کند و اسم بیمارستان را برایم تکرار می کند. تا گوشی را روی گوشم می گذارم اسم بیمارستان را به حامی بگویم می گوید:

_یا خدا! با آمبولانسی؟ برای یه فشار خون داری می بریش بیمارستان؟ آقام چی شده پگاه؟

با همه ی تشویشی که دارم لحنم را بی اضطراب نشان می دهم:

_آقا خوبه حامی نگران نباش.

لحنش تحلیل می رود و می گوید:

_زنده ست؟ پگاه راستشو بگو زنده ست آقام؟

اشکم می چکد و زمزمه می کنم:

_دعا کن زنده بمونه.

با صدای بوقی که صدای حامی را قطع می کند, گوشی را به جیب مانتو ام منتقل می کنم و مثل مسیر طی شده, باقی مسیر را به دعا می گذرانم. به محض رسیدن به بیمارستان تا از آمبولانس پیاده می شوم, آقا را با برانکارد سیار به داخل بیمارستان می برند و من پشت سرش می دوم اما کمی بعد پشت در اتاقی که آقا را برای احیا برده اند, می ایستم و نمی دانم به خانم جون چطور خبر بدهم که باز دچار حمله نشود و دعا می کنم حامی با شتاب و استرس رانندگی نکند اما همین

DONYAIEMAMNOE



که چند لحظه بعد مقابلم می ایستد و می پرسد "آقام چطوره" می فهمم تمام مسیر اتومبیلش نقش هواپیمای جت را بازی کرده است.

سر به چپ و راست تکان می دهم و زمزمه می کنم:

_خبری ندارم. بردن برای اِحیا.

DONYAIEMAMNOE

پشت در اتاق احیا می ایستد و حرکت لبش و زمزمه اش را می بینم و آه می کشم. ساعات کش می آیند و زمان با منت و التماس می گذرد و ما همچنان در بی خبری مطلق به سر می بریم. حامی به حامد خبر می دهد و معتقد است اگر نداند بعدا مدعی و معترض می شود اما من شدیدا مخالفم. حامد که بیاید من باید بروم و می دانم دل کوچک و کم طاقتم تاب خانه نشستن و بی خبری را ندارد. بعد از حافظ دیگر ندارد. بعد از روزها در خلا دست و پا زدن و بی خبری از حال حافظ که از میان لاشه ی ماشین بیرونش کشیده بودند دیگر نمی توانم خودم را به بی خبری بسپارم و منتظر مرگ یکی دیگر از عزیزانم باشم.

حامد که می آید, مثل همیشه حق به جانب و گله دارد. از همه و بیشتر از همه از من:

_ تو کجا بودی آقام این طوری شد؟ مگه نرفتی ور دلش بشینی آمارشو بگیری؟ کجا گم و گور شده بودی؟

آهسته قدمی به عقب می گذارم تا پشت حامی سنگر بگیرم و حامد همچنان ادامه می دهد:

_نکنه کار خودته؟ چه بلایی سرش آوردی؟ چیزخورش کردی؟!

می خواهد نزدیکم شود و همچنان به محاکمه ی یک طرفه اش ادامه دهد که حامی دستش را افقی بین من و او می گیرد و می غرد:

_هر چی دلت خواست گفتی حالا بکش کنار.

DONYAIEMAMNOE



#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

DONYAIEMAMNOE

#پست90

حامی را هل می دهد:

_به تو ربطی نداره تو دخالت نکن.

برخلاف انتظارش حامی مثل صخره سنگی عظیم که موج های غول آسای دریا هم تکانش نمی دهند, حرکتی نمی کند و به آنی دست در هوا مانده ی حامی را بین پنجه ی قدرتمندش می گیرد و می فشارد و از لای دندانهای به هم فشرده اش می گوید:

_بزرگتری, پس احترام خودتو حفظ کن. من حامی ام نه حافظ. از گل نازک تر به همسرم بگی با من طرفی.

ناباورانه گردن می چرخانم سمت نگاه آتشفشانی حامی و رگ برجسته ی گردنش و با رد نگاه او به حامد برمی گردم که بی حرف و جنجال در حال آنالیز چهره ی حامی است و انگار می خواهد جدیت حرفش را بسنجد. کمی بعد دستش را محکم عقب می کشد و گره ی انگشتان حامی از دور مچش باز می شود و بدون اینکه به عقب برگردد دستش را پشتم می برد و دور کمرم حلقه می کند و مرا می کشد سمت خودش و بدون اینکه به چهره ی بهت زده ام نگاه کند می گوید:

_خسته شدی. میری خونه استراحت کنی؟

سر بالا می اندازم و مرا به سمت صندلی های انتهای راهرو می کشاند و همین که از مقابل نگاه خشم زده ی حامی می گذریم می گوید:

DONYAIEMAMNOE

_نزدیکش نباش. منم هستم حواسم به تو هست ولی خودتم یادت باشه نزدیکش نشی.

می خواهم بپرسم "چرا؟" تا حجم سوال هایی که از کینه ی پایان ناپذیر حامد در ذهنم جولان می دهند را از عطش جواب های ندانسته سیراب کنم اما زبانم گنگ است و قلبم یکی در میان می زند. از حامد می ترسم و فکر می کنم امروز از حامی بیشتر می ترسم که انگار چیزهایی می داند و من هیچ نمی دانم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست91

زمانی که متوقف شده بود، با خروج دکتر و پرستارش از اتاق احیا، به حرکت می افتد و هر سه ی ما سراسیمه سمت آن دو می دویم و دکتر نگاه مبهوتش را با تعجب بین ما می چرخاند. حامی می پرسد:

-حال پدرم چطوره آقای دکتر؟

لبخند شکل گرفته روی لب دکتر، بذر امید را در دلمان می کارد و من با نفس آسوده ای که رها می کنم به توضیحات دکتر گوش می کنم:

-پدر شما با یک شوک عصبی یه حمله ی خفیف قلبی رو تجربه کردند که فعلا خطر رفع شده. همکاران من منتقلش می کنن به بخش مراقبت های ویژه تا امشب تحت نظر باشند. تا شب همکار متخصص قلب ما ویزیتشون می کنن و می تونین بعداً از ایشون اطلاعات دقیق تری در باب وضعیت شون دریافت کنین.

DONYAIEMAMNOE

حامی و حامد تشکر می کنند و من دوباره به جایی که نشسته بودم برمی گردم. کمی بعد حامی کنارم می نشیند و زمزمه ی زیر لبی «خدا روشکر»ش را می شنوم و من هم خدا را شکر می کنم که سایه اش از سر ما کم نشده است. می دانم علت شوک عصبی اش، حضور زنی است که مقابل در اتاقش دیده ام و اما مطمئن نیستم زن چه گفته و علت عصبی شدن آقا چه باشد.

حامی کف دست هایش را در هم گره می کند و با آرنجی که به زانویش ستون می کند، چانه اش را به ان تکیه می دهد و زمزمه وار می پرسد:

-چی باعث شوکش شد آخه؟

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم. حس می کنم همان طور که حامد فکر می کرد من از علت بد شدن حال آقا خبر داشتم، حامی هم از من اطلاعات می خواهد اما نمی خواهد لحن طلب کاره ی حامد را یادآور شود که بدون مخاطب قرار دادنم می پرسد. اما من به سکوتم ادامه می دهم. فکر می کنم آقا چند روز دیگر سرپا می شود و شاید دوست نداشته باشد فرزندانش از آن چه بر او گذشته مطلع شوند و گفتن من، اعتماد او را خدشه دار کند. ترجیح می دهم اگر اتفاقی در حال وقوع است و یا قرار است دل خانم جون بلزرد، من خبر رسان آن واقعه ی شوم نباشم. هر چه که بین آقا و آن زن گذشته است، خودِ آقا فقط می تواند مشکل را رفع کند. کما اینکه با یک فریادش، زن جول و پلاسش را جمع کرد و به سرعت از مهلکه گریخت.

-چیزی مشکوکت نکرد؟

سر می چرخانم سمت حامی و کمی بعد، کامل روی صندلی می چرخم سمت او:

DONYAIEMAMNOE

-من از چیزی خبر ندارم. باور کن حامی. من رفته بودم خط تولید و وقت برگشتن یکی از کارگران خط تولید وقتمو گرفت برای بار دوم در سال وام بگیره از کارخونه. وقتی به بخش اداری رسیدم آقا داد و فریاد می کرد تا برسم به اتاقش از حال رفته بود.

DONYAIEMAMNOE

-از منشیش نپرسیدی چی شده؟ با کسی تلفنی صحبت می کرد؟ کسی رفته بود دفترش؟ آخه بی خود و بی جهت که دچار شوک عصبی نمیشه.

-وقت نشد بپرسم. آقا رو که دیدم فقط با اورژانس تماس گرفتم و بعد کمک کردم به هوش بیاد.

لب پایینم را می مکم:

-عجله نکن. چند روز دیگه حال آقا کاملا خوب میشه و حتما خودش برامون تعریف می کنه.

سر تکان می دهد:

-چه می دونم! آقا رو همیشه اون قدر قوی دیدم که با حادثه ی از دست دادن حافظ از پا نیفتاد. چی باعث این حمله شده، برام خیلی عجیبه.

می خواهم حرفی بزنم که در اتاق احیا باز می شود و آقا را بیرون می آروند. مقصد بعدی آقا مشخص است اما حامد می پرسد کجا می برند و پرستار « سی سی یو» را تکرار می کند و هر سه ی ما دنبالش روان می شویم تا وقتی که درهای شیشه ای سی سی یو به روی ما بسته می شود و پشت آن به انتظار می ایستیم. تنها جوابی که با هر ورود و خروج پرستارها از حال آقا می گیریم «خوبه» ساده ای است که اگرچه جواب کاملی نیست اما خوب است و به همان دلخوشیم. هر سه کلافه ایم و هیچ یک تمایلی به خبر دادن به خانم جون نداریم. چیزی به ساعت نه شب نمانده که متخصص قلب برای ویزیت آقا می آید. بیشتر

DONYAIEMAMNOE

از نیم ساعت کنار تختش می ایستد و ما فقط از دیوار شیشه ای، لب هایش را می بینیم که با معاینه ی آقا و صحبت با او تکان می خورد و با پرستارها صحبت می کند و آن ها در چارت بیمار یادداشت می کنند. کارش که تمام می شود، هر سه مقابل در بخش به انتظارش می ایستیم و به محض باز شدن در، دکتر بین ما سه نفر، گیر می افتد و می گوید:

-نگران نباشید. حمله ی قلبی خفیفی بود که با مراقب های ویژه و یکی دو روز دیگه، بعد از انجام مراحل درمانی کامل، مرخص میشن.

نفسمان بالا می آید و راه را برای رفتن دکتر باز می کنیم و حامی می گوید:

-تو دیگه برو خونه. هم بتونی به خانم جون بگی آقا امشب بیمارستانه و هم استراحت کنی. من یا حامد شب پیش آقا می مون...

حامد اجازه نمی دهد جمله ی حامی کامل شود و می گوید:

-فاطمه از تنهایی می ترسه من شب باید برم خونه.

حامی نگاهش نمی کند اما پوزخندی که با نگاه به من می زند کاملا مختص حامد است:

-برسونمت یا می تونی بری؟

باز حامد است که وسط حرف مان مداخله می کند:

-من می تونم با خودم ببرمش.

این بار حامی کمی می چرخد و کاملا واضح و رو در روی حامد پوزخند می زند:

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE



#بغض_عریان_زمستان

#پست92

-حتی اگر خودم نتونم ببرمش، براش آژانس می گیرم اما نمی ذارم شما به زحمت بیفتی.

DONYAIEMAMNOE

حامد با دندان قروچه ای خشمگین، از وسط ما دو نفر رد می شود و با قدم هایی که به سرامیک های مات بیمارستان می کوبد، از تیررس نگاهمان دور می شود.

حامد که می رود، حامی می گوید:

-یه نیم ساعت بشین این بره بعد می فرستمت بری.

سر می جنبانم و کنار حامی می نشینم و هر دو در سکوت چشم می بندیم. انگار هر دو به این سکوت و آرامش نیاز داریم اما آرامش من با یاد زن قد کوتاه چادری بر هم می خورد و نمی توانم تمرکز کنم. حالا که حامد رفته بی میل نیستم از زن با حامی حرف بزنم و از او بخواهم به کسی چیزی نگوید اما تردید دارم. می ترسم از روزی که آقا از من دلگیر شود و فکر کند امین خبرهای کارخانه اش نیستم.

-واقعا از صبح هیچ چیز توجه تو رو جلب نکرد که باعث بد شدن حال آقا شده باشه؟

چشم باز می کنم و به حامی نگاه می کنم. انگار او هم آرامش نداشته و یا درگیری فکرش نگذاشته آرامش داشته باشد. تردید را کنار می گذارم و می گویم:

-امروز وقتی رسیدم بخش اداری...

DONYAIEMAMNOE

در مراقب های ویژه باز می شود و همزمان با ما، نگاه خانواده ی دیگری که با کمی فاصله از ما نشسته اند، به پرستار دوخته می شود که می گوید:

-همراه بیمار سلیمانی؟!

DONYAIEMAMNOE

من و حامی هر دو می ایستم و حامی «بله؟» می گوید و جلو می رود. با پرستار صحبت می کند و با نسخه هایی که تحویل گرفته است سمت من برمی گردد و می گوید:

-بیا بریم تو رو راهی کنم منم برم داروی آقا رو بگیرم.

در کنارش قدم برمی دارم و فکر می کنم حتما گفتن مشاهده ی آن زن، کار درستی نبوده که پرستار دقیقا هنگام بیانش صدایمان کرده است.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست93

در را می بندم و هر دو دستم را پشت کمرم می گذارم و به در تکیه می دهم. نگاهم به حیاط خلوت انتهای پارکینگ است که نورگیر اتاق خواب هایمان است اما تنها تصویر مقابل چشمانم، زن قد کوتاهی است که در محوطه ی کارخانه سمت در خروجی می دود و باد، چادرش را به بازی می گیرد. کاش می توانستم صورتش را ببینم شاید پیدا کردنش راحت تر می شد. از فکری که از ذهنم می گذرد، یکّه می خورم! مگر قرار است دنبالش بگردم؟ نمی دانم چرا ناخودآگاهم دنبال یافتن زن است اما مطمئنم این موضوع به من ربطی ندارد و تا مساعد شدن حال آقا حق گفتن آن را به کسی ندارم.

DONYAIEMAMNOE

در آسانسور باز می شود و حامد سراسیمه از آن بیرون می آید در حالی که گوشی موبایلش را بین دو دستش گرفته و دو انگشتی در حال تایپ چیزی است. متوجه من نمی شود و من به محض دیدنش، دستم را از پشتم بیرون می کشم و تکیه از در می گیرم و چادرم را جلو می کشم تا اندام ظریفم را بپوشانم. حرکت دست هایم و سلام همزمانی که می گویم، نگاهش را بالا می آورد و در جا می ایستد. اما خیلی زود هول و دستپاچه گوشی را توی جیب پیراهنش روی سینه می گذارد و بدون جواب از کنارم می گذرد و در را باز می کند. در به دستم می خورد و من قدمی عقب می روم و به رفتار دستپاچه ی حامد نگاه می کنم که زنگ آیفون را می زند و با شنیدن صدای فاطمه می گوید:

-زود باشین. من تو ماشین منتظرتونم.

و بعد در ماشینش می نشیند و دوباره دو دستی به جان گوشی اش می افتد. با قوسی که گوشه ی لب هایم را پایین می اندازد وارد آسانسور می شود.

پشت در واحدم، باز می ایستم و به حامد فکر می کنم. رفتارش مشکوک است اما نمی توانم علتش را درک کنم. حس می کنم چیزی که در گوشی اش تایپ می کند، بی ارتباط با من نباشد. نگاهم به ساعت دیواری، کرختی را از تنم دور می کند و بعد، از در فاصله می گیرم تا نمازم قضا نشده، بخوانم.

پرستار خانم جون آماده ی رفتن است که در را به رویم باز می کند و میان لبخند اجباری ای که نثارم می کند می گویم:

-ببخشید دیر شد. به آقا میگم سر برج براتون جبران کنه.

DONYAIEMAMNOE

لبخند دستپاچه اش را تکرار می کند و با خداحافظی از کنارم می گذرد. من می مانم و خانم جون و خانه ی بزرگ چهارطبقه ی آقا که نمی دانم چه بهانه ای برای عدم رجوع ساکنینش برای این شب گرم پیدا کنم. کنار خانم جون می نشینم. چشمانش دو دو می زند میان لبخند کج و کوله ی صورتم و می پرسد:

DONYAIEMAMNOE

- آقا ...کجا... موند مادر؟!

نفس های کوتاه و پشتِ هم، کمکی نمی کند به یک نفس عمیق نیاز دارم اما قفسه ی سینه ام پذیرای آن حجم از نفس نیست. دستم را روی جناق سینه ام می فشارم و شمرده شمرده می گویم:

-خانم جون آقا حرف گوش نمی کنه... نمک می پاشه رو غذاش.... با کارگرها سر هر چیزی چونه می زنه. همش نگران همه ی ماست و همه ی اینها باعث شده فشار خونش مدام بالا و پایین میشه. امروز وادارش کردم بریم بیمارستان یه چک آپ کامل بشه. اول قبول نمی کرد ولی وقتی دید ماشین رو بردم تو پارکینگ بیمارستان دیگه مجبور شد بره برای معاینه.

دنبال تغییر حالت چهره ی خانم جون، در صورتش چشم می چرخانم و ادامه می دهم:

-حامی گفت ما بیایم خونه آقا پشت سر ما راه می افته میاد. مجبور شد شب پیشش بمونه که آقا از زیر بار درمان و چک آپش شونه خالی نکنه.

چشمانش می لرزد:

-تو همیشه عروس راستگوی منی!

لبخند می زنم:

DONYAIEMAMNOE



-من هیچ وقت به شما دروغ نمی گم خانم جون. فردا که با هم رفتیم پیش آقا و خودتون دیدین از من سرحال تر و سالم تره، باور می کنین بهتون دروغ نگفتم.

-اتاقش تلفن نداره باهاش حرف بزنم؟

DONYAIEMAMNOE

با نگاهی ساختگی و گذرا به ساعت موبایلم می گویم:

-داره ولی ساعت نزدیک به دوازده شب که وصل نمی کنن. من به آقا قول دادم فردا که نیست حواسم به کارخونه باشه. ظهر برمی گردم میام دنبالتون بریم پیش آقا. اصلا شاید فردا شب آقا برگشت خونه.

دستم را می گیرد در دستش و زمزمه می کند:

-به حنانه چیزی نگو. اونم مثل من باور نمی کنه حال آقاش خوب باشه و با اون حالش پاشه بیاد دیدن آقاش، ممکنه آقا عصبانی بشه.

گله مند و بلند می خندم:

-دست شما درد نکنه خانم جون. من این همه حرف زدم میگین حرفمو باور نکردین که حال آقا خوبه؟! حال آقا خوب نباشه من این جا می مونم؟ آقا حامد با زن و بچه ش خونه ی پدرزنش مهمونی میره؟

شانه بالا می اندازد:

-نمی دونم مادر. درسته آقا هیچ وقت از من نظر نمی گرفت و به قول شما جوونا اهل مشورت با من نبود اما هر کاری می خواست بکنه، به من یه ندا می داد.

دست روی گونه اش می کشم:

-الهی قربونتون برم. بخدا حال آقا خوبه. می خواین زنگ بزنم گوشی حامی ازش بپرسین؟

-نمیگم تو دورغ میگی که مادر!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-باور کنین اگه از قبل برنامه ریزی می کردیم آقا حتما به شما خبر می داد. اتفاقا چقدر به خاطر شما ناراحت بود بهش گفتم فردا می برمتون پیشش که دل تنگ یارتون نباشین.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست94

خجالت زده می خندد و سرش را به زیر می اندازد و من فکر می کنم خانم جون

چه طور می خواهد با وجود زن دیگری در زندگی آقا کنار بیاید؟ چطور می تواند باور کند آقا به او خیانت کرده باشد؟ بعد از فهمیدن ماجرا، باز هم می تواند همین قدر عاشق آقا بماند؟

لرزش موبایل در دستم، افکارم را برش می زند و تلفنش را جواب می دهم. حامی که می پرسد «کجایی؟ خونه نیستی؟» می ایستم و کمی از خانم جون فاصله می گیرم:

-چطور؟ چیزی شده؟

-خونه هستم.

عامدانه می چرخم سمت خانم جون و لبخند به لب می پرسم:

- اِه آقا خوابید؟ خانم جون دلش می خواست باهاش صحبت کنه؟

حامی متعجب «آقا؟» را تکرار می کند و من دوباره کنار تخت خانمجون می نشینم:

DONYAIEMAMNOE



-اشکال نداره. تو هم برو استراحت کن فردا عصر خانم جون رو میارم پیش آقا خودش باور کنه حال همسرش خوبه.

حامی که انگار تازه متوجه وضعیت من می شود می گوید:

-گوشی بده خانم جون خودم باهاش صحبت می کنم.

DONYAIEMAMNOE

گوشی را مقابل خانم جون می گیرم و او بعد از «الو حامی جان!» که می گوید فقط گوش می شود برای شنیدن حرف های حامی و هر از گاهی سری می جنباند و در آخر می گوید:

-باشه مادر. حواست بهش باشه خودتم بخواب بیدار نمون.

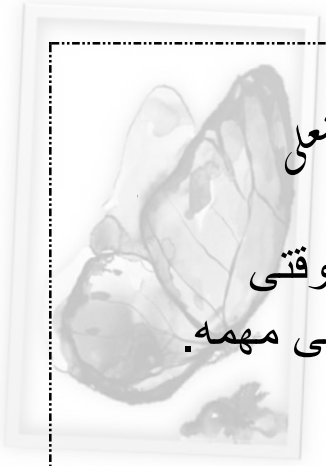
خداحافظی می کنند و گوشی را که می گیرم، می بینم حامی تماس را قطع کرده است. چادرم را تا می کنم و روی صندوق خانم جون میگذارم. به آشپزخانه می روم و با لیوانی چای به اتاق خانمجون برمی گردم که دست هایش را روی سینه گره زده و آه می کشد. به او اطمینان می دهم که شب کنارش هستم و با خیال راحت بخوابد و خانم جون تشکر می کند. هنوز چای ام را کامل ننوشیده ام که یاد شام حامی می افتم. به دنبال بهانه ای به آشپزخانه می روم و سهم غذای آقا را برای حامی می کشم و کنار در می گذارم. این بار که به اتاق خانم جون برمی گردم، تسبیح به دست ذکر می گوید. چادرم را برمی دارم و می گویم:

-من برم از پایین یه کتاب بردارم و بیام. نمی ترسین که خانم جون؟

سر بالا انداختن و پلک زدن با آرامشش، با اطمینان راهی ام می کند.

با باز شدن در، نگاه حامی که گوشی به دست قدم می زند و صحبت می کند به من می افتد. برای سلامم سری تکان می دهد و به مخاطب پشت خطش می گوید:

DONYAIEMAMNOE



-من فقط می خوام کل فیلم های دوربین رو از صبح دیروز تا وقتی حال آقام بد شد چک کنی. آخرین نفری که وارد اتاقش شده خیلی مهمه. اون شخص باید جواب پس بده. می تونی یا...

مکث می کند و کمی بعد می گوید:

-اوکی. جبران کنم برات... باشه... اوکی خودم یه سر میام.

خداحافظی می کند و به من که هنوز هاج و واج و سینی به دست کنار در ایستاده ام نگاه می کند و می گوید:

-چرا اونجا ایستادی؟

با دیدن فیلم می فهمد من قبل از خروج زن از اتاق آقا، او را دیده ام. سینی را روی میز جلو مبلی مقابل حامی می گذارم و روبرویش می نشینم. چند قاشق از خورشت قیمه را روی برنجش می ریزد و اولین قاشق را به دهان می برد که می گویم:

-یه زن بود.

سرش با تعجب بالا می آید:

-کی؟

-اونی که آقا سرش داد می زد.

-واضح تر توضیح میدی؟

-لب هایم را می مکم و حلقه ام را یک دور در انگشتم می چرخانم:

-وقتی رسیدم بخش اداری، آقا داشت سر یکی فریاد می زد. تا برم تو اتاقش یه زن قد کوتاه و چاق چادری از اتاق آقا بیرون اومد. سخت رو گرفته بود و من نتونستم چهره اش رو ببینم اما مطمئنم همون باعث شده حال آقا بد بشه. بعد از رفتنش من بلافاصله دویدم تو اتاق که دیدم آقا حالش بهم خورده.

DONYAIEMAMNOE



قاشق و چنگال را رها می کند و دست هایش را در هم گره می زند:

-چرا زودتر نگفتی من امروز تو همون بیمارستان طرح شکایت بنویسم؟

-ترسیدم به گوش خانم جون برسه و ...

DONYAIEMAMNOE

مکث می کنم و نگاهی جستجوگر حامی، بین دو چشمم می چرخد:

-تا ثابت بشه اون زن نسبتی با آقا نداره چه حال و روزی بر خانم جون می گذره؟

ابروهایش را اخم و تفکر به هم نزدیک می کند اما نه شیاری که بین ابروهایش می افتد و نه اخمش شبیه آقا و حافظ نست. تکیه اش را به مبل می کوبد و می پرسد:

-اولین گزینه ای که به ذهنت رسید خیانت آقا به خانم جونه؟ چرا؟!

علتش را خوب می دانم. در طول ساعاتی که آقا در اتاق احیا با زندگی جدال می کرد، بارها با خودم تکرار کرده بودم.

-لحن صحبت راحت آقا با زن این تصور رو برام ایجاد کرد.

نوک انگشت شست و اشاره اش را در شیار لب بالا و پایین می کشد:

-آقا بهش چی می گفت؟ شنیدی؟

سوال حامی آنی نیست که تصور می کنم. توقع دارم بیشتر از زن بداند اما انگار بی اهمیت ترین موضوع همان است.

-بهش می گفت یه بار دیگه بیای اینجا قلم پاتو خرد می کنم. آدم با یه زن غریبه این طور صحبت نمی کنه.

-فقط همین؟

-من دیر رسیدم نشنیدم دیگه چی می گفتن.

DONYAIEMAMNOE



-فکر می کنی فیلم های دوربین مدار بسته چک بشن بتونیم بفهمیم آقا بهش چی می گفته؟

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست95

با نوک ناخن کنار بینی ام را می خارانم:

-اون قدری که حرف های آقا برات مهمه، خودِ زن برات مهم نیست. تو از وجود این زن تو زندگی آقا خبر داشتی؟

جا می خورد. رنگ به رنگ شدن یک باره ی صورتش با حرفی که بعدشمی زند اصلا همخوانی ندارد:

-نه! من از کجا باید خبر داشته باشم؟ من فقط می خوام از حرف های آقا سر در بیارم تا راحت تر بتونم اون زن رو پیدا کنم.

شانه بالا می اندازم و می ایستم:

-به هر حال به حرفات نمی اومد چنین چیزی مد نظرت باشه. انگار از وجود اون زن اصلا تعجب نکردی.

به اتاق می روم و با کتابی بیرون می آیم و حامی سد راهم می شود و حق به جانب می پرسد:

-از کجا باید به هویت اون زن پی ببریم تا بفهمیم تو زندگی آقا چی کاره ست؟

DONYAIEMAMNOE



-راه اولش، بازبینی فیلم ها و دیدن تصویر اون خانمه که بعد از شکایت و با چهره نگاری راحت تر میشه پیداش کرد و راه دوم، صبر کنیم آقا بهبود پیدا کنه و خودش برامون توضیح بده.

متفکر نگاهم می کند و من حین گذشتن از کنارش می گویم:

-من شب پیش خانم جون می مونم تنها نباشه.

از خانه خارج می شوم و قبل از اینکه در را ببندم نگاهش می کنم که هنوز متفکر و خیره به زمین ایستاده است. با افکارش تنهایش می گذارم و به واحد پایین برمی گردم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست96

« آن قدر خوشحالِ آمدنش بود که نخواهد مانع تصمیمش شود. هر چند معتقد بود خدا بر خلاف خلقت زن ها که پر از نوآوری و ابداع بود، در خلق کردن مردها یک نمونه ساخته و بقیه را از روی اولی کپی کرده و همه شان لنگه ی هم بودند. در نهایت به خواسته ی خودشان می رسیدند حالا یکی مثل آقای...»

کتاب را می بندم و به جمله ی نویسنده می خندم اما خیلی زود خنده ام بند می آید و فکر می کنم حامد و حافظ و حامی شبیه هم هستند؟ کجا حافظ کپی حامد بود؟ محال بود بتوان وجه اشتراکی بین شان پیدا کرد؛ حتی از لحاظ ظاهر و قیافه. حافظ مثل آقا بلند و چهارشانه بود و حامی هم قد بلندی دارد و به خاطر ورزش های مداوم و منظم بدن ورزیده تری دارد و کهربایی چشمانش و مژه های تاب خورده ی بلندش شبیه حافظ است اما قد کوتاهِ حامد و پر بودنش، هیچ شباهتی بین او و پدر و

DONYAIEMAMNOE

دو برادر دیگرش باقی نگذاشته است. قد کوتاه حامد و حنانه به خانم جون کشیده است.

با تشابه قدی شان، سراسیمه برجا می نشینم و افکار متناقضی به ذهنم هجوم می آورند که برای خلاصی از آن ها، پرده ی اتاق را عقب می کشم و به تاریکی حیاط پشتی، خیره می شوم و سعی می کنم افکارم را منسجم کنم اما این محال، از قدرت من خارج است.

به آشپزخانه می روم و با لیوانی آب که از شیر پر می کنم، روی تک صندلی آشپزخانه می نشینم و لیوان را به صورت داغم می چسبانم اما ذره ای از التهاب درونم کم نمی کند. آن قدر آنجا می نشینم تا آب نیمه ی خورده ی لیوان، به اندازه ی صورتم گرم می شود و بعد، به اتاق برمی گردم و لبه ی تخت خواب یک نفره ی حامی می نشینم و گوشی را که چشمی اش روشن و خاموش می شود برمی دارم و پیام آمده را که از طرف حامی است، باز می کنم:

-بعد از مدت ها تو خونه تنها هستم انگار یه چیزی کم دارم. انگار نه انگار همین دو ماه پیش تو این خونه همیشه تنها بودم.

حرکت یورشی خون در بدنم، دوباره گونه هایم را داغ می کند و حس می کنم به دو سه لیوان از آن آب محتاجم تا معنی حرف حامی را درک کنم. خیره به پیامی که فرستاده چندین و چند بار کلمه های را به جای خواندن واشکافی می کنم و بعد از چند تلاشِ بی نتیجه، خودم را روی تخت پرت می کنم و پیامش را بدون جواب می بندم و گوشی را آرام روی موکت کف اتاق پرت می کنم و دست هایم را زیر سرم می گذارم و به سقف اتاق خیره می شوم اما فکر بازیگوشم باز سراغ حامی و پیامش می رود و برای اینکه مقابل هنجارشکنی اش را بگیرم، مثل هر شب با فاتحه ای برای حافظ، پلک برهم می گذارم به قصد خواب؛ غافل از این که فکر بازیگوش، مثل کودک نوپایی که

DONYAIEMAMNOE

تازه راه افتاده و هیچ کس نمی تواند متوقفش کند، قصد یک جا نشستن ندارد.

دردکمرم به خاطر جابجایی حافظ، همیشه باعث شرمندگی اش می شد و شب ها همین که کنارش دراز می کشیدم، گودی کمرم را نوازش می کرد تا دردش آرام بگیرد و بتوانم بخوابم اما بعد یادش می آمد که نوازش موهای بلندم، زودتر از ماشاژ و نوازش کمر، باعث خوابم می شود که دست لای موهایم می برد و وسط حرف زدنش من خوابیده بودم.

پیام حامی آنقدر درگیرم می کند که تا نزدیک صبح بیدار می مانم. نور زیاد اتاق، نوید گذشتن از سپیده ی صبح را می دهد و می دانم باید خودم را به کارخانه برسانم اما رخوتی که بر من غلبه کرده، با دستی که لای موهایم می چرخد، خواب را فاتح این میدان می کند تا من همچنان در دنیای بی خبری فرو روم. میان خواب و بیداری، نمی دانم چقدر می گذرد که با حرکت نرم چیز بالای پیشانی ام، فکر می کنم شاید دیشب یادم رفته پنجره را ببندم و مگسی مهمان اتاق شده است که بی حوصله با پشت دست، پسش می زنم و لای پلک هایم را آهسته باز می کنم و با دیدن حامی که کنارم لبه ی تخت خواب نشسته است، جیغ خفه ای می زنم و حین نشستن، پتو را بالا می کشم تا دست های برهنه ام را بپوشاند.

خنده اش باعث غرش عصبی ام می شود:

-اینجا چی کار می کنی؟ کی گفته دست به موهای من بزنی؟

تظاهر به اخم می کند اما خنده، رسوایش می کند و می گوید:

-کی دست به موهای تو زد؟ چرا تهمت می زنی؟!

-خواب بودم اما متوجه شدم دستت لای موهام چرخید.

DONYAIEMAMNOE



کمی می چرخد تا نیم رخش به من باشد:

-برو عامو! این وصله ها با یه من سیریش به من نمی چسبه.

با اینکه حرکت دست در موهایم را حس کرده ام و مطمئن ام که خواب نبوده اما پافشاری نمی کنم و با ابرو در هم کشیدن می گویم:

-برو بیرون من لباسمو عوض کنم. دیگه هم لطفا وقتی من خوابم نیا اتاقم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست97

بلند می خندد و حینی که روبرویم می ایستد، هر دو دستش را به کمر می زند و کمی خم می شود سمت من:

-علیا مخدره! اینجا اتاق منه. شما دیشب لطف کردی اتاقمو غضب کردی، اولاً! دوما! بیا و خوبی کن. مگه تو قرار نبود صبح بری کارخونه؟ می دونی ساعت چنده؟

هول و دستپاچه می گویم:

-ساعت چنده؟

به ساعت دور مچش نگاه گذرایی می اندازد و بعد لب هایم فرم ندانستن می گیرد:

-قیمت جدیدشو ندارم. من پارسال میلیونی پولشو دادم. مارکداره آخه.

لب هایم را به حالت تمسخر برایش چپ و راست می کنم و می گویم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-دیشب از تنهایی خوابت نمی برد رفتی تو آب نمک خوابیدی خوشمزه؟ تو چرا نرفتی یه سر به آقا بزنی؟

-صبح زود رفتم هزارتا کارمو انجام دادم برگشتم.

آه از نهادم بلند می شود:

-صبح زود؟ جداً ساعت چنده؟

-می تونم برات ارزون تر...

«مسخره» ای نثارش می کنم و دنبال گوشی جایی که دیشب رهایش کرده بودم به پایین تختخواب خم می شوم اما وقتی پیدایش نمی کنم، می پرسم:

-گوشیمو تو برداشتی؟

نگاه پرسشگرم به او، با نگاهی که او به قسمت گیپور سرتاسری پشت تاپم دارد، غافلگیر می شود و دوباره صاف می نشینم و پتو را بالا می کشم. حامی گیج و بهت زده «هانی» می گوید و سیبک گلویش بالا و پایین می شود و بدون اینکه نزدیکم شود، گوشی را روی تختخواب پرت می کند و از اتاق خارج می شود. حرصم می گیرد از همه ی خودداری هایی که می گفت با دیدن تار مو نمی لرزد اما به یک دست عریان لرزیده بود. حرصم می گیرد و بیشتر از حامی، از خودم که چرا در خانه ای که کلیدش بجز حامی، دست حامد هم هست، با تاپ خوابیده ام و از فکر دیده شدن توسط حامد، مو به تنم سیخ می شود و کلافه و عصبی لباسم را عوض می کنم و به آشپزخانه می روم.

خانم جون با واکر در نشیمن خانه قدم می زند. سلام که می گویم با دیدنم لبخندی می زند :

-موبایلت زنگ خورد به خانم سفیری گفتم بیدارت کنه اما بعد دلم نیومد گفتم یه ذره استراحت کنی.

DONYAIEMAMNOE

شتاب زده برای خودم چای می ریزم و می گویم:

-کاش بیدارم کرده بودیم. خیلی دیرم شده.

و همزمان نگاهم را به ساعت ایستاده ی کنار میزتلویزیون می دهم که چند دقیقه ای از ده گذشته است. حامی بی خیال نسبت به آن چه بین ما گذشته است، می گوید:

-عجله نکن من صبح رفتم کارخونه همه جا امن و امانه خانم مدیر.

چادرم را روی سر می کشم و می گویم:

-در هر صورت باید برم. ماشینم ندارم طول می کشه برسم کارخونه.

از خانم جون خداحافظی می کنم و قبل از این که از خانه بیرون بروم، حامی سوئیچ ماشینم را مقابل صورتم تاب می دهد و می گوید:

-ماشینتو برات آوردم. کیفتم گذاشتم خونه ی خودمون.

متفکر نگاهش می کنم اما تشکر به زبانم نمی چرخد و به جایش می گویم:

-چطور تا کارخونه رفتی؟ سر صبح چه خبر بود اونجا که رفتی؟

گوشه ی چشم به خانم جون اشاره می کند و بلند می گوید:

-ما رفتیم خانم جون.

بعد در را باز می کند و کنار می ایستد تا من بیرون بروم. می خواهد از پله ها بالا برود که من سمت آسانسور می روم و حامی کنایه وار می گوید:

-سختت نشه دوتا طبقه پله رو بالا پایین می کنی.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE



#بغض_عریان_زمستان

#پست98

پشت چشم نازک می کنم و خودم را توی اتاقک آسانسور می اندازم و فکر می کنم از وقتی به جای طبقه ی دوم، ساکن طبقه ی سوم این ساختمان شدم، دیگر از پله ها بالا نرفتم تا چشمم به در واحد حافظ که حالا به نامم شده است, نیفتد.

حامی هم وارد می شود و دکمه ی سه را می فشارد و می گوید:

-صبح به یکی از بچه ها گفتم بیاد دنبالم منو برسونه کارخونه که بتونیم فیلم ها رو چک کنیم.

-خب؟!

-به جمالت. همون زنی که گفتی، آخرین نفری بود که قبل از تو به اتاق آقا رفت.

-تونستی بشناسیش؟

-نه. چهره ش رو سفت و سخت گرفته بود.

متفکر و شمرده می گویم:

-من فکر کردم ... می خواد من نبینمش... رو گرفته.

سر بالا و پایین می کند.

-مثل آقا حامد چاق و قد کوتاهه.

عمیق نگاهم می کند و بعد لبخند می زند:

-چه تراژدی ای بشه پگاه. حتما حامد رو که زایید، آقا صیغه ش رو فسخ کرد و حامد رو آورد خانم جون بزرگ کنه.

-بی مزه! یه شبه اینقدر بانمک شدی؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بی صدا می خندد:

-سناریوت زیادی قدیمی و تکراریه. یه فکر دیگه بکن خانم مدیر.

آسانسور که می ایستد بی توجه به او که جلوتر ایستاده، بیرون می روم و حین گذشتن از کنارش، ناخواسته تنه ای به او می زنم و با قدم بلندی خودم را به واحدمان می رسانم اما با یادآوری همراه نداشتن کلید، لبخند دندان نمایی می زنم و می گویم:

-درو لطفا واکن کلیدمو بالا گذاشتم و دیرم شده.

به عمد با قدمهای آرام و لاک پشتی فاصله ی آسانسور تا خانه را طی می کند و وقتی حسابی حرصم را در می آورد حق به جانب می گوید:

-اون جوری که تو دوییدی از آسانسور بیرون گفتم کلید تو دستت آماده ست.

توجه نمی کنم و شتاب زده به اتاقم می روم. برای رفتن حاضر می شوم و دنبال وسایلم هستم که با صدای بلند می گوید:

-تا حالا موهاتو مش یا هایلایت کردی؟ آمبره هم قشنگش می کنه!

شانه بالا می اندازم و جواب نمی دهم اما می دانم که حامی مرا نمی بیند که باز می گوید:

-دو طرف شقیقه ت سفید شده. دیدی؟

این بار بلند می گویم:

-آره

-پس چرا قبلا مشخص نبود؟

-چون رنگش می کردم.

جلوی در می ایستد:

DONYAIEMAMNOE



-تو که گفتی رنگ موهات طبیعیه و رنگ نمی کنی؟

زمزمه وار می گویم:

-با رنگ همرنگ موهام فقط سفیدها رو می پوشوندم.

DONYAIEMAMNOE

متعجب می پرسد:

-چرا؟

-حافظ دوست نداشت موهام رنگ دیگه ای غیر از رنگ موهای خودم بشه.

دنبال کیفم چشم می چرخانم تا وسایلم را به آن منتقل کنم که حامی مقابل در اتاق کیف را بالا می آورد و می گوید:

-پس خودت چی؟ یعنی هیچ وقت دلت نمی خواست موهاتو رنگ کنی؟

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست99

نگاهش می کنم:

-گاهی دلم می خواست اما ...

نیش کلامش را دریافت می کنم:

-اما حافظ دوست نداشت. پس حال دل خودت چی؟ می دونی رنگ مو و آرایش چقدر به زن اعتماد به نفس میده؟

تا می خواهم اعتراض کنم می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-ربطی به حجاب و بی حجابی نداره. برای دل خودت وقتی تو خونه ی خودت بی حجابی و تو آینه به خودت نگاه می کنی بهت انرژی مثبت میده.

نمی خواهم بپرسم این همه اطلاعات در مورد خانم ها را از کجا آورده. قطعاً جوابش باب میلم نیست و بجایش می گویم:

-زن باید خودشو برای یکی آراسته کنه که از دیدنش لذت ببره.

تیر نیشخندش علیرغم حس خنده رو بودنش، حرفم را نشانه می گیرد:

-من که برگ چغندرم تو این خونه. ولی زن حتما نباید برای شوهرش خودشو درست کنه چه تو موهات ساده باشه چه مثل موهای حنانه شکل طاووس شده باشی، در نهایت یه روزی دل هر مردی رو می زنه. برای دل خودت، هر کاری دوست داری بکن نه لزوماً برای مورد تایید همسرت بودن.

جوابش را مثل خودش می دهم:

-من که همسر محسوب نمیشم برات. ویزای رفتنتم ولی تو اگه نسبت به یه خصوصیتی، یه اخلاقی، یا نوع پوششی حساس باشی و همسرت دقیقا همون کارو انجام بده، میگی مهم نیست بذار حال دلش خوش باشه؟

بی صدا می خندد:

-سفسطه می کنی! این خیلی فرق می کنه با چیزی که من گفتم. تو از حافظ برای خودت بت ساختی و هر چیزی رو که حافظ دوست نداشته باشه انجام نمیدی. حتی حالا که حافظ...

حافظ خط قرمز من است و حامی می داند که به محض رسیدن به یادآوری فوت او، ابروهای من گرهمی خورند. مکث می کند و می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-بعدا مفصل صحبت می کنیم. فعلا بگو برای چی پیام رو می خونی جواب نمیدی؟

خوشحالم که سرم پایین و توی کیفم است و حامی تغییر حالت صورتم را نمی بیند. با طمانینه سرم را بالا می آوردم و با تعجبی ساختگی می پرسم:

-پیام؟ کدوم پیام؟

گوشی اش را مقابل صورتم می گیرد و حینی که با انگشت سبابه قسمت بالای آن اشاره می زند می گوید:

-پیامک که میاد، اگه نخونی اینجا می مونه و تو فولدر پیامها، یه عدد یک قرمز نوشته میشه. وقتی نباشه، یعنی پیام باز شده.

از این که مچم پیشش باز شده، خجلم اما لبخند می زنم:

-پاتو از گلیمت درازتر نکن حامی. تو در نهایت...

اخمش نه تظاهر است و نه ساختگی. واقعا ناراحت می شود که روی لحنش هم تاثیر می گذارد:

-در نهایت برادرشوهری هستم که ...

میان حرفش می پرم:

-اشتباه می کنی. می خواستم بگم تو در نهایت میری و دلم نمی خواد با حرف ها و رفتارهایی که جفتمون می دونیم شوخی و سر به سر گذاشتنه، فکرمون درگیر بشه و خاطره سازی کنیم. من خودمو یه روزی شبیه اون چه که حافظ دوست داشت درست کردم و از این تغییر راضی ام. نمی فهمم چرا می خوای منو تغییر بدی.

-اشتباه می کنی. من نمی خوام تغییرت بدم. می خوام بگم نه حافظ! حتی من یا آقا یا حتی پدر و مادر خودت؛ وقتی از کسی بت بسازی،

DONYAIEMAMNOE

دیگه خودت نیستی. من می خوام بهت بگم خودت باش نه این که فکر کنی این چیزهایی رو که میگم یعنی اینها سلیقه ی منه و می خوام تو رو شبیه اون چه که دوست دارم درست کنم.

-اینی که هستم رو دوست دارم. چه سلیقه ی خودم باشه و چه سلیقه ی حافظ. حافظ خط قرمز منه حامی. لطفا از خط قرمزم رد نشو.

پوزخندی می زند و با سر جنباندن، دست در جیب شلوارش می کند:

-اوکی برو. نگران خانم جون هم نباش خودم می برمش آقا رو ببینه.

-عصر میرم بیمارستان دیدن آقا.

-هر جور راحتی.

ناراحتی اش را درک نمی کنم. وقتی مرا نقد می کند باید منتظر دفاعم هم باشد اما گاردگرفتنش مقابل دفاع من، چه فرقی می کند با اعمال سلیقه ی حافظ؟! سعی نمی کنم ناراحتی اش را رفع کنم. از خانه بیرون می روم و مسیرم مستقیم به کارخانه است. باید دنبال آن زن باشم. زنی که فکرش اجازه نداد کل شب را بخوابم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست100

دنده عقب تا ماشینی که قصد خارج شدن از پارک را دارد می آیم و لب می زنم :

-دارید میرید؟

DONYAIEMAMNOE

سر می جنباند و من کمی عقب تر می ایستم تا پس از رفتنش بتوانم جای خالی او پارک کنم اما به محض رفتن او، پژو پارس نقره ای رنگی که جلوتر از من ایستاده، با پارک دوبل ماشینش را آنجا جا می دهد و من همان طور دوبله می ایستم تا زمانی که مرد جوان پیاده می شود و حین فعال کردن دزدگیر ماشین، نیم نگاهی به من می اندازد و با دیدن چهره ی برزخی من، ابرویی بالا و پایین می کند. در این که حق تقدم با اوست، شکی ندارم اما در آن خیابان شلوغ و بدون جای پارک، تنها جایی بود که توانسته بودم پیدا کنم.

با دیدن لبخند محوش، یاد حامی می افتم و فکر می کنم اگر حرف هایی که جای صبحانه به خوردم داده، هدفمند باشد، کاملاً موفق شده فکرم را مشغول کند. آن قدر مشغول که در کارخانه دوام نیاورم و دوبار تا بیمارستان بیایم و برگردم. کمی جلوتر می روم و بعد از پیدا کردن فضای مناسب، ماشین را پارک می کنم و قدم زنان تا فروشگاهی که توجه ام را جلب کرده، برمی گردم. حس خوب خرید، بعد از مدت ها مرا سر شوق می آورد. آن قدر که از بخش حراج فصل شان چند شلوار و شومیز و بلوز زمستانی که شیک هستند و قیمت های مناسبی دارند، برمی دارم و بعد به سمت لباس های تابستانه می روم و چند مدل تاپ برمی دارم و رگال تاپ شلوارک ها توجه ام را جلب می کند. تنوع رنگ های شادشان که تناسب خوبی با هوای تابستان دارد، احساسم را قلقلک می دهد و دلم می خواهد بخرم اما فکر این که بدون استفاده ماندنش، اصراف است، منصرفم می کند. لباس ها را در دستم جابجا می کنم و سمت صندوق می روم. طولانی بودن صف صندوق، دوباره نگاهم را سمت تاپ و شلوارک ها برمی گرداند. با قدم هایی نامطمئن تا نزدیکی همان رگال می روم و خودم را با دیدن تی شرت ها مردانه سرگرم می کنم تا فرصت کافی برای رفع تردید و دودلی ام داشته باشم. بعد، به نیت این که بعد از رفتن حامی می توانم بپوشم،

DONYAIEMAMNOE

یک دست از ترکیب سفید و سبز پاستیلی برمی دارم و دست هایم بازیگوشی می کنند برای انتخاب یکی از ردیف قرمزها. به محض برداشتنشان، با قدم هایی تند سمت صندوق می روم تا پشیمان نشوم و لباس ها را به رگالشان برنگردانم. لباس ها را روی پیشخوان مقابل کامپیوتر می گذارم و از کیف دنبال کارت بانکی ام می گردم. کارت را که سمت متصدی پشت صندوق می گیرم، نگاهش بالا می آید و در گفتن «مبارکتون باشه» مکثی می کند اما نگاه بی تفاوت من، به گفتن ادامه ی حرفش ترغیبش می کند و بعد از تحویل گرفتن ساک پر شده از انواع لباس، قدم زنان به سمت ماشینم راه می افتم. مکث صندوق دار را درک نمی کنم؛ همچنین نگاه خیره اش را. شاید توقع داشت برای گرفتن جای پارکی که پیدا کرده بودم و او ربوده بود، اخم کنم و او دوباره لبخند محوش را تکرار کند تا بهانه ای باشد برای چانه زدن من سر قیمت و زبان ریختن او. چیزی که همیشه هنگام خرید عصبی ام می کند و در نظرم با خیانت فرقی ندارد. مگر حتما باید در آغوش مرد غریبه رفت تا حکم خیانت صادر شود؟ برای من همین که با لوندی از فروشنده تخفیف بخواهم یا روی ساک نایلونی و کاغذی بحث روشنفکرانه راه بیاندازم خیانت است. نه این که خودِ این اعمال به تنهایی زشت و سخیف باشند اما وقتی هدفی برای سرگرم شدن حتی برای چند ثانیه داشته باشد، دیگر خیانت محسوب می شود.

ساک را روی صندلی کناری ام رها می کنم و به سمت بیمارستان می رانم. در محوطه ی پارکینگ، اتومبیل حامد را می بینم و با نگاه گوشه ی چشمی، فاطمه را کنارش می بینم اما نمی ایستم و وارد ساختمان می شوم.

آقا را به به بخش فرستاده اند و قرار است حامی شب را پیش آقا بماند. تا فردا تست ورزش انجام دهد و با ویزیت آخر پزشکش، مرخص

DONYAIEMAMNOE

شود. عصر که آمده بودم، تازه از اکوی قلب برگشته بودند و دکتر از وضعیت سلامتی آقا راضی بود.

حامی روی صندلی های به هم پیوسته ی راهرو نشسته است. دستش را ستون نگه داشتن سرش کرده است و به فاصله ی پاهای باز شده اش خیره است. سلامی می گویم و کنارش می نشینم. ابتدا از گوشه ی چشم نگاهم می کند و بعد که جواب سلامم را می دهد، صاف می نشیند و سرش را بالا می گیرد و متعجب می پرسد:

-چرا باز اومدی؟

نفس عمیقی می گیرم و به تابلوی آناتومی بدن انسان که روبرویم به دیوار آویخته است، خیره می شوم:

-از کارخونه که برگشتم و تو خونه هم بند نمی شدم. می خواستم یه جوری خودمو بیرون از خونه سرگرم کنم.

با لبخند محوی که لبش را کج می کند، کمی سمت من می چرخد:

-دیدی دنیا دار مکافاته. دیشب تنهام گذاشتی امشب تنها شدی. می دونم دلت برام تنگ میشه ولی قول میدم صبح زود بیام خونه.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست101

از شوخی اش خوشم نمی آید. ابرو در هم کشیده و چپ چپ نگاهش می کند که لبخند دندان نمایش عرض می گیرد. ناخواسته لبخند می زنم اما به آنی لبخندم را با گفتن «بی مزه» جمع می کنم و حامی بی صدا

DONYAIEMAMNOE

می خندد. از حال آقا می پرسم که نگاه حامی از کنارم می گذرد و کمی بعد ابروهایش جمع می شود و می گوید:

-پاشو بریم یه سر به آقا بزنیم بعد بریم و اینا رفتن برگردیم.

DONYAIEMAMNOE

ندیده می دانم منظورش حامد و فاطمه است و بی حرف برمی خیزم و حامی هم کنارم راه می افتد. آقا با هم اتاقی اش مشغول صحبت است و توقعی که از لبخندش برای دیدنم دارم، با اخمش از دست می دهم اما به دل نمی گیرم و نزدیکش می ایستم و حالش را که می پرسم می گوید:

-تو این دو سه ساعتی که رفتی چه تغییری ممکنه کرده باشم؟ چرا دوباره راه افتادی اومدی؟ ماشین گذاشتم زیر پات که تک و تنها خیابونا رو کز کنی؟

و بعد نگاه شاکی اش را به حامی می دوزد. نگاه حامی را با لب گزیدن و ابرو بالا دادن به خودم می کشم تا جوابی ندهد و خودم جواب می دهم:

-یه کم خرید داشتم همین نزدیک بیمارستان. دیگه دارم میرم خونه با اجازه تون.

حامی وسایلش را که روی میز غذای تخت آقا گذاشته برمی دارد و می گوید:

-حامد داره میاد. تا اون هست من برم خونه یه کم استراحت کنم دو سه ساعت دیگه میام.

آقا اعتراض می کند به ماندنشان و می گوید می تواند تنها بماند اما ورود حامد و فاطمه، اجازه ی اعتراض به حامی نمی دهد. زودتر از همه سلام می گویم و کنار می ایستم تا فاطمه صورت آقا را ببوسد و خوشحالی اش از سلامتی آقا را در غالب کلماتی محبت آمیز بیان کند.

DONYAIEMAMNOE

محبتی که هیچ وقت در قد و قواره ی من نبود. نه به شکل صادقانه اش و نه در غالب ریا و زبان بازی. فاطمه آن قدر شیرین زبان می ریزد و قربان صدقه ی آقا می رود که آقا مدام «خدا نکنه» و «زنده باشی» را تکرار می کند و من باز بی اراده خودم را عقب تر می کشم. فاطمه بالاخره قطره اشکی را که احساس می کند گوشه ی چشمش جمع شده اما دیده نمی شود، با پر شالش جمع می کند و حین صاف ایستادن، لبه های چادر ملی اش را روی شالی که شل و ول روی سر انداخته مرتب می کند و با سرانگشتانش، سیاهی های احتمالی دور چشمش را پاک می کند و می پرسد:

-خیلی وقته اومدی؟

«بله» روی زبانم آمده، با حرف آقا به ته حنجره فرستاده می شود.

نرفته که بخواد بیاد. از دیروز یکسره کنارمه.

لحن حامد هنوز برزخی است البته فقط برای من:

-دیشب که خونه بود.

آقا می غرد:

-اینجا می خوابید؟ وسط این همه مرد؟

فاطمه برای حامد چشم و ابرویی می آید و بعد می چرخد سمت آقا:

-پسر و عروس فرق نمی کنه. ما عروس ها هم هر کاری کنیم وظیفه مونه عمو جون.

منظور پوزخند حامی به قدری واضح است که فاطمه و حامد را از عصبانیت سرخ کند و به همان اندازه مرا دستپاچه کند که بگویم:

-من با اجازه تون برم.

حامی بی آن که از حامد نظری بخواهد می گوید:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-حامد که هست من برم دو سه ساعت دیگه میام. کاری نداری با من آقا؟!

حامد اعتراض می کند:

-من فاطمه همرامه. بچه رو گذاشته پیش مادرش.

-می خوای من دخترعمو رو برسونم؟

فاطمه پشت چشمی نازک می کند و می گوید:

-لازم نیست. شما زودتر بیای ما بتونیم بریم به بچه برسیم بهتره؟

حامی لبخند عریضی می زند:

-دخترا که بابایی ان. حامد بره پیش بچه ها، شما بمون من زود میام. بالاخره پسر و عروس که فرق نداره.

تیز کلامش قبل از عصبی کردن فاطمه، تپش قلب مرا برای ثانیه ای از کار می اندازد و با یک خداحافظ بی جان از اتاق فرار می کنم و وقتی حامی به من می رسد ناباورانه می گویم:

-چرا اینقدر سر به سرش می ذاری حامی؟ حوصله ی جنجال داری؟

بی صدا می خندد با دور زدن دستش و نشستنش پشت کمرم، به رفتن وادارم می کند. نامحسوس از او فاصله می گیرم و به محوطه ی پارکینگ می رسیم، می پرسم:

-ماشینت کجاست؟

- ماشینم بمونه شب با آژانس برمی گردم. ماشین تو کجاست؟

ماشینم را نشانش می دهم و نزدیک که می شویم، سوئیچ را سمتش می گیرم که ردش می کند و می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-سرم خیلی درد می کنه حوصله ی رانندگی ندارم. بشین فقط زودتر بریم خونه.

بی حرف پشت رل می نشینم و حامی حین برداشتن ساک کاغذی لباس ها، گذرا به محتویاتش نگاهی می کند و با دیدن نگاه من، با کنجکاوی سر می جنباند و حین گذاشتن ساک روی صندلی عقب به آن اشاره می کند. ماشین را روشن می کنم و می گویم:

-یه فروشگاهی این نزدیکی ها بود. لباس های زمستونیشونو حراج زده بود و کلی کار بهاره ی شیک آورده بود. یه کم خرید کردم.

«مبارک باشه »ای می گوید و دوباره ساک را جلو می آورد و یکی یکی زیر و رویشان می کند. چشمش که به تاپ و شلوارک می افتد، هوم بلند بالایی می گوید و می خندد. حینی که حواسم به مسیر مقابلم است، یک دستی لباس ها را از دستش چنگ می زنم و داخل ساک پرتش می کنم و می گویم:

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست102

-چی کارشون داری؟

-از این چیزام می پوشی مگه؟

سوالش را بی جواب می گذارم و حامی که اصرار می کند و به «آره» های من قانع نمی شود می گویم:

DONYAIEMAMNOE



-راستشو بگم ناراحت نمیشی؟

با خنده سر بالا پرت می کند.

-حافظ خوشش نمی اومد بپوشم. می گفت ممکنه از ساختمان های روبرو کسی به خونه ی ما نگاه کنه به هدف چشم چرونی و منو ببینه. منم هیچ وقت نمی پوشیدم. امروز دیدم خیلی خوشم اومد خریدم برای بعدها.

به آنی لبخندش محو می شود:

-بعدها یعنی وقتی من رفتم؟

با خجالت و تایید حرفش سر می جنبانم. در سکوت نگاهم می کند و کمی بعد رو برمی گرداند و با تکیه دادن سرش به پشتی صندلی، چشم می بندد. نزدیک خانه هستیم که بی مقدمه می گوید:

-من معتقدم آدمی که زیادی شکاکه حتما خودش یه جای کارش می لنگه یا اون قدر هیز و چشم چرونه که چنین دیدگاهی رو نسبت به هم جنس های خودش داره. حافظ چنین شخصیتی نداشت. تعجب می کنم از طرز تفکرش. اگر بگن این حرف ها، حرف حامده، باور می کنم. در ثانی تو خونه ای که در و پنجره بسته ست و پرده ها کشیده ست، چطور میشه چنین تصوری داشت؟

نه من جوابی می دهم نه او برای جوابم کنجکاوی می کند. به خانه که می رسیدم و از ماشین پیاده می شویم، پیش از من برای برداشتن ساک لباسها اقدام می کند و حینی که وارد اتاقک آسانسور می شویم می گوید:

-از نظر من کسی نمیاد با دوربین شکاری دوچشمی، خونه م رو دید بزنه. هر چی دوست داری بپوش.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی خواهم باز از حضور خودش چیزی بگویم که منجر به ناراحتی اش شود. پس در سکوت فقط سر تکان می دهم اما کمی بعد با نیشخندی که ناراحتی اش را بروز می دهد می گوید:

-منم دنبال اون یه تیکه دست و پای بیرون افتاده نیستم.

حرصم می گیرد و می خواهم صبح را یادآوری کنم که خودش با لبخندی عریض می گوید:

-به شرطی که پتو رو حسابی تا گردنت بالا بکشی.

کوبیدن کیف دستی ام به سینه اش، حجم غیظم را نشانش می دهد و حین بیرون رفتنم از آسانسور، با صدای بلند می خندد.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست103

تا حامی دوش می گیرد، گوشت را برای استیک آماده می کنم و بعد از دم گذاشتن چای، نمازم را می خوانم. متوجه می شوم که از حمام بیرون آمده اما سر و صدایی از او نمی شنوم. به اتاقش سرک می کشم تا اگر بیدار است برایش چایی ببرم که می بینم پای سجاده نشسته و آوای خوش زمزمه ی حمد در اتاقش پیچیده است. به تماشا می ایستم و به دقت به صوت دل انگیزش گوش می دهم. یادم می رود که چقدر دلم هوای نوشیدن یک لیوان چای داغ دارد. یادم می رود روزی همین گونه با شوق و اشتیاق به تماشای نماز مرد دیگری می نشستم. یادم می رود که مثل هر روز و شب دیگری وقت یادآوری آن مرد دیگر، برایش فاتحه بخوانم. آنقدر محو نماز خواندن حامی می شوم که وقتی به خودم می آیم، با شرمندگی سمت آشپزخانه می دوم و پشت میز می

DONYAIEMAMNOE

نشینم و سر روی میز می گذارم. نمی خواهم نگاهم جایی به غیر از حافظ بیفتد. حافظی که در نقش خیالم هنوز لبخند به لب دارد اما من چند روزی است که کمتر به او فکر می کنم. منی که در چند ماه اخیر، هر روز برایش گزارش روزانه زندگی ام را درددل می کردم، حالا فقط شب ها به صرف عادت شبانه، فاتحه ای می خوانم و چشم بر هم می گذارم. از خودم شرم می کنم وقتی به خاطر می آورم شب هایی را که از فرط خستگی بیهوش می شدم و فردایش یادم نمی آمد حمد و سوره را کامل خوانده ام یا نه؟!

DONYAIEMAMNOE

-قبول باشه؟

سر بالا می گیرم. دیگر نه لبخند دارم و نه محو تماشایش هستم. فقط برمی خیزم و حینی که کنار اجاق گاز به پر کردن لیوان چای مشغول می شوم می گویم:

-از تو هم قبول باشه. چای می خوری؟

صدایش دور می شود:

-نه یه کم بخوابم بعد باید برم بیمارستان.

-شام تقریباً آماده ست.

-بیدار شدم، می خورم.

چای ام را می نوشم و سری به خانم جون می زنم که امشب خانم سفیری قول داده شب کنارش بماند. با هم چای می خوریم و خانم سفیری که برای چای بعدی نظرم را می پرسد، می خندم و می گویم:

-اونی که اولین بار چای رو کشف کرد احتمالاً خیلی منو دوست داشت.

DONYAIEMAMNOE

و بعد چشمکی به خانم جون می زنم که لبخند به لب « نوش جونت» را تکرار می کند. کنار خانم جون زیاد دوام نمی آورم. فقط قدر نوشیدن چای بعدی می نشینم و بعد با اطمینان به ماندن خانم سفیری، به واحدمان برمی گردم و میز شام را می چینم. استیک ها را باب سلیقه ی حامی، آبدار برمی دارم و کنار کاناپه ای که روی آن غرق خواب است، می ایستم و آهسته صدایش می زنم. «هومی» می گوید و لای پلک هایش را باز می کند. زمزمه می کنم:

-دیرت نمیشه؟ حامد متلک نگه بهت.

دو دستش را بالا تا پایین صورتش می کشد و حین نشستن، پایین تی شرتش را مرتب می کند و «غلط می کنه» ای می گوید. سمت آشپزخانه می چرخم و به شام دعوتش می کنم. تا استیک را در ظرف می کشم، حامی پشت میز می نشیند و نیمی از خیارشور و گوجه ها را می خورد. گرسنگی اش با خوردن سریع استیک، مشهود است. نیمی از استیکم را برش می زنم و در بشقابش می گذارم. می خواهد پس بدهد که مانعش می شوم و می گویم :

-من زیاد اشتها ندارم. تو بخور.

تشکر می کند و مشغول خوردن می شود و من همان نیمه ی استیک توی بشقابم را هم کنار می گذارم. میلی به خوردنش ندارم اما میلی عجیبی به تماشای موهای آشفته ی روی پیشانی مرد روبرویم دارم. دست های در هم گره کرده ام را ستون چانه ام می کنم و به حرکت دستانش زل می زنم و نگاهم آهسته و با مکث تا چشمانش و بعد دوباره تا موهای آشفته اش می رسد. آخرین تکه ی استیک را در دهان می گذارد و می پرسد:

-خوشمزه ست؟

نیم نگاهی به بشقابم می اندازم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-نخوردم. اشتها نداشتم.

دستمال را دو دستی روی لبش می فشارد:

-چشمات که یه چیز دیگه میگه.

بشقاب را نشانش می دهم:

-ببین نخوردم.

برمی خیزد. میز را دور می زند و کنارم می ایستد. یک دستش را به پشتی صندلی ام می گذارد و دست دیگرش لبه ی میز را می گیرد:

-استیک رو نمی گم.

نگاهم بالا می آید و نفسم پایین می رود. نگاهش می کنم.

-خودمو میگم.

نفسم پایین تر می رود تا جوابم ته حنجره رسوب کند و به جای خودش، آه را به وساطت بفرستد. حامی با لبخندی محو به آشپزخانه می رود و من با شماتت خودم، میز را جمع می کنم و وقتی در آشپزخانه به او می پیوندم، می گویم:

-نگات می کردم اما فکرم جای دیگه بود. می خواستم یه چیزی ازت بپرسم.

از این که این قدر سریع جواب کنایه اش را پیدا کرده ام، هیجان زده می شوم و می پرسم:

-نگفتی از فیلمهای دوربین مداربسته ی کارخونه چی کشف کردی؟

پک کاپوچینوی فوری را در ماگ خالی می کند و می گوید:

-یه خانم کنجکاو که ماگ محبوبش افتاد و شکست.

پس همه چیز را کامل دیده. لبخند می زنم:

DONYAIEMAMNOE



-بی مزه! جدی پرسیدم.

آب جوش را روی کاپوچینو سرازیر می کند و می گوید:

-تو که گفتی با چشمات منو نخوردی، از کجا می دونی بی مزه ام؟

DONYAIEMAMNOE

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست104

با دستمال آشپزخانه ی توی دستم، به سینه اش می کوبم و با غیظ می گویم:

-با نمک.

بلند می خندد و با برداشتن ماگ از آشپزخانه بیرون می رود:

-تازه دوش گرفتم نمکی هم نیستم. ولی عجیبه تو چطور همه ی این مزه ها رو در من تشخیص دادی.

از این که جوابی برای گفتنش ندارم، به شدت از خودم عصبانی ام. دستمال را در مشتم می فشارم و از پشت نگاهش می کنم. به مبل که می رسد، برمی گردد و روبروی من می نشیند و از کاپوچینو اش مزه می کند. لبخندش هنوز کنج صورت جا دارد. حرصم را سر پاک کردن میز خالی می کنمو بعد به اتاقم می روم و با همان لباس روی تخت ولو می شوم. طولی نمی کشد که چند ضربه به در می زند و بله که می گویم، لای در را آهسته باز می کند و می گوید:

-من دارم میرم بیمارستان. تنها نمون برو بالا.

می نشینم لبه ی تخت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-تنها راحتم. صبح با آقا می آی؟

-اگر نتونستم بهت زنگ بزنم میری آقا رو بیاری؟

می ایستم و مانتو ام را از جالباسی پشت در اتاق برمی دارم:

-می رسونمت. صبح هم میرم آقا رو میارم.

تعارف نمی کند. سوئیچ روی میز آرایش را برمی دارد و از خانه خارج می شویم. مسافت زیادی را ابتدا در سکوت طی می کنیم و بعد با موسیقی ملایمی که از پخش صورت پخش می شود. دلم می خواهد حرف بزنیم اما سکوت حامی، مرا هم وادار به سکوت می کند. کمی می چرخم و متمایل می شوم به حامی. نگاهم نمی کند. همه ی تمرکزش روی مسیر پیش رو است و خط روی پیشانی اش، نشان از تفکر عمیقش دارد. هنوز نگاهش می کنم که لب هایش کشیده می شود و تا نیم رخش که رو به من است، کش می آید. فکر می کنم در خیالاتش به چیز خنده داری رسیده است اما دهان که باز می کند، باز خودم را لعنت می کنم:

-چشماتو درویش من حاج خانم. بعد مجبوری دوباره یه سوال از خودت در بیاری که ثابت کنی قصد خوردن منو نداری.

به جای زبان از دندان هایم استفاده می کنم تا صدای قروچه اش، حجم عصبانیتم را نشان دهد. حامی با صدای بلند می خندد و می گوید:

-می خوای پیاده شم بقیه ی راه رو با خط یازده برم دلت خنک بشه؟

رو برمی گردانم و با غیظ جواب می دهم:

-لازم نکرده. همین که زبونتو غلاف کنی همه چی حله.

می خندد و قبل از رسیدن به بیمارستان، نگه می دارد. می چرخد سمت من و با همان لبخند محوی که هنوز لبش را کج کرده می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-نمی خوام حامد یا فاطمه نزدیک بیمارستان ببینن. منم می خوام قدم بزنم خواب از سرم بپره. مواظب باش و رسیدی حتما بهم پیام بده.

سر تکان می دهم و پیاده می شویم. پشت رل می نشینم و در را که می بندم، حامی کنار در می ایستد. شیشه را پایین می دهم و قبل از این که حرکت کنم می گوید:

-راستی، لازم نیست چند ماه صبر کنی تا من برم. امشب و فردا خونه تنهایی تاپ و شلوارک رو بپوش.

جمله اش که تمام می شود، حتی قدر دندان قروچه ای، کنارم نمی ایستد. به آنی خودش را به پیاده رو می رساند و دست تکان می دهد که :«برو»

خنده و حرص، رفیق و یارِ همراه برگشتم تا خانه می شوند.

حامی اسمم را صدا می کند اما به حدی مغلوب خوابم که لای پلک هایم باز نمی شود وقتی به زور بازشان می کنم، حس می کنم کسی مشتی خرده شیشه میان چشمم می پاشد. به زحمت می نشینم و دوباره صدای حامی را می شنوم. گوشی موبایلم را از میز کنار تخت برمی دارم و حینی خواندن ساعت که هنوز به هفت نرسیده، دنبال مانتو می گردم و خودم را لعنت می کنم که چرا حرفش را باور کرده و تاپ شلوارک را پوشیده ام. چند ضربه به در می زند و می پرسد:

-پگاه بیداری؟

-اره.

شلواری از کشو بر می دارم و حامی می گوید:

-پتو رو بکشی بالا حله دیگه من می آم تو.

DONYAIEMAMNOE

«بی مزه» تا نوک زبانم می آید اما با بی شعور تعویضش می کنم و می گویم:

-الان می آم.

شلوار را روی شلوارک می پوشم و حامی دوباره صدایم می کند.

DONYAIEMAMNOE

حرصم می گیرد و مطمئن ام که عمدا صدایم می کند که دستپاچه شوم.

هنوز مانتو به تن نکرده ام که صدای فریاد و « آخ آخ» گفتنش، مانتو را از دستم می اندازد و هراسان از اتاق بیرون می دوم. کنار مبل روی پایش خم شده و انگشت کوچک پایش را در مشت می فشارد. من هم چون او خم می شوم و می پرسم:

-چی شده؟ پاتو جایی زدی؟

سر پایین می اندازد.

-بذار ببینم چی شده؟ انگشتت نشکسته باشه.

با چشم بسته سر بالا پرت می کند. حرصم می گیرد:

-حالا نمیشه زبونتو بچرخونی بفهمم چته؟ دستتو بردارد لااقل.

حرف که می زند، رد درد در صدایش زخم می اندازد:

-نمیشه آخه. پتو همرات نیست.

غیظم به قوت دستانم می چربد و حینی که هُلش می دهم می گویم:

-مرده شورتو نبرن که داری از درد می میری هم، زبونت بند نمی آد.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست105

DONYAIEMAMNOE

با حرکت دستم روی مبل پرت می شود و بلند می خندد اما خیلی زود دو دستش را ضربدری روی چشمانش می گذارد و می گوید:

-مرده شور لازم نیست. دوبار اینجوری هلم بدی پرت بشم خود به خود زبونم بند می آد. بدو برو پتو رو بگیر دورت بتونم چشممو باز کنم.

DONYAIEMAMNOE

با قدم بلندی به اتاق می روم و لباسم را عوض می کنم و وقتی برای شستن دست و صورتم می روم، می بینم که هنوز با پایش درگیر است. توجهی نمی کنم. دست و صورتم را می شویم و کتری را روی اجاق می گذارم و حامی لنگ زنان به آشپزخانه می آید و از قفسه ی داروها، بتادین را برمی دارد. به پای آویزان مانده اش نگاه می کنم و رد خون را روی ناخن هایش می بینم. مجبورش می کنم بنشیند زیر پایش می نشینم و ناخن شکسته اش را می چینم. با بتادین پوست پاره شده ی پایش را شستشو می دهم. وسایل را جمع می کنم و می خواهم بلند شوم که می گوید:

-می خواستم مردم آزاری کنم سر و صدا راه بندازم مجبور بشی بیای بیرون سر به سرت بذارم بخندی. از اینکه همه اش تو خودتی حالم بد می شه. دوست دارم شاد بشی ولی خدا زد پس کله ام.

بی اختیار می خندم:

-خیلی وقت بود نخندیده بودم. با تو همه اش می خندم. مرسی برای مهربونیت.

زبانش چیزی نمی گوید اما چشمان خندان و نگاه خیره اش، دلم را می لرزاند. به سرعت برمی خیزم و از مقابل چشمانش دور می شوم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

DONYAIEMAMNOE



#پست106

-یه لحظه زبون به دهن بگیر.

هق هقش از گوشی دور می شود و کمی بعد سامیار صدایم می کند:

-پگاه خانم؟

DONYAIEMAMNOE

سلام می کنم و سامیار بعد از سلام و احوالپرسی می پرسد:

-شما رو به خدا ببینید می شه حداقل یکی دو هفته بعد از زایمان بیارمش پیش پدر و مادرش. داره خودشو هلاک می کنه با گریه.

با نوک انگشت سبابه، لبم را زیر دندان می فرستم. چشم نمناک شده ام، در اتاق را تار می بیند و متاسف و درمانده، سرم را گهواره وار تکان می دهم:

-نذارید گریه کنه تو رو خدا. این گریه ها بعدها میشه اضطراب و پرخاشگری برای اون طفل معصوم. من هر جور شده خودمو قبل از زایمانش می رسونم فقط تا اون وقت آرومش کنین.

در اتاق باز می شود و اندام درشت و بلند آقا میانه ی در نمایان می شود. سرپا می ایستم و سعی می کنم لبم، خندان به نظر برسد و بی ربط می گویم:

-چشم. من برسم منزل با شما تماس می گیرم.

نگاه آقا صورتم را می کاود و من حینی که با سامیار خداحافظی می کنم، از پشت میزم بیرون می آیم و با آقا پشت میز کنفرانس می نشینیم. طولی نمی کشد که حسابرس با خبر خوش درست بودن حساب های شرکت، به ما می پیوندد و نفس راحت آقا را که آهسته از سینه بیرون می دهد، حس می کنم و لبخند می زنم. با رفتن حسابرس، می گویم:

-خیالتون جمع شد آقا؟

DONYAIEMAMNOE



سر می جنباند.

-این خبر شیرینی نداره؟

اخم می کند اما لب هایش میل شدیدی به لبخند زدن دارد:

-چی می خوای؟

انگشتانم را در هم قلاب می کنم و نفسی می گیرم:

-مرخصی می خوام... می خوام... یه چند روز برم سفر.

چهره اش باز می شود:

-واسه سفر رفتن شیرینی می خوای از من؟

-دلم نمی خواد بدون گفتن به شما برم. دوست دارم بدونین و اجازه بدین که برای زایمان حنانه پیشش باشم.

زونکن زیر دستش را باز می کند. می بینم حواسش به حساب ها نیست اما مصرانه نگاهش را همان حوالی نگه می دارد و تلخ می گوید:

-به سلامت.

با صندلی چرخان اداری، کمی می چرخم تا سه رخم رو به نیم رخ گرفته ی او باشد:

-آقا! اجازه بدید وقت برگشت با خودم بیارمش. از دوریتون داره دق می کنه.

بی فوت وقت می غرد:

-اون وقتی که داشت به پدر و مادرش پشت می کرد نمی دونست قراره دق کنه؟ شوهر مطربش نتونست جای خالی پدر و مادرشو پر کنه؟

با همه ی ترسی که از غرش بعدی اش دارم، ملتمسانه زمزمه می کنم:

DONYAIEMAMNOE

-وقتی اومدم شهر، وقتی دلتنگ بی بی و آقاجانم بودم، آقا امیرحافظ می تونست جای پدر و مادر من رو پر کنه؟ پدر و مادرم وقتی حافظ رفت، تونستند جاشو برام پر کنن؟ هر گلی عطر خودشو داره آقا.

-گل ما خیلی وقته شپشک زده بهش و عطرشو از دست داده.

DONYAIEMAMNOE

-نگید این جوری آقا. شما بگید نیاد، منم میگه آقا گفته نیا. کسی رو حرف شما حرف نمی زنه.

-ولی تو برو .

لبم را می مکم تا لبخندم با خنده ای بلند، رسوایم نکند. دلش پیش ته تغاری اش است اما غرورش و امان از غرورش... گوشی موبایلم را به دست می گیرم و سرپا کنار صندلی اش می ایستم:

-چشم. شما امر کنین من میرم چند وقت پیشش می مونم. وقت برگشت هم، با خودم نمی آرمش. اما...

نگاهش که بالا می آید، ترس از « اما»ی من در آن خیمه می زند.

-داره سزارین میشه. اتاق عمله و بیهوشی و هزار مشکل و حکمت خدا. من بهش میگم نیاد اما کاش نشه روزی که مثل نیومدن حافظ! هیچ وقت نیاد.

چشمانش بسته می شود و حجم عظیم هوای سینه اش، با فشار از بینی بیرون می زند و پره های بینی اش را می لرزاند. منتظرم طوفانم اما به غرشی کوتاه بسنده می کند:

-بهش بگو وقت رفتن باهات اتمام حجت کردم. الان منو با مرگت تهدید نکن.

دوباره می نشینم کنارش و برخلاف انتظارش، دستش را می گیرم:

DONYAIEMAMNOE



-آقا! به جان بی بیم حنانه حرفی نزده. فقط ازم خواست از شما اجازه بگیرم بیاد دیدنتون. از هفته ی پیش که بیمارستان بستری شدید تا الان هر روز کارش گریه و زاریه. بذارید بیاد آقا. ببخشیدش.

گلایه مند نگاهم می کند.

DONYAIEMAMNOE

-آقا! یادتونه بعد از فوت آقاامیرحافظ، شما و آقاحامد فوتش رو از چشم من می دیدین؟ یادتونه چقدر با من تندی می کردید؟ حالا من هر روز با شما اینجام. کنار دستتون. کارهایی برام انجام دادین که اون روزها هرگز به ذهنم خطور نمی کرد روزی چنین اتفاقی برام بیفته. شما منو بخشیدین که اجازه دادین هر روز جلوی نگاهتون باشم. نمی خوام بگم مقصر بودم منو بخشیدید یا نبودم و باز شما پگاه مقصرِ توی ذهنتون رو بخشیدین. مهم اینه شما تونستید روی همه ی اون اتفاق ها و برخوردها، چشم بپوشین.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست107

حنانه به این چشم پوشی نیاز داره آقا؛ صرف نظر از خطایی که کرده. مگه همیشه نمی گید دنیا دار مکافاته؟ بپساریدش دست دنیا. خطا و صوابش رو بسپارید دست دنیا و روزگار. اگر بد کرده حتما کارمای رفتارشو، تو همین دنیا دریافت می کنه.

زمزمه ی «خدا نکنه» اش را حس می کنم و لبم را می گزم. عجب سرسخت و لجام گسیخته ای است این غرور لعنتی!

DONYAIEMAMNOE

به محتویات چمدان نگاهی اجمالی می اندازم و زیپش را که می بندم حامی بغ کرده بالای سرم حاضر می شود. سوالی نگاهش می کنم که سرش توی شانه هایش فرو می رود و لب هایش قوسی از ناراحتی می گیرد. علتش را که می پرسم می گوید:

_از امشب سر به سر کی بذارم؟ کیو از خواب بیدار کنم با تاپ بپره تو هال؟ این پتو دیگه باید دور کی حلقه بشه تا دست و پاش مشخص نباشه.

با خنده لبم را می لیسم:

_لوس نشو حامی. جدی چرا ناراحتی؟

صاف می ایستد و دست هایش را از هم باز می کند و چهره اش نیز باز می شود:

_به این قیافه میاد ناراحت باشه؟ برو پیش کوتوله بهت خوش بگذره منم یه چند روز برم پیش دوستان از زیر یوق آقا بیام بیرون.

_پس خوشحالی دارم میرم که بری پی یللی تللی.

لب هایش را غنچه می کند:

_جون به یللی تللی.

برخلاف او که هنوز میل به شیطنت دارد من جدی می شوم و از جدیتم او نیز از آن حال و هوا در می آید:

_با آقا در مورد حنانه صحبت کردم اجازه بده حنانه برگرده. هنوز سر حرف قبلیش هست ولی میشه فهمید که دلش واسه دخترک لک زده. ببین می تونی تو هم یه کم باهاش صحبت کنی راضیش کنی.

_حنا رو شاید تو خونه اش راه بده ولی شوهر مطربش رو بعید می دونم.

DONYAIEMAMNOE

_نمیشه که حامی. باید یه کاری کنیم.

سر تکان می دهد:

_ نگران نباش. درست میشه. فقط جان عزیزت پیش آقا لو ندی داری تنها میری تهران. من فردا برمی گردم خونه و وانمود می کنم از تهران برگشتم.

لب برایش کج می کنم:

_دروغ نگو بهش. زبل تر از این حرفاست. همه رو می فهمه منتها به روت نمیاره.

چمدان را برمی دارد و من بعد از چادر سر کردن, پشت سرش از خانه بیرون می روم. با خانم جون و آقا خداحافظی می کنیم و حامی مرا به فرودگاه می رساند. قراره است سامیار در فرودگاه تهران منتظرم باشد. با حامی خداحافظی می کنم و بعد از تیک آف هواپیما, وقتی چشمانم را می بندم, خاطره ی اولین سفر با حامی مقابل چشمانم جان می گیرد. با همان چشم بسته انگشتانم را در هن قلاب می کنم و فکر می کنم هنوز هم دستانم سرد است اما حامی نیست تا بین دستانش بفشارد و گرمش کند. جنس دلتنگی را خوب می شناسم. مثل همه ی وقت هایی که بدون حافظ به ده می رفتم و چند روزی پیش بی بی می ماندم اما به خودم می قبولانم این فقط یک عادت است و دور شدن از منبع این عادت , کمی سخت است اما غیر ممکن نیست. به محکم بودن خودم ایمان دارم. به این که دلتنگش نیستم هم , همین طور. اما این حس فقط تا وقتی دوام دارد که به خانه ی حنانه می رسم. پا به اتاق قبلی ام که می گذارم, دلم عجیب سر ناسازگاری برمی دارد و همه ی خاطرات آن روز و شب با حامی, احاطه ام می کند. لبه ی مبل تخت خوابشو می نشینم و روزها را می شمارم برای زایمان حنانه.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE



#بغض_عریان_زمستان

#پست108

DONYAIEMAMNOE

زمان هم با من سر ناسازگاری دارد. هر چه من بر ساعت نقره ی کنار کنسول آینه ی عروسی حنانه نگاه می کنم، آن، چون کودکی لجباز، پایش را توی کفش همان عقربه فرو می کند جلو نرود که نرود تا دو روز اندازه ی دو سال بگذرد. می دانم از صبح فردا هیجان جدیدی را با میهمان کوچکی که قدم به این دنیا می گذارد، شروع می کنیم اما تا رسیدن به صبح فردا، شب را مثل یلدا می گذرانم.

-نخوابیدی؟

به حنانه نگاه می کنم که به سختی قدم برمی دارد. لبخندش را با لبخندی نصفه و نیمه جواب می دهم و می پرسم:

-تو چرا بیداری؟

-استرس فردا رو دارم.

دست به دیوار خودش را به من می رساند. می دانم بیشتر از استرس، دلتنگی است که آزارش می دهد. دستش را می فشارم و می گویم:

-استرس چی آخه عزیزم؟ برو بخواب که امشب آخرین شب راحت خوابیدنته. از فرداشب دیگه حسرت یه خواب راحت به دلت می مونه تا وقتی که از شیر بگیریش.

شیرین می خندد و من تلخ لبخند می زنم. لبخندم برای مهمان فرداست و تلخی اش، سهم خودم از جنینی که از دست داده ام. ملودی زنگ موبایل، سکوت شب را می شکافد. با دیدن اسم حامی، پاورش را می

DONYAIEMAMNOE

فشارم و صدا را قطع می کنم. بلند می شوم و حین برداشتن کتابم از روی مبلی که نشسته بودم، می گویم:

-برو امشبم راحت پیش همسرت بخواب که از فردا شب اختیار خلوت کردنتون هم دیگه دست خودتون نیست.

DONYAIEMAMNOE

بی صدا می خندد و من حینی که به اتاق می روم، یاد بی صدا خندیدن های حامی می افتم. دلربا و متین.

-خواب نداری این وقت شب حامی؟

به حنانه که از مقابل در می گذرد، لبخند می زنم و در را می بندم و روی تخت ولو می شوم تا صدای حامی را می شنوم:

-تو چرا بیداری؟ البته می دونم از دوری من خوابت نمی بره ولی سعی کن عادت کنی. یه هفته دیگه قراره اونجا بمونی.

ریز می خندم:

-شما مردها همه تون اعتماد به نفستون بالاست. البته؛ کاذب.

معترض می گوید:

-همنشینی با شما خانم ها، علاوه بر این که اعتماد به نفسمونو زیاد می کنه، قربون صدقه ای که شما از ما میرید، بهمون می فهمونه ما خدای جذابیتیم.

شال و چادرم را از دورم بیرون می کشم و محیای خواب می شوم و زمزمه می کنم:

-آرزو بر جوانان عیب نیست.

-هر آرزویی باشه؟

شاخک هایم تیز می شوند:

DONYAIEMAMNOE

-منظورت چیه؟ چه آرزویی داری مگه؟

با خنده اعتراض می کند:

-ای بابا. یعنی من نباید هیچ آرزویی داشته باشم؟ جوون نیستم یا جذاب و خوشگل نیستم که سیل کشته مرده هام سطح آرزوهامو بالا نبره؟

DONYAIEMAMNOE

از کشته مرده ها که می گوید، می پرسم:

-راستی یللی تللی خوش می گذره؟

صدایش را می کشد:

-اووووم! چه جورم. پرفکت.

حرصم می گیرد:

-کشته مرده ها هم تو جمع یللی تللی کنندگان هستن؟

-واضحه داری حسودی می کنی ولی از وقتی شنیدن مزدوج شدم قیدم رو زدن. دیگه نمی دونن عیال ما رو گذاشته رفته کوتوله رو بزائونه.

می چرخم به پهلو و می خندم:

-مگه من مامام هستم؟ کشته مرده های بی سوادت نمی دونن زائوندن کار پزشک زنان و ماماست؟

-عیبه. با تحقیر کشته مرده هام، حس حسادتت رو سرشون خالی نکن.

با احتیاط می خندم تا صدایم بیرون نرود:

-خواب دیدی خیر باشه. برو بخواب ما هم باید صبح زود پاشیم بریم بیمارستان.

-از دلتنگی خوابم نمی بره. اومدم رو تخت قدیمیم که تو تصاحبش کردی دراز کشیدهم. تاپ شلوارک رو هم به یاد خودت کنارم رو تشک پهن کردهم.

DONYAIEMAMNOE

می دانم شوخی می کند اما ناخواسته ابروهایم در هم گره می خورند:

-به وسایل من دست نزن لطفا. برم بخوابم شب بخیر.

منتظر جوابش نمی مانم و تماس را قطع می کنم. تا گوشی را روی میز بگذارم پیام می دهد.

DONYAIEMAMNOE

«خسیس من به وسایلت دست نزدم. رو کاناپه هم دراز کشیدهم. بابت این تلفن قطع کردنت یک ماه نمیام دنبالت تا از دلتنگی من هلاک بشی»

می خندم اما جوابش را نمی دهم. پلک هایم که روی هم می افتد و به آنی خواب احاطه ام می کند با خودم اعتراف می کنم به این تماس نیاز داشتم و اِلّا تا صبح خوابم نمی برد.

سامیار را هیچ وقت با این تیپ ندیده ام. تی شرت جذب صورتی کمرنگی پوشیده است و شلوار جین یخی. کلاه پرک دار و عینک آفتابی اش را حتی در داخل ساختمان بیمارستان هم از چشم و سر برنمی دارد. انگار می خواهد شناخته نشود. مردی که همراه اوست، وسایل را از دست سامیار می گیرد و من به حنانه کمک می کنم راهرو را طی کنیم و به اتاقی که برای او رزرو شده است، برویم. دو دختر با پوشش امروزی و مانتوهای جلو باز و شالی که باز دور گردنشان افتاده، از کنار من و حنانه می گذرند و بعد صدای ذوقشان شنیده می شود. یکی از آن دو می گوید:

-آقای کیان خودتونین؟

و دومی در تکمیل حرف نفر اول می پرسد:

-سامیار جون؟!

DONYAIEMAMNOE

نفس عصبی حنانه روی صورتم پخش می شود. هر دو برمی گردیم و به سامیار که بین دو دختر گیر افتاده است و لبخند ناگزیرش روی حنانه است، نگاه می کنیم.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست109

سامیار جواب محبت شان را با مهربانی و فروتنی می دهد و بعد، هر دو با سامیار سلفی می گیرند و سامیار کهاز بین شان می گریزد یکی می پرسد:

-وای آقای کیان دارین پدر میشین؟

مرد همراه سامیار مقابلشان می ایستد و جوابشان را می دهد و با اشاره ی سامیار ما به اتاق مورد نظر می رویم. حنانه یک ریز غر می زند:

- تو بیمارستان هم از دست اینا آرامش نداریم. از فرداست که همه ی سایت ها و فضای مجازی خبر بچه دار شدن ما رو تیتر اول می زنن. حالا فردا ببین همین اخمی که من بهشون داشتم چه شایعاتی رو به خبر بچه دار شدن ما می چسبونه.

سامیار با گفتن «متاسفم» صدای اعتراض حنانه را قطع می کند. با ایستگاه پرستاری هماهنگ می کند و برای باز کردن در اتاق، از ما جلوتر می رود. با ورود به اتاق، حجم بادکنک های صورتی و زرد خال سفید، وسعت چشم را پر می کند. خانم کیان مادر سامیار جلو می آید و حین بوسیدن صورت پسر و عروسش، به من خوش آمد می گوید و از حنانه می پرسد:

DONYAIEMAMNOE

-خوب شد عزیزم؟ راضی هستی؟

حنانه تشکر می کند و سامیار مرا به دختر خاله اش، دیبا که زحمت طراحی اتاق را کشیده، معرفی می کند. از سلیقه اش تعریف می کنم و با نگاهی گذرا به صورتش، از ذهنم می گذرد که هم از حنانه زیباتر است و هم قد و هیکلش با سامیار تناسب بیشتری دارد. حنانه می گفت وقتی مقابل پیشنهاد پدربزرگ مشترکش با سامیار، ایستاد و گفت همسر سامیار نمی شود، سامیار هم که تا آن وقت به اجبار احترام به پدربزرگش، سکوت کرده بود، پشت دیبا در آمد و به همه گفت که احساسی که او و دیبا نسبت به هم دارند، مثل حس خواهر و برادر است. بحث حنانه که به اینجا رسید، بی اراده یاد خودم و حامی افتادم. من نه جسارت و شجاعت دیبا را داشتم و نه حامی مثل سامیار پشتم در آمد. حامی اول که مقابلم در آمد و کمی بعد، با یک حرکت صد و هشتاد درجه، قانعم کرد به این ازدواج مصلحتی.

وسایل حنانه و نوزاد را در کمد مخصوصشان می چینم و بعد با لبخندی عریض به حنانه و سامیار نگاه می کنم که در ژست های مختلفی که دیبا به آن ها دیکته می کند، عکس می گیرند. کمی بعد تغییر لباس می دهند و این بار رنگ زرد جایگزین پیراهن و تی شرت صورتی می شود. دست به سینه چلیپا شده، به دنیای رنگی و زیبایشان خیره می شوم و فکر می کنم خوشبختی همین لبخندهای عمیقی ست که تیله های عشق را در چشم برقصاند.

دیدن اضطراب در وجود سامیار که باعث قدم زدن پشت در اتاق عمل می شود، حسرت روزی را در دلم زنده می کند که برای ساکشن جنین پوچی که دل خوشی دو ماهه ام بود، به بیمارستان رفته بودم. من بودم و تیگل و بی بی. هیچ مردی همراهمان نبود. حامی وقتی آمد که حامل

DONYAIEMAMNOE

خبر چرخش صد و هشتاد درجه اش بود و مصلحتی که هیچ وقت برایم واضح و شفاف نشد.

آقا سه بار تماس می گیرد و هر بار با عذرخواهی از جمع، کمی فاصله می گیرم و به سوالات بی سر و تهش در مورد کارخانه که هیچ کدام هم ضروری نیستند، جواب می دهم. سومین باری که تماس می گیرد و جواب هایم را می گویم، قبل از خداحافظی اش می گویم:

-آقا! نگران نباشین. پرستارش خبر آورد که زایمان کرده و حال هر دوشون خوبه.

می غرد:

-کسی نگران اونا نیست.

و بی خداحافظی تماس را قطع می کند ودیگر تماس نمی گیرد.

دیدن دخترک کوچک حنانه اشک همه را در می آورد اما سامیار فقط با لبخند نگاهش می کند و می پرسد:

-خانمم چطوره؟ نمی آریدش؟

دکتر مرد و سن بالایی از پشت پرستار مقابلمان ظاهر می شود و با لبخندی که زیر سبیل های خوش فرم بالا رفته اش پنهان شده، می گوید:

-خانم تحفه ت مال خودت آقای کیان. صبوری کنی میاد پیشت.

سامیار جلو می رود و با دکتر روبوسی می کند و بعد از تشکر او، مادرش جلو می رود و می گوید:

-خیلی ممنون آقای دکتر. ممنونم که هوای عروسم رو داشتید.

دکتر لبخند زنان دستی به شانه ی سامیار می کشد و می گوید:

-هوای عروس منو داشته باشید منم هوای عروس شما رو دارم.

DONYAIEMAMNOE

و بعد با اجازه ای می گوید و می رود. پرستار با بچه به بخش نوزادان می رود و ما به انتظار آمدن حنانه و دخترش، به اتاق مخصوصش می رویم و خانم کیان مقابل در کنار می ایستد و تعارف می کند من اول وارد شوم. تعارف رد و بدل کردنمان به درازا می کشد، دیبا از وسط ما رد می شود و می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-ناز نکنین بیاین تو.

هر دو می خندیم و من پشت سر خانم کیان به اتاق می روم و در را که می بندم می گوید:

-دکتر عنبری پدر شوهر دخترم سالومه ست. مثل پسرش آقا و نجیب. تو این نه ماه خیلی حواسش به حنانه جون بود. تا حال حنانه بد می شد وقت و بی وقت تماس می گرفتیم باهاش که کمکمون کنه. می دونید! ماه های اول بارداری حنانه که همزمان شده بود با فوت همسر مرحومتون! حنانه خیلی اذیت شد. راستشو بگم باورم نمی شد بچه رو نگه داره. می گفتم بی تابی هاش باعث از دست رفتن بچه میشه.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست110

خدا نکنه ای زمزمه می کنم و خانم کیان، روبروی من لبه ی تخت بیمار می نشیند و آهسته طوری که دیبا که مشغول گفتگو با تلفنش است نشوند، می گوید:

-به جون سامی حاضرم خودم برش گردونم پیش پدر و مادرش و زیر پاشون بیفتم اجازه بدن هر از گاهی ببیندشون. ما تو این چند سال هر

DONYAIEMAMNOE

کاری کردیم حنانه شاد باشه. سخت نگذره بهش اما به قول همسرم، غم توی چشمهای حنانه همیشه عیانه.

آه می کشم:

-خانم کیان شما مادری رو در حق حنانه کامل کردید. همیشه از خوبیهاتون برام می گفت. خدا رو شکر که مادر آقاسامیار شمایید.

دیبا پوفی می زند زیر خنده و نگاه هردوی ما به او بر می گردد.

-پو...ف. آقا سامیار؟!

خانم کیان با خنده لب می گزد و من به لبخندی ساده اکتفا می کنم اما دیبا از تک و تا نمی افتد.

-خاله آخه به سامیار، آقا میاد؟ همون سامی هم از سرش زیاده.

خانم کیان اخطار وار اسمش را زمزمه می کند اما خندیدنش حکایت از دوستی موش و گربه ی دیبا و سامیار دارد. زمانی این باور تقویت می شود که بعد از انتقال حنانه، سامیار کنارش می نشیند و موهایش را نوازش می کند و دیبا که مشغول فیلم برداری است می گوید:

-آی کیو! باید یه کاری کنی هوشیار بشه. بیهوشیش کامل از بین بره. موهاشو نوازش می کنی که بیشتر خوابش می گیره.

سامیار بی آن که نگاهش کند می گوید:

-معلومه داری از حسادت می ترکی.

دیبا با صدای بلند می خندد و خانم کیان با هیس هشدار می دهد.

-بلا به دور. فکر کن الان من باید توله دار می شدم. اونم توله ی تو! واه واه خدا نکنه.

سامیار این بار با خنده نگاهش می کند و از گوشه ی چشم مرا نشان می دهد اما دیبا همچنان به شوخی اش راسخ است:

DONYAIEMAMNOE

-زودتر شناخته بودمش نمی ذاشتم زنت بشه. فقط من جنس توی هیولا رو می شناسم.

حنانه با ناله ای ضعیف سامیار را «سامی» صدا می کند و همزمان با «جان دلم عزیزدلم» که سامیار می گوید، دیبا ادای عق زدن در می آورد و به خانم کیان می گوید:

-چقدر چندشن اینا خاله. اه اه.

خانم کیان با نگاه به لنز گوشی که رو به او چرخیده، دست دیبا را می فشارد و می گوید:

-آرزو می کنم سال بعد همچین روزی سامی تو و عشقت رو مسخره کنه.

این از همه با صدای بلند می خندیم و بعد سامیار و مادرش برای تحویل گرفتن نوزاد می روند و من کنار حنانه که دارد به هوش می آید می نشینم. یاد صبح می افتم وقتی حنانه دوش گرفت و من موهایش را خشک می کردم پرسیده بودم:

-حنا! میگن مادرها وقت زایمان از هر گناهی مبری میشن. میگن هر چه تو دلشون باشه برآورده میشه. یادت باشه وقت زایمان آرزوهای خوب کنی.

حنانه گفته بود:

-من فقط یه آرزو دارم. اونم این که به زودی تو بغل آقام و خانم جون باشم.

آرزویش را تکرار می کنم و با « ای جونمی» که دیبا می گوید، به استقبال دختر زیبای حنانه می رویم.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE



#بغض_عریان_زمستان

#پست111

حضور حانیه ی زیبایی که گردی صورت و لبهای همیشه قرمز و کوچک حنانه و چشم و ابروی سامیار را دارد و میهمانانی که دسته دسته می روند و می آیند، اجازه نمی دهد دو روز اول اقامتم تکرار شود و در چشم به هم زدنی هفت روز می گذرد. حال جسمی حنانه بهتر است و حضور خانم کیان و خدمتکاری که همراه خودش آورده است و قرار است از این به بعد کمک حنانه در کار خانه و پرستاری از حانیه باشد، مرا آماده ی رفتن می کند. قرار است حامی بیاید. خانم کیان و خدمتکار هنوز نیامده اند که به اتاق حنانه می روم. حانیه را که در آغوشش شیر خورده و خوابیده، از او می گیرم و در تختش می خوابانم و می گویم:

-حامی تا نیم ساعت دیگه می رسه. صبح زود پرواز داشت.

از آمدن حامی خوشحال می شود و می گوید:

-شلوار باردارم و یه تونیک گلبهی رنگ از تو کشو بهم بدی من با این سرافون عوضش کنم.

مشغول پیدا کردن لباس که می شوم می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-دیشب حامد باز هم زنگ زد. گفتم با خانم و بچه هات بیا پیشم. جالبه که گفت میاد. البته گفت وقتی میاد که تو رفته باشی. این چرا با تو اینقدر دشمن شده پگاه؟

DONYAIEMAMNOE

پوزخند می زنم و کمک می کنم حنانه لباسش را عوض کند:

-کاش می فهمیدم و می تونستم سوتفاهم رو براش رفع کنم.

برای آوردن صبحانه اش تنهایش می گذارم و وقتی می بینم خدمتکارش نیامده، برای نهار مرغ می گذارم و می خواهم برنج پیمانه بزنم که تلفن خانه زنگ می خورد. از نگهبانی ست که آمدن مهمان جدیدی را خبر می دهد و اسمش را که می پرسم، می فهمم حامی رسیده. خبر رسیدنش را با صدای بلند به حنانه می رسانم و شال را محض احتیاط بر سر می کنم و در واحد را باز می کنم به شوق دیدنش. صدای قدم های حنانه را می شنوم که آهسته و پاورچین خودش را به پیشواز حامی می رساند اما دری که بین من و حنانه قرار دارد باعث می شود فقط من می بینم که حامی تنها نیست و آقا و خانم جون هم همراهش هستند. نه می توانم سلام کنم و نه خوش آمد بگویم. چشمانم نمناک می شود و به حنانه نگاه می کنم و زمزمه می کنم:

-چشمت روشن عزیزدلم. آرزوت برآورده شد.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

DONYAIEMAMNOE

#پست112

لبه ی در را میان مشتش می فشارد و از کنارش گردن می کشد تا بتواند آن طرف در را ببیند. آن چه را که می بیند، باور ندارد. انگار حکم تایید می خواهد که نگاهم می کند. چشمانش میزبان اشک می شود و پلک که می زند، صورتش مثل مسیلی خشکسالی زده، سیل در آن جاری می شود و کویر صورتش سیراب می شود. دست زیر بازویش می اندازم و او را به جلو می کشم تا مقابل آقا قرار بگیرد و وقتی در حلقه ی دست آقا گرفتار می شود، صورتش را در سینه اش پنهان می کند و هق هق اش، اشک همه را در می آورد.

می گویم وارد خانه شوند و در را ببندیم تا همسایه ها متوجه صداها نشوند و با توجه به فعالیت هنری سامیار، در مورد خانواده اش شایعه ساخته نشود. به خانم جون که برای اولین بار با عصا می بینمش کمک می کنم و نگاه خندان و تحسین برانگیز حامی را شکار می کنم. سلام آهسته اش را با تکان سر و لب زدن جواب می دهم و در را می بندم. خانم جون را می بوسم اما آقا مثل همیشه به احوالپرسی ساده ای قناعت می کند. حنانه تکیه ی خانم جون را از من می گیرد و وقتی در آغوش او هم یک دل سیر از دلتنگی اش می بارد، کمکش می کند روی مبل های راحتی بنشیند. حنانه می خواهد کدبانوگری اش را برای پدر و مادرش شروع کند اما با توجه به دردی که دارد، مانعش می شوم و من پذیرایی را با سه لیوان شربت خنک توت فرنگی شروع می کنم. حامی ساک و چمدان را به اتاق می برد. حنانه را نگاه می کنم که دلِ دل کندن از پدر و مادرش را ندارد و یک ریز به حرفشان می کشد. حتی یادش رفته دلبرکش در اتاق تنها است. آقا وخانم جون هم انگار وجود او را فراموش کرده اند.

DONYAIEMAMNOE

به اتاق می روم و به معصومیت صورتش که در لباس و کلاه صورتی زیباتر نشان می دهد، خیره می شوم. پشت انگشت اشاره ام را روی پوست شفاف صورتش می کشم و زمزمه می کنم:

-تو رو یادشون نرفته ها؟ فعلا بادوم رو دیدن و مشغول رفع دلتنگی هستن. بذار سرشون خلوت بشه بعد میگن مغز بادوم رو بیار ببینیمش.

-حرف هم می زنه؟!

برمی گردم نگاهش می کنم. هر چند که پیراهن آستین بلند پوشیدنش هم، با آقا و امیرحافظ فرق دارد اما همین که به حریم خودش می رسد، تی شرت جذب و شلوار راحتی ورزشی اش را ترجیح می دهد. لبخند زنان صاف می ایستم و حامی تخت حنانه را دور می زند تا کنارم بایستد به تماشای حانیه. تور سفید و صورتی دور تخت گهواره ای حانیه را که بیشتر شبیه کالسکه ی پرنسس هاست، کنار می زنم و لبخند حامی عمق بیشتری می گیرد. وقتی می بینم حرکتی نمی کند، حانیه را در آغوش می گیرم تا از نزدیک لمسش کند. با چرخش من، کاملا روبرویم قرار می گیرد و پشت ناخنش را آرام روی صورت و پشت دستش می کشد. می خواهم حانیه را در آغوشش بگذارم که عقب می کشد و می گوید:

-می ترسم از دستم بیفته.

حانیه را به خودم می چسبانم و با حسرت نگاهش می کنم. حسادت نمی کنم. هرگز جنس حسادت را نشناخته ام اما حسرت از دست دادن فرزند امیرحافظ تا همیشه با من است و حامی تنها کسی است که بعد از هفت روز حسرتم را جلوی او به زبان می آورم:

-اگه بچه ی منم مونده بود یه ماه و چند روز دیگه مادر می شدم.

DONYAIEMAMNOE

چانه ام می لرزد اما مهم نیست حامی مرا گریان ببیند. سرم را بالا می گیرم و نگاه خیسم در نگاه غمگینش گره می خورد. با دیدن خیرگی نگاهم، لبخندی می زند و پشت چهار انگشتش را نوازش وار روی گونه ام می کشد. از لمس دستش، دستپاچه می شوم و در خودم جمع می شوم اما حامی دستش را عقب نمی کشد. چند بار حرکت دستش را تکرار می کند و زمزمه می کند:

-با این که مادر شدن خیلی بهت می آد؛ با این که هر بچه ای تو مادرش بشی، حتما انسان شریفی میشه؛ اما یادمه هیچ وقت به حکمت خدا شک نمی کردی؟ چه قدیم ها... چه این دوماه...

آهسته سر تکان می دهد. سر حانیه روی دستم تکان می خورد. به زبانش که روی لبش در آمده و صورتش را به سمت من چرخانده، نگاه می کنم و می خندم. حامی که علتش را می پرسد می گویم:

-گرسنه ست دنبال شیر می گرده. فکر کرده مادرش بغلش کرده.

صورتش را نزدیک صورت حانیه می برد و می گوید:

-خنگول دایی! بوی مامانتو احساس نمی کنی؟ بچه ها مادرشونو از بوش می شناسن.

ریز ریز می خندم:

-نگو حامی. تو ضمیر ناخودآگاه بچه می مونه.

ابرو تاب می دهد و می گوید:

-حالا خدا کنه قد و بالای باباشو داشته باشه مثل مادرش کوتوله نشه.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست113

می خندم و پشت سر حامی که سمت در اتاق می رود، راه می افتم. به در نرسیده، می ایستد و من نیز پشت سرش می ایستم. نگاهم می کند و لبخند خبیثانه ی وقت های شیطنتش لبش را کج می کند و می گوید:

-خانم جون رو بعد از هفت روز دیدی روبوسی کردی. آیا نباید با من روبوسی کنی؟

برخلاف دلم که یادش رفته بزند، پاهایم قدرت فرار یافته اند. با یک قدم بلند از اتاق بیرون می زنم و برای این که به قلب لعنتی یادآوری کنم باید بتپد، نفس عمیقی می گیرم و لبخندی مصنوعی روی لبم می نشانم و با صدای بلند می گویم:

-کسی مشتاق دیدن دختر خوشگل ما نیست؟ خانم جون؟ نمی خوای من رو ببینی؟

خانم جون که انگار گریه می کرده، صورتش را با نوک انگشتانش پاک می کند و دستان از هم باز شده اش را سمت ما می گیرد:

-خانم جون تصدقت بشه. بیا عزیز دلم.

کنار خانم جون می نشینم و حانیه را در آغوشش می گذارم. با رسیدن ما، ته تغاری از آغوش پدرش بیرون می آید و می گوید:

-برم زنگ بزنم ببینم این خانمه چرا نیومد؟

کف دستم را سمتش می گیرم و می گویم:

-خانم جون اینا که اومدن من به مادرشوهرت پیام دادم بهش بگه امروز نیاد.

DONYAIEMAMNOE

قدرشناسانه نگاهم می کند و تشکر می کند. سری می جنبانم و به حامی که هنوز لبخند خبیثانه اش را دارد و جایی دورتر از ما می نشیند، کوتاه نگاهمی کنم. با دیدن نگاهم، لبخندش عمق می گیرد اما من با بی تفاوتی رو برمی گردانم و به آقا که دست حانیه را در دستش گرفته و با شوق عجیبی نگاهش می کند، خیره می شوم. کمی بعد، کیف خانم جون را باز می کند و جعبه ی کوچکی را که حدس می زنم طلا باشد، روی سینه ی حانیه می گذارد. حنانه تعارف و تشکر می کند و حامی با جستی خودش را به ما می رساند. جعبه را بر می دارد و می گوید:

-ببینم سند کارخونه توش نباشه بدبخت نشیم آخر عمری نریم گدایی.

آقا ریز می خندد و حنانه «بی شعور» نثارش می کند. جعبه که باز می شود، پنج سکه ی طلا بر کف دست حامی ریخته می شود و حانیه دوباره خودش را برای آقا لوس می کند و صورتش را می بوسد.
حامی سکه ها و جعبه اش را دست حنانه می دهد و می گوید:

-خرج بیست سال زندگیش و خرج دانشگاه آزادش و جهیزیه ش رو هم همین جا کاسب شدی.

حنانه می خندد و می خواهد جوابش را بدهد که می ترسم کار به جاهای باریک برسد و شتاب زده می گویم:

-بچه گرسنه ست. برو اول بهش شیر بده من یه چای تازه دم کنم.

حنانه که بر می خیزد، حامی می پرسد:

-سامیار کجاست؟ سفره باز؟

حنانه به گفتن « می آد» اکتفا می کند و من بلافاصله به صورت آقا نگاه می کنم که بی درنگ ابروهایش در هم می تابد. برای آماده کردن چای به آشپزخانه می روم و با صدای بلند می پرسم:

-خانم جون چطور شد عصا دست گرفتین؟

DONYAIEMAMNOE



با حرص به حامی نگاه می کند و می گوید:

-این پسره رفت اومد گفت واکر رو بذار کنار.

حامی پیروزمندانه لبخند می زند و می گوید:

-چند روز باهاش تمرین کردم تا به دست گرفتن عصا رو یاد بگیره.

DONYAIEMAMNOE

-خوب کاری کردین خانم جون. برگشتیم دوباره جلسات فیزیوتراپی رو شروع می کنیم تا چند وقت دیگه بدون عصا راه میرید.

دست هایش را شکل دعا از هم باز می کند و می گوید:

-ایشالا.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست114

بیشتر از حنانه از برخورد اول سامیار و آقا، استرس دارم. سامیار را آن قدر بزرگوار شناخته ام که بدانم حتما رفتار شرافتمندانه ای با میهمانش دارد. حتی اگر میهمانش، سال ها پیش از خانه بیرونش کرده باشد اما از آقا و غرورش می ترسم. غروری که با قلب مهربانش همخوانی ندارد. حنانه به سامیار خبر می دهد و تا نهار را حاضر کنم، سامیار خودش را می رساند. همه، چشم شده ایم برای دیدن رفتار سامیار و برخورد آقا با او. سامیار به گونه ای خوش آمد می گوید و از دیر رسیدنش عذرخواهی می کند که انگار آقا و خانم جون قبلا بارها به آن خانه آمده اند. با خانم جون روبوسی می کند و نزدیک آقا که می شود و می بیند آقا صورتش را جلو نمی آورد، دستی را که

DONYAIEMAMNOE



میان دستش فشرده، بالا می آورد و پشتش را می بوسد و همه می شنویم که می گوید:

-قدم رنجه کردین آقا. سرافرازمون کردین.

آقا فقط سر تکان می دهد و زیر لب «زنده باشی» می گوید و می نشیند. و همان می شود مجموع گفتگوی آقا و سامیار در کل آن روز. اگرچه سامیار آن قدر دور آقا و خانم جون می چرخد که حرص حامی در می آید اما من فکر می کنم حنانه چقدر خوشبخت است برای قلب مهربانی که جایگاه او در سینه ی سامیار است.

******

-نسناس خوش صدا نگفته یه خونه بزرگتر برای خواهرم بگیره. الان آقا کجا بخوابه؟

با تعجب نگاهش می کنم:

-خونه به این بزرگی. یعنی چی کجا بخوابه؟

ولو می شود روی مبلی که باز کرده ام تا شکل تخت خواب شود:

-آقا و خانم جون که نمی تونن زمین بخوابن؛ باید اینجا بخوابن. دو تا اتاقم برداشته واسه خودش و دخترش. من حالا تو سالن بخوابم. تو چی؟

می دانم افکار پلیدی پشت این وراجی هایش نهفته است. لبخندم را می خورم و می گویم:

-من جا دارم. تو باید تو سالن بخوابی؟

از جا می پرد:

-کجا می خوابی؟

DONYAIEMAMNOE

پتو را برمی دارم و به اتاق کودک می روم. حنانه قبلاً تخت خواب اتاق حانیه را نشانم داده بود. کمد را باز می کنم و اهرم تخت خواب را می کشم و تا وسط اتاق باز می شود. چشمان حامی درشت می شود و می گویم:

DONYAIEMAMNOE

-حنا گفت اینجا شلوغ پلوغه وسایل بچه ست نمیشه این اتاق رو بدیم به آقا اینا. اونا اونجا، منم اینجا. شما کجا می خوابی حالا؟ برات همونجا رختخواب بندازم.

هر دو دستش را به کمر می زند و با چشمانی تنگ شده تخت را نگاه می کند و می گوید:

-چقدر تو آب زیرکاهی پگاه. سه ساله میرم و میام این تخت خواب رو کشف نکردم تو چطور تو یه هفته کشفش کردی؟

نخودی می خندم:

-از ما خانم ها هیچی بعید نیست.

لب تخت می نشیند و من از اتاق بیرون می روم و ساک خانم جون را با خودم می آورم. با دیدن ساک در دستم باز ابرویی چپ و راست می کند:

-یه هفته سایه م بالا سرت نبود موذی شدی پگاه.

این بار بدون کنترل صدایم بلندتر می خندم و می گویم:

-بیا برو اون اتاق رختخوابت رو بنداز خانم جون بیاد بخوابه. خسته شده.

از نگاه موذیانه اش و شتابزده از اتاق بیرون رفتنش می فهمم قصدش خوابیدن روی تخت است و اذیت کردن من. دلم می سوزد و تصمیم می گیرم این بار جایم را به او بدهم. به خانم جون کنم می کنم آماده ی

DONYAIEMAMNOE

خوابیدن شود و وقتی آقا به اتاق می آید، شب بخیر می گویم و به اتاق دیگر می روم. همان طور که حدس می زدم حامی روی تخت خوابیده است. چادری را که به محض آمدن سامیار بر سر کشیده ام، کناری می گذارم و رختخوابم را پهن می کنم و پس از خاموش کردن چراغ برق، در رختخوابم دراز می کشم و پیام هایم را چک می کنم و یک دور سودوکوی گوشی را جواب می دهم و چشمانم که سنگین می شوند، گوشی را کنارم رها می کنم و می خوابم. آن قدر خسته هستم که تا صبح یکسره بخوابم اما خوابم آن قدری عمیق نیست که لمس دست گرمی را قصد نوازش موهایم را دارد اما عامدانه تا پشت گوشم کشیده می شود، حس نکنم. به جای چشم باز کردن، پلک هایم را در چشم فرو می کنم و همه ی تلاشم را می کنم تا کوبش قلبم به گوش حامی نرسد اما انگار فهمیده که بیدار شده ام. زمزمه می کند:

-فکر می کنی مظلوم باشی همه میگن چه خانم خوبیه؟

نمی دانم از کدام مظلومیتم می گوید. قلبم خودمختار آهسته می کوبد. انگار او هم به شنیده هایش شک دارد و گوش تیز می کنم:

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست115

#بغض_عریان_زمستان

#پست115

نمی دانم از کدام مظلومیتم می گوید. قلبم خودمختار آهسته می کوبد. انگار او هم به شنیده هایش شک دارد و گوش تیز می کنم-گفتم حالا باز میای از تخت پرتم می کنی پایین که خودت اونجا بخوابی.

DONYAIEMAMNOE



حرف که می زند، حرکت دستش را احساس نمی کنم. انگار وقت حرف زدن، آن قدر محو نگاه به صورتم می شود که یادش می رود دستش را حرکت بدهد. این را از سنگینی نگاهش که مثل قطره های شبنم صبحگاهی از گلبرگ گل رز، روی صورتم می نشیند، حس می کنم.

DONYAIEMAMNOE

به نوازش موها بسنده نمی کند. چانه ام را می گیرد و صورتم را می چرخاند سمت خودش که پشت من نشسته است. هنوز جرات نمی کنم لای پلک هایم را باز کنم. حرکت انگشت شستش روی گونه ام، فراتر از نوازش است. انگار می خواهد با دردش، وادارم کند چشم باز کنم. به خواسته اش نمی رسد. قصد کردم ام پلک بالا و پایینم را به هم بخیه بزنم و تا ابد نابینا شود اما امشب رو به آن نگاه خیره باز نشود.

-مگه میشه آدم تو دوماه چنان به کسی وابسته بشه که وقتی یه هفته خونه نیست، نشه هوای خونه رو تحمل کرد؟!

چشم باز نمی کنم اما لب باز می کنم:

-برو بخواب حامی. نه من دختر هجده ساله ام خام این حرف ها بشم نه تو پسر تازه استخون ترکونده ای هستی که بخوای با این حرف ها خامم کنی.

دستش را دیگر لمس نمی کنم اما صدایش عمق ناراحتی اش را فاش می کند:

_نه من عاشق تو ام نه تو عاشق منی. نه تو قصد ادامه زندگی با من داری. نه من تصمیمم برای این زندگی جدیه. اما ... پگاه! چرا حالمون پیش هم خوبه؟ چرا وقتی هستی دنیام قشنگ تره و وقتی نیستی گیج و گنگم و هیچ کاری نمی تونم بکنم؟ چرا تو بهم نمیگی دست به موهات نزنم؟ چرا وقتی پیشم هستی می خندی؟ چرا پگاه؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

سعی کرده بودم چشم باز نکنم. گفته بودم امشب پلکهایم را به هم بخیه می زنم که باز نشود اما از هم جدا شدنشان که دست خودشان نبود. مثل من و حافظ. مگر ما به میل خود از هم دور شده بودیم؟ من بی اراده ترین فرد دنیا بودم در چشمی که آن گونه وق زده باز شد.

DONYAIEMAMNOE

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست116

چنگ زدن به شال و شتاب زده بیرون رفتنم' تنها عکس العملی است که حالت انتظار چشمانش را با بهت و تعجب عوض میکند' اما گمانی که از آمدنش دارم' با بسته شدن در اتاق' پایان می یابد. روی مبل اِل روبروی تلویزیون می نشینم و زانوهای تا شده ام را در آغوش می کشم و به تصویر افتاده روی تلویزیون خیره می شوم و با خودم زمزمه میکنم:

-جات خالیه امیر حافظ' می گفتی اون قدر که به حامی اعتماد داری' به خودت نداری. چرا باورش کردم؟ چرا من احمق باور کردم که حامی قصد کمک دارد؟

با خودم فکر میکنم حامی در این دو ماه چه کمکی به من کرده؟ از کدام واقعیت پنهان پرده برداشته؟ دقیق تر که فکر می کنم انگار ذهنم استپ کرده است' شاید هم دلش می خواهد هر آنچه که به نفعش نیست' فراموش کند.

می دانی حافظ! کار ذهن همین است. گاهی با عمد و غرض ورزانه روی قسمتی از خاطرات سرپوش می گذارد تا دل با خیال راحت کارش را بکند.

DONYAIEMAMNOE

با تی گل و دختر های ده که قائم باشک بازی می کردیم' اگر من آخرین نفر پنهان شده بودم' تی گل حواس حریف را پرت می کرد که من خودم را به محل برسانم و سک سک کنم. آن روزها تی گل نقش الان ذهن مرا داشت.

DONYAIEMAMNOE

آخ تی گل! یاد خواهرانه هایت که می افتم تصور میکنم تو خواهر بزرگتری و من آن دومی مظلوم و بی سروصدایی هستم که اگرچه نوزاد بود اما کسی منتظر آمدنش نبود وبه خاطر برزخی بودن آقاجان که دومی هم دختر است' جرأت نزدیک شدن به تو را نداشتند' تو هرچه بزرگتر شدی' جای همه ی محرومیت هایی که داشتی' مهربانی ات رشد کرد و من حالا می ترسم ذهن فراموش کار من' مهربانی اش گل کند و برای قلبم خواهری کند و بگذارد او خام مهربانی حامی شود.

می دانی حافظ! ته حرفهایم که به حامی می رسد خجالت می کشم با تو حرف بزنم . خجالت میکشم از ترس بگویم ....از دلدادگی بگویم و از وابسته شدن .... مگر دوماه پیش وقتی برای آخرین بار کنار آرامگاهت به گفتگو با تو نشستم' قول ندادم روزی سراغت بیایم که راهم از حامی جدا شده باشد؟ من راهم را با راه حامی' یکی نمی کنم حتی اگر انتهای راهم دره ای عمیق باشد. قول می دهم حافظ!

روی مبل و میز دنبال موبایلم می گردم اما پیدایش نمی کنم . یادم می آید با خودم از اتاق بیرون نیاورده ام.پاورچین تا نزدیک ساعت می روم و وقتی نزدیک پنج صبح می بینمش' نماز می خوانم و آهسته به اتاق بر می گردم تا آقا برای وضو از اتاقش بیرون آمد' در آن حال و آن گونه مرا نبیند. در را آهسته می بندم تا صدایش حامی را بیدار نکند. به آن سوی اتاق و تخت حتی نیم نگاهی نمی اندازم و حینی که قصد می کنم در رختخوابم دراز بکشم متوجه سایه ی کنار پنجره می شوم وبا «هیع» محکمی که می بلعم' خیره ی او می مانم.

DONYAIEMAMNOE

نمی دانم برای نماز بیدار شده یا تمام ساعات و دقایقی که من آن بیرون باخودم در نبرد بودم, آنجا کنار پنجره' با دست های درهم چلیپا شده یک شانه اش را به دیوار تکیه داده و به بیرون خیره بوده است! نمی دانم آن حزنی که از نیم رخش مشهود است' از پشیمانی گفتن حرف هایش است یا عکس العمل من! دراز می کشم و سعی می کنم به او فکر نکنم به حامی و حرف هایش ... اما بی اراده تک تک حرف هایش به رقص در ذهنم می پردازد و بعضی کلمات' کف پایشان را محکم روی سرم می کوبند.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست117

با صدای گریه ی حانیه بیدار می شوم و سراسیمه در جا می نشینم. گوشی موبایلم را برمی دارم و حینی که از دیدن ساعت ده صبح هول می شوم پیامک حامی را باز می کنم ک نوشته:

_سلام، من جایی کار داشتم باید صبح زود می رفتم. گفتم دیر خوابیدی بیدارت نکنم. بیدار شدی وسایلت رو جمع کن عصر پرواز داریم.

گوشی را رها می کنم. اتاق و لباس خودم را مرتب می کنم و حینی ک از اتاق خارج می شوم با نگاه به مبل بسته شده ی گوشه ی اتاق، فکر می کنم حامی کل دیشب را اصلا خوابید؟ آسمان روشن شده بود که من می خوابیدم اما او هنوز کنار پنجره ایستاده بود.

حنانه بغض دارد. شبیه شیشه ی ترک خورده ای که منتظر تلنگر است که بشکند. حانیه گریان را از دستش می گیرم و روی شانه ام می گذارم. حینی که پشتش را میزنم تا باد گلویش خارج شود، به حنانه

DONYAIEMAMNOE

نگاه می کنم که بالشتی را روی زانوی تا شده اش گذاشته و چانه اش را به آن تکیه داده است. تفکری که درگیرش کرده آنقدر قوی است که چند لحظه بعد چشمانش نمناک شود.

حانیه آرام گرفته است. میان تختش قرارش می دهم و گهواره اش را تکان میدهم و می پرسم:

_حنا،چی شده عزیزم؟!

تلنگر به بلور ترک برداشته ی دلش می خورد. اشک از هردو چشمش سرازیر می شود و سوالم را با سوال جواب می دهد:

_شما امروز همه تون میرین؟

دست از گهواره ی حانیه می گیرم و رو به او می چرخم:

_خب توهم بیا بریم.

سر بالا پرتاب می کند:

_آقام هیچی نگفت ما بیایم. شاید دوست نداره ما بیایم . شاید خجالت می کشه کسی من و سامی رو با هم دیگه ببینه . واسه همین خودش اومد اینجا.

با خنده بر می خیزم:

_خلی حنا! آقا اگه قرار بود مانع اومدنت به خونه بشه، هیچ وقت نمی اومد اینجا.

_تو که پای میز صبحونه نبودی. گفت "داریم میریم" سامی کلی تشکر کرد کلی اصرار به موندن ولی آقام یک کلمه هم نگفت شمام بیاین.

حرف را می چرخانم تا ذهنش منفی بافی نکند:

_صبحونه خوردین؟کی صبحونه حاضر کرد؟

DONYAIEMAMNOE



_سامیار، حامی داشت می رفت گفت تو دیشب بد خواب شدی، سامی هم صبحونه رو حاضر کرد.

جلوی در می ایستم:

_حامی ساعت چند رفت؟

_سامیار می گفت هفت نشده بود.

نیشخند میزنم حامی حتی یک دقیقه هم نخوابیده بود.

آقا دارد شبکه ی خبر نگاه می کند، جواب سلامم را همراه با نگاهی کوتاه می دهد و مشغول تماشای تلویزیون می شود. لقمه ای می خورم و برایش چای می برم. خانوم جون و حنانه پای درددل نشسته اند. خلوتشان را به هم نمی زنم و مشغول بستن چمدانم می شوم. حنانه گفته سامیار ناهار را از بیرون می گیرد و با فراغ خاطر به کارم می رسم.

سامیار زودتر از حامی برمی گردد. تا میز ناهار را حاضر کنم حامی هم می رسد. ضربان قلبم از یادآوری شب قبل بالا می رود و فکر می کنم بی تفاوت از کنارم بگذرد اما با "خوبی؟" که می پرسد، نگاهم را برای چند ثانیه از آن خود می کند. سکوت و نگاه خیره ام را با لبخندی پایان می دهد و به سمت اتاق که می رود تازه جواب سلامش را می دهم. خیلی زود با تعویض لباس، خودش را به میز ناهار می رساند و بی آنکه از اتفاق شب گذشته چیزی به روی خودش یا من بیاورد، کنارم می نشیند و اجازه می دهد من برایش غذا بکشم. این تنها کاری است که دستور آقاست و حامی مثل بقیه ی دستورات مختص آقا، مقابلش نمی ایستد و دوستش دارد.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

DONYAIEMAMNOE

#پست118

سامیار وسایل آقا و خانم جون را برمی دارد و حامی وسایل مرا. حنانه دخترکش را در آغوش دارد اما انگار همه ی غم های دنیا را در آغوش دارد که اینقدر غمگین است. خم می شوم پیشانی حانیه را ببوسم که می شنوم آقا می گوید:

_شما کی میاین؟

از همان پایین چشم بالا می کشم و حنانه را نگاه میکنم که به آنی ماتم را کنار میگذارد و ذوق زده می گوید:

_هروقت شما بگی میام. هفته ی دیگه خوبه؟

خانوم جون می خندد و آقا لبخند محوی می زند. لبخندش لبخندهای حامی را برایم تداعی می کند و فکر می کنم حافظ و حامی مجموع خصوصیات اخلاق های آقا هستند.

دستی ب صورت حنانه می کشم و می گویم:

_عجله نکن، اول با دکتر خودت و دکتر حانیه مشورت کن شاید اجازه پرواز نداشته...

میان حرفم می پرد:

_با ماشین سامی میایم.

می خندم و گونه اش را میبوسم:

_در هر صورت مواظب خودت باش، منتظرت هستیم.

آقا به اصرار سامیار در صندلی جلو می نشید و من بین حامی و خا جون. از این نزدیکی ناخواسته راضی نیستم و انگار حامی هم حال مرا دارد که خودش را به در تکیه می دهد و سرش را به شیشه می چسباند. تمام طول راه به سکوت طی می شود تا وقتی که در پارکینگ

DONYAIEMAMNOE

فرودگاه می ایستیم. منتظرم حامی پیاده شود اما وقتی حرکتی از او نمی بینم صدایش می کنم و کمی تکانش می دهم.

هراسان چشم باز می کند و به اطراف نگاه می کند. نه چیزی می گویم و نه از خواب بی موقع اش می پرسم. از هر چیزی که یاد شب قبل را تکرار کند فراری ام. ترجیح می دهم همه ی حرف ها و اتفاق های شب قبل را به فراموشی بسپارم اما رفتار حامی نشان از دلخوری اش دارد. شاید هم این گمان من است که مرا پیش پدر و مادرش می نشاند و خودش در ردیف وسط هواپیما، کنار زنی غریبه می نشیند.

با تیک آف هواپیما، چشمانش را می بندد و من به ناچار به همه ی اتفاق شب گذشته فکر می کنم تا علت این دلخوری عمیق را در خودم پیدا کنم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست119

بله ای که در جواب صدا کردنش نصیبم می کند، آنقدر ضعیف و کم جان است که اگر گوش تیز نکرده بودم، نمی شنیدم. دوباره و این بار با دلخوری واضحی اسمش را صدا می کنم. برمی گردد و حینی که چک تا شده را در کیف پول چرمش جا می دهد، دوباره بله را تکرار می کند. هدفم پرسیدن ناراحتی اش است اما به «بدون صبحونه میری؟» تغییرش می دهم. حامی لبخند محوی می زند و می گوید:

-دیرم میشه. کار دارم.

بدون توجه به جوابی که داده، به آشپزخانه می روم و بلند می گویم:

-صبحونه آماده ست. بشین یه لقمه بخور و برو.

DONYAIEMAMNOE

ماگ ها را با چای پر می کنم که صدای دور شدن قدم هایش را می شنوم. شتاب زده کتری را روی گاز رها می کنم و خودم را به درگاه آشپزخانه می رسانم. قبل از اینکه در را باز کند بلندتر و به اعتراض صدایش می کنم. نگاهم می کند، چشمانم بیشتر از صدایم هوای التماس دارد:

DONYAIEMAMNOE

-بشین دارم چای میارم برات.

حرفم که تکراری است اما حتما فریب چشمانم را می خورد که برمی گردد و حین آمدن سمت آشپزخانه که سمت راست در ورودی آپارتمان قرار دارد، کیف و گوشی اش را روی پیشخوان آشپزخانه می گذارد و کنار میز ناهارخوری جلوی ورودی آشپزخانه، می ایستد و تکه ای نان برمی دارد. سریع ماگ ها را پر می کنم و وقت را، تلفِ پیدا کردن سینی نمی کنم. دو ماگ را به دست می گیرم و روی میز می گذارم و می گویم:

-از هر چی هم که ناراحتی، گرسنه از خونه بیرون نرو.

«از هر چی» را زمزمه وار تکرار می کند و پشت بندش تلخندی می زند و برای لحظه ای دستش روی پیشدستی گردو معطل می ماند. بعد بدون برداشتن گردو، دستش را می کشد و تکه نانی که رویش پنیر کشیده را هم روی میز می گذارد و کامل سمت من می چرخد که می خواهم صندلی را عقب بکشم و بنشینم. دست زیر چانه ام که می اندازد، نگاه هراسانم روی صورتش قفل می شود و به لبش خیره می شوم تا می گوید:

-از هر چی؟ چی بودنش مهم نیست؟

سرم را خیلی نامحسوس بالا می اندازم. حس می کنم فکش قفل می شود اما کمی بعد می غرد:

DONYAIEMAMNOE

-فکر کردی منتظر چراغ سبزم خودمو زیر پتوت جا بدم؟

شناخت انسان ها حتی اگر همخانه یا همسر موقت باشد، ممکن است چند ماه شاید هم سال طول بکشد اما برای پی بردن به بی پروا حرف زدن های حامی دو ماه هم کافی است؛ و من فکر می کنم چرا با این که می دانم بی پروا حرف می زند، آتو دستش می دهم؟!

DONYAIEMAMNOE

لبم را می مکم و نگاهم را به جایی حوالی دکمه ی بالای پیراهن مردانه ی چهارخانه ی جذبی که پوشیده معطوف می کنم:

-من چنین حرفی نزدم.

-برای چی فرار کردی؟ حتی نموندی جواب بدی!

شکستی استخوان چانه ام تحت فشار انگشتانش نزدیک است. سرم را می کشم تا دستش را رها کند اما مُصر است نگاهم به او باشد که پنجه اش بسته تر می شود و می گوید:

-همیشه سکوت علامت رضایت نیست. گاهی قد و قواره ی یه دوجین فحش میشه. در سکوت بذاری و بری و منم بگم به به چه خانم هم...

صدای عربده ی آقا، نگاه هر دو را سمت در می کشاند و دست حامی به آنی از چانه اش جدا می شود. تا او به بیرون می دود، چادرم را سر می کنم و دنبالش می دوم. حامی از پله ها می رود و من بعد از دو ماه برای اولین بار از پله ها راهی می شوم اما به پاگرد طبقه ی دوم که می رسم، بی آن که به در خانه ی امیرحافظ نگاه کنم، سمت طبقه ی یک می دوم که حالا حامی به آن رسیده است و با مشت به در می کوبد. همزمان با رسیدنم، پرستار خانم جون در را باز می کند و نگاه درمانده اش را به من می دوزد. با ورودمان آقا ساکت می شود و نگاه به خون نشسته ی حامد به روی من می ماند. با سلامی کوتاه به او، رو

DONYAIEMAMNOE



برمی گردانم و به آقا نگاه می کنم که حامی از او علت فریادش را پرسیده است.

آقا پیشانی اش را به کف دستش تکیه می دهد و «استغفرالله» را زمزمه می کند و حامی که سوالش را تکرار می کند می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-زنت رو بردار ببر.

-صدای فریادتون تو کل ساختمون پیچیده. مگه چند وقته از بیمارستان برگشتین آقا؟ بقیه که مراعات حال شما رو نمی کنن. شما خودت نباید مواظب خودت باشی.

همزمان با گفتن «بقیه» نگاه خشک و خشمگینش را به حامد می دهد. تا حرفش تمام می شود حامد می غرد:

-از همون یهویی نرم شدنت معلوم بود چی تو سرتونه. برات شرط گذاشت بگیریش نصفشو به تو میده که یهو از «نمی خوام» و « زن برادرمه» و «به من نمیاد» و «ازم بزرگتره» کوتاه اومدی و عقدش کردی؟

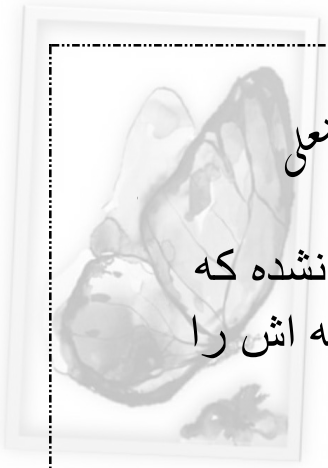
همه می فهمیم که منظور حرفش من هستم اما علتش را نمی دانم. با تعجب به آقا نگاه می کنم که می گوید:

-حامد! به روح امیرحافظم غلط اضافه کنی برای همیشه طردت می کنم ونمی ذارم یه شاهی از من ارث ببری.

حامد جری تر می شود:

-البته با بودن این پسر شاخ شمشاد تازه دوماد و عروس هزاردامادی مثل این چنین چیزی دور از تصور نیست.

DONYAIEMAMNOE



«این» را با تحقیر و نشان دادنم می گوید و هنوز حرفش تمام نشده که حامی با یک قدم بلند خودش را به او می رساند و دو طرف یقه اش را می گیرد و به سمت خودش می کشد.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست120

حامد به ناچار از مبل کنده می شود و صورت بی رنگش نزدیک صورت حامی که سرخ است می آید و حامی توی صورتش می غرد:

-یه بار دیگه غلطی که کردی رو تکرار کن تا یه دونه دندون سالم تو دهنت نذازم.

خانم جون با گریه و التماس حامی را صدا می کند که برادر بزرگترش را رها کند اما نه حامی چنین قصدی دارد نه حامد قصد کوتاه آمدن دارد و می گوید:

-خاک تو سر بی غیرتت! اضافه خور برادرت شدی؟ یه عمر اضافه خور حافظ بودیم بس نبود زنش رو هم انداختن تو پاچه ات؟

تنم از حرص و عصبانیت و توانی که به تحلیل می رود، می لرزد اما حامی که دو دستی حامد را به عقب پرت می کند، خوشحالم که حداقل او قصد کش دادن این بحث را ندارد. اما وقتی حمله می کند و با هم گلاویز می شوند، به اشتباه بودن حدسم پی می برم و با آقا دست های حامی را می گیرم تا از هم جدایشان کنیم. آقا حریفش است اما دست مرا پس می زند و با همان یک دست و پاهایش به زد و خورد ادامه می دهد. حامد از گرفتار شدن حامی استفاده می کند و ضربات بیشتری به سر و صورتش می کوبد و آقا که می بیند حامی دارد کتک می

DONYAIEMAMNOE

خورد، رهایش می کند و خودش را بین آن دو می اندازد. با فریاد و صدا کردن حامی، التماسم را نشانش می دهم و به روح امیرحافظ قسمش می دهم که زد و خورد را تمام کنند.

هنوز با نگاه برای هم شاخ و شانه می کشند اما تنها صدایی در جریان، صدای گریه ی خانم جون است و نفس های عمیق و عصبی آقا. دست حامی را می گیرم و به زور به اتاق سابقش می برم و مجبورش می کنم روی تخت بنشیند. بی اعتنا به حرفم کنار پنجره می ایستد. قبل از خارج شدن از اتاق می گویم:

-تو رو جون خانم جون بیرون نیا تا این بره.

پشتش به من است اما حرکت سرش را که به تایید حرفم تکان می دهد، احساس می کنم. خانم سفیری برای خانم جون آب برده. لیوان دیگری برای آقا می برم و مجبورش می کنم بخورد تا نفس هایش ریتم آرام تری پیدا کنند. به من باشد برای حامد هم آب می برم که تمام سر و صورتش آثار مشت و لگد حامی هویداست و یقه و آستینش پاره شده است اما می دانم از دست من آب نمی گیرد و حتی ممکن باز دشنامی بارم کند. به خانم سفیری اشاره می زنم برای او آب ببرد و من کنار خانم جون می نشینم و حین ماساژ دادن پشتش، خواهش می کنم که آرام بگیرد و گریه نکند.

زمزمه ی «هی خدا»ی آقا، دلم را می لرزاند. گوشه ی چشم نگاهش می کنم که با غضب خیره ی حامد است. حامد لیوان آب خانم سفیری را پس می زند و می ایستد. نگاه همه سمت او می چرخد و حینی که پشت دستش را به گوشه ی لب پاره شده اش می کشد می گوید:

-به جان بچه هام! فاطمه برنگرده، منم میرم و هرگز برنمی گردم. حافظ که مُرد، فکر کن حامد و زن و بچه هاش هم مردن. هر چند اون پسری که تا ابد سیاهشو بپوشین من نیستم. نوه هایی هم که مال من و

DONYAIEMAMNOE

فاطمه باشن هم، برن پی گور باباشون. مهم حافظ بود و نوه ای که سوی چشماته. اما یادت باشه آقا! کاری می کنم یه عمر پیشمونی برات بمونه.

خانم جون دوباره به گریه می افتد و با التماس صدایش می کند اما حامد بی توجه به خانم جون از کنارش می گذرد و در خانه را محکم به هم می کوبد و می رود.

از قفسه ی داروها، گاز استریل و بتادین برمی دارم و به اتاق حامی می روم که حالا لبه ی تختخواب نشسته است و سرش را میان دستانش گرفته است. کنارش که می نشینم، سرش بالا می آید اما نگاهم نمی کند. چانه اش را می گیرم تا صورتش سمت من برگردد و فکر می کنم چه زود دنیا چرخید و گردی اش را به رخ کشید. با پارچه ی نمناک خون بینی اش را پاک می کنم و صورتش را شستشو می دهم. هنوز کارم تمام نشده که با یک حرکت شیرجه وار، از زیر دستم می گریزد و از اتاق خارج می شود. از ترس این که شاید سراغ حامد برود، پشت سرش راه می افتم اما حامی مقابل آقا می ایستد و می پرسد:

-باز چه مرگشه؟ چند تا چک پاس نشده دستش مونده هار شده؟

به جای آقا، خانم جون میان گریه می نالد:

-زن خیر ندیده اش قهر کرده گذاشته رفته خونه ی عموت.

-چرا؟ اون چه مرگشه؟ آب و دونش کم شده باز یا ریخت و پاش و پول طلاش؟!

این بار خانم جون هم سکوت می کند و آهسته به من نگاه می کند. حس مزاحم بودن به من دست می دهد و فکر می کنم شاید نخواهند اختلاف حامد و فاطمه را پیش من بگویند. «با اجازه» می گویم و قصد رفتن دارم که حامی بلند می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-غریبه نداریم اینجا؟ چی شده آقا؟

صدای آقا تحلیل رفته و با غصه است:

-قبض برق اومده. فیش ها رو فاطمه برداشته دیده واحد دو به اسم پگاه شده ادعای حق و حقوقشو کرده. میگه باید واحد چهار هم به نام اون بشه وگرنه طلاقشو می خواد.

حرف حافظ در گوشم زنگ می زند: «فاطمه حرف های حامد رو میگه. حامد زنشو جلو می اندازه که بتونه از آقا بچاپه. »

-احمق عوضی نمی فهمه به پگاه ارث شوهرشو دادین؟ خب خودشم بیفته بمیره خونه شو بدین به زنش.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست121

خانم جون باز گریه را شروع می کند و با "خدا نکنه ای" که می گوید به حامی اخطار می دهد اما حامی کوتاه نمی آید:

_الان همه ی بحثشون خونه ست؟

آقا به جای جواب دادن به سوال حامی، رو به من می کند و می گوید:

-برو کارخونه. من امروز باید برم حساب یکی رو بذارم کف دستش. نمی رسم بیام کارخونه.

چشمی می گویم و قصد رفتن دارم که حرف حامی و آقا باعث توقفم می شود.

-کجا آقا؟ شما با این حالت کجا بری؟ یا من یا پگاه همراهتون میایم.

DONYAIEMAMNOE

آقا تسبیح یاقوت کبودش را در جیب کتش می اندازد و می گوید:

-خودم از پسش بر میام. شما برین به کارتون برسین. پگاه رسیدی کارخونه چک مرکز پخش رو بخوابون تو حساب شخصی خودت.

این بار در پی «چشم» گفتن از خانه خارج می شوم و به واحدمان برمی گردم. هنوز آماده ی رفتن به کارخانه نشده ام که حامی برمی گردد. وسایل را برمی دارد و با عجله کفشش را به پا می کند و مقابل در منتظرم می ایستد و می گوید:

-زود باش بیا بریم.

با تعجب می گویم:

-کجا؟ من که باید برم کارخونه.

-دیرتر میری کارخونه. فعلا باید ببینیم آقا کجا می خواد بره؟

از تعجب دهانم باز می ماند:

-وا!!! خب گفت که میره حساب یکی رو بذاره کف دستش. حتما داره میره خونه ی عموجون و با فاطمه صحبت کنه.

پوزخندی می زند و می گوید:

-چه ساده ای تو پگاه! من حدس می زنم اون یه نفر همون زنی باشه که باعث بد شدن حال آقا تو کارخونه شد؟

-به ما ربطی نداره حامی. دخالت نکنیم بهتره.

هنو کاملا از در خارج نشده ام که چادرم را می گیرم و مرا محکم بیرون می کشد. در را می بندد و حین کشیدنم سمت آسانسور می گوید:

-فکر می کنی حامد واسه چی آقا رو تهدید کرد؟ چرا پشیمونش می کنه؟

DONYAIEMAMNOE



با تعجب شانه بالا می اندازم:

-از کجا بدونم؟

-مگه وقتی سراغ اون زن رو گرفتی آقا نگفت این یه رازه و کسی فضولی نکنه؟ من شک ندارم حامد اون زن رو می شناسه و آقا رو واسه همین تهدید کرد.

-پس باز هم به ما ربطی نداره حامی.

-به من اعتماد کن پگاه. خواهش می کنم. من باید بفهمم اون زن کیه و آقا چه آتویی دست حامد داره که در مقابلش سکوت می کنه.

از آسانسور که خارج می شویم در خانه پشت ماشین آقا بسته می شود و حامی می گوید:

-بجنب پگاه. نباید گمش کنیم. بشین تو ماشین من.

با این که علاقه ای به این جیمزباند بازی ها ندارم اما شتاب و واکنش حامی باعث می شود من هم دستپاچه شوم و سریع در ماشینش قرار بگیرم و او به آنی پشت سر آقا راه بیفتد.

#بغض_عریان_زمستان

#پست122

فاصله اش را با آقا حفظ می کند و از دور او را تحت نظر دارد. سر از کارش در نمی آوردم و فکر می کنم اگر آقا باید توضیحی بدهد، آن شخص حامی نیست. اعتراضم را به او منتقل می کنم و می گویم:

-اشتباه می کنی حامی! ما حق نداریم تو زندگی آقا سرک بکشیم. هر کاری کرده به خودش و خانم جون مربوطه.

نگاهم نمی کند اما لبی که روی نیم رخش سمت من بالا رفته، نشانگر پوزخندش است. رو از او می گیرم و می گویم:

DONYAIEMAMNOE

-هلم کردی نشستم تو ماشین. به من چه آقا چی کار می کنه؟ من باید می رفتم کارخونه. نذاشتی حداقل با ماشین خودم باشم افتخار دستیار جناب پوآرو رو از دست بدم و به کارم برسم.

حس می کنم از گوشه ی چشم نگاهم کرده است اما وقتی برمی گردم، نگاهش به روبروست. مسیر آقا به سمت پایین شهر می چرخد و حامی با احتیاط، تعقیب و گریزش را ادامه می دهد. کمی بعد از کوچه های خاکی می گذرد و در محوطه ای باز که چند پسربچه مشغول فوتبال هستند، پارک می کند. فاصله ی ماشین تا مقابل در خانه ی کوچکی را با قدم های آهسته و تسبیح به دست طی می کند. پشت در مکثی می کند و بعد به در می کوبد. پشتش به ماست و از فاصله ای که داریم نمی توانیم متوجه چیز خاصی بشویم. کمی بعد آقا عقب عقب می آید و سرش که بالا می چرخد، نگاه ما هم با او به بالای پشت بام خانه می رود. پسر بچه ای بالای پشت بام ایستاده است و انگار با آقا صحبت می کند. طولی نمی کشد که پسر بچه روی پشت بام ناپدید می شود و لای در کرم رنگ کوچه پدیدار می شود. آقا دستی به سر پسرک می کشد و بعد پسر داخل خانه می شود و آقا پشت در منتظر می ایستد.
نگاه هر دوی ما خیره و زوم به روبروست و برخلاف نفس های عمیق حامی، نفس های من حبس شده اند و دلم شور می زند. با ایستادن زن چاق و قد کوتاه لای در، گردنم بی اراده و تند به سمت حامی می چرخد. تغییری در حالت چهره ی او پدید نمی آید. دوباره به زن نگاه می کنم. نمی توانم صورتش را بشناسم. هر چند در کارخانه هم دقیق ندیده ام اما قد و هیکلش شباهت زیادی با زن توی کارخانه دارد. سر و صدا و داد و فریاد بچه ها در حین فوتبال، احتمال رسیدن هر صدایی را از جانب آقا منتفی می کند و فقط رفتارش را در ذهن تحلیل می کنم و حس می کنم آقا به تندی و عصبانیت صحبت می کند اما زن فقط سر به زیر و ساکت ایستاده است. آقا برمی گردد و می خواهد فاصله

DONYAIEMAMNOE

بگیرد که زن دست زیر ساعد آقا می اندازد و نگهش می دارد. منتظرم که آقا دستش را پس بکشد اما دوباره به ما پشت می کند و روبروی زن می ایستد که این بار او تند و تند حرف می زند. کمی بعد عقب می ایستد و آقا از لای در می گذرد و در پشت سرشان بسته می شود. نگاه من و حامی با بهت و تعجب و ناباوری در هم گره می خورد. لمس دست آقا احتمال محرم بودن آن دو را تقویت کرده است و حالا ما مانده ایم و معمای بی جوابش. زودتر از حامی تحملم را از دست می دهم و می پرسم:

-اون زن کیه حامی؟

حامی شانه بالا می اندازد:

-نمی دونم.

-دست آقا رو گرفت؟

حامی نفس عمیقی می گیرد و حینی که پیاده می شود می گوید:

-پاشو بیا.

این بار بی حرف و سوال و جوابی دنبالش راه می افتم که سمت همان خانه می رود اما نزدیک خانه متوقف می شود و یکی از پسربچه هایی را که مشغول فوتبال است، متوقف می کند و با حرکت اشاره ی سر به سمت خانه، می پرسد:

-می دونی این جا خونه ی کیه؟!

پسر بچه نفس زنان می گوید:

-خونه ی امیر مهدی و امیرطاها اینا.

حامی همان طور خم شده سمت پسرک، خانه را نگاه می کند و دوباره می پرسد:

DONYAIEMAMNOE



-این آقایی که الان اومد رفت تو خونه شون کی بود؟ پدرشه؟!

پسر سر بالا می اندازد:

-نه باباش مرده.

DONYAIEMAMNOE

یاد دست کشیدن آقا به سر بچه می افتم و دلم می سوزد.

-این آقا قبلا هم اینجا اومده؟

پسر همراه با شانه بالا انداختن، لبش را هم قوس می اندازد. حامی که می فهمد از او آبی گرم نمی شود، کمر راست می کند و صاف می ایستد. دوباره به خانه نگاه می کند. این بار من می پرسم:

-این دو تا پسر بچه ای که گفتی با کی زندگی می کنن؟ مامانشون؟

صدای پسرانه ای از پشتم می گوید:

-بابا بزرگشه!

چشمان درشت شده ی همزمان من و حامی که سمت پسر چرخیده ایم، او را می ترساند. کمی عقب می رود و پسر قبلی می گوید:

-بابابزرگش یه شکل دیگه ست. من دیدم. ایلیا دروغ میگه.

-مخاطب سپر دوم این بار ما نیستم. به دوستش نگاه می کند و می گوید:

-بابابزرگشه ولی بابای شوهر ننه شه.

خانه های نیمه کاره و قدیمی اطراف زمین فوتبال دور سرم می چرخد و به دست حامی چنگ می اندازم:

-این چی میگه حامی؟

حامی دستم را می فشرد و از ایلیا می پرسد:

-مطمئنی عزیزم؟ شوهر مادرشو دیدی؟

DONYAIEMAMNOE



پسر اولی می گوید:

-دروغ میگه. مادرش شوهر نداره.

گفتگو بین دو پسر پاس کاری می شود و نگاه من و حامی هم بین آن دو می چرخد:

DONYAIEMAMNOE

-داره. مامانم گفت او آقا قد کوتاهه که با پرشیا سفید میاد شوهر مادر امیر مهدیه.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست123

چیزی به سقوطم نمانده که حامی دست زیر بازوام می اندازد و تا ماشین مرا می کشد و بین زمزمه های «وای بیچاره فاطمه» ی من، می گوید:

-پگاه جان! عزیزم... پگاه... خودتو کنترل کن برسیم به ماشین... پگاه خواهش می کنم...

توانی در بدنم نمانده. همین که دست دور کمرم می اندازد و مجبورم می کند در ماشین بنشینم، گریه سر می دهم و «بیچاره فاطمه» را دردناک تر می نالم. از حامد هیچ چیز بعید نبود اما من یک زنم و نگران سرنوشت زن هایی مثل فاطمه. انگاری دلم می خواهد سینه را بشکافد و پرواز کند. بزاقی در دهانم نمانده تا لب و زبان خشک شده ام را تر کنم. حتی برای ناله ی بیچارگی فاطمه هم رمقی ندارم و حامی که کوچه را با تیک آف دور می زند و گرد و خاک اطراف ماشین را

DONYAIEMAMNOE

پر می کند، بی حال چشم روی هم می اندازم. نمی دانم چقدر گذشته که چیزی به لبم می خورد. آهسته و بی رمق چشم باز می کند و چهره ی رنگ پریده ی حامی را در فاصله ی نزدیک به صورتم می بینم که اصرار می کند آب بخورم. به آب نیاز دارم. باید زبان تر کنم و باز برای فاطمه ها بنالم. اما حامی به آب اکتفا نمی کند. نی پاکت آبمیوه را روی لبم می گذارد و هر چه ممانعت می کنم، مجبورم می کند بنوشم. خیالش از بهبود حالم راحت می شود، پشت فرمان می نشیند و خیابان ها را بی هدف کز می کند و من بی صدا اشک می ریزم. آن قدر این سر و آن سر شهر را به هم گره می زند تا اشک هایم خشک می شوند و فقط با نفس های عمیق اعلام حضور می کنم. چیزی به ظهر نمانده که می پرسد:

-برم خونه؟ یا جایی مد نظرته که بریم.

سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم و می گویم:

- بریم کارخونه. منو برسون کارخونه و اگر تونستی یکی دو ساعت دیگه بیا دنبالم. اگه نتونستی خودم برمی گردم.

-با آقا برنمی گردی؟

با «نه» محکم و قاطعی جوابش را می دهم و حامی مسیرش را تغییر می دهد. به کارخانه که می رسم آقا آمده است اما به اتاق مدیریت نمی روم. دو ساعتی در بخش تولید و بسته بندی مشغول می شوم و وقتی حامی خبر رسیدنش را می دهد، به منشی مدیریت خبر می هم که رفتنم را به آقا بگوید تا منتظرم نباشد. نشستنم روی صندلی ماشین حامی، با تماس آقا همزمان می شود. از آقا دلخورم. از آقا که جریان را می داند و به خانه ی عروسش می رود و فکر زندگی فاطمه نیست دلخورم. دلخورم که به سرنوشت دختر برادرش هم اهمیت نداده است و فکر می کنم اگر امیرحافظ زنده بود و مورد مشابهی پیش می آمد

DONYAIEMAMNOE

من هرگز نمی توانستم روی حمایت و کمک آقا حساب کنم. حامی تلفن را از دستم می قاپد و آیکون تماس را وصل می کند و بعد از این که روی بلندگو می گذارد، می گوید:

-جانم آقا؟ سلام.

DONYAIEMAMNOE

صدای آقا متعجب است:

-تو پیش پگاه هستی؟

-بله آقا.

-پگاه چرا کارخونه نیومد؟

حامی می داند و می گوید:

-کارخونه بود ولی چون حالش خوب نبود اومدم دنبالش. تو بخش تولید و بسته بندی بود.

-چرا نیومد بالا.

-گفت کار داشت وقت نشد الان قرار بود بیاد که من بهش زنگ زدم دیدم حالش بده اومدم دنبالش.

-ایشالا خیره.

چرا حس می کنم لحن آقا خندان شده است؟ انگار دیگر از نگرانیو تعجبش خبری نیست و بعد از مکث کوتاهی می گوید:

-ببرش دکتر. شاید نیاز به آزمایش داشته باشه.

حامی چشمی می گوید و آقا ادامه می دهد:

-در امان خدا.

و من حس می کنم چیزی به عق زدنم نمانده. طولی نمی کشد که حسم رنگ واقعیت می گیرد و دستم که روی دهانم مشت می شود، حامی

DONYAIEMAMNOE



روی ترمز می کوبد و من به آنی از ماشین بیرون می پرم و کنار خیابان چنبره می زنم تا دل و روده ی خشکم را بالا بیاورم.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست124

سرم سنگین است و چشمانم مثل دو گوی سربی روی صورتم سنگینی می کند. آن قدر سنگین که گمان می کنم چشم باز کنم، هر دو به سمت مغزم پرت می شوند. دور چشم و پیشانی ام را با روسری می بندم و با ساعد دستم چشمانم را می بندم و منتظرم تا آمپول هایی که تزریق شده اند، اثر بگذارند اما هر چه می گذرد، تاثیرشان کم و کمتر می شود.
صدای در خانه فقط گوش هایم را تیز می کند اما چشمانم همچنان بسته است؛ حتی وقتی می فهمم آقا وارد خانه شده است. از حامی سراغم را می گیرد و می گوید از خانم جون شنیده که دکتر رفته ایم. حامی سردرد شدیدم را به گرمای هوا ربط می دهد و می گوید تازه به خواب رفته ام. انگار او هم فهمیده که تمایلی به دیدن آقا ندارم. آقا با گفتن «مواظبش باش» تنهایمان می گذارد و من با آه عمیقی که می کشم، مرطوب شدن چشمانم را حس می کنم.

دستم را از روی چشمم برمی دارد اما روسری بسته شده دور چشمانم اجازه ی دیدنش را نمی دهد. لبه ی روسری را کنار می زنم و نگاهش می کنم که کنارم لبه ی تخت خواب نشسته است و برخلاف لبخند کوچک روی لبش، چشمان و نگاهش هیچ حسی از خندیدن ندارد.

-به خاطر کی داری خود تو اذیت می کنی؟ اگر این اتفاق برای تو پیش می اومد فاطمه باهات همدردی می کرد؟ اصلا براش مهم بود؟

DONYAIEMAMNOE



سرم را روی شانه می چرخانم تا به حامی نگاه نکنم:

-چرا مردها به خودشون اجازه میدن چنین بلایی سر همسرشون بیارن؟ عدالت کجاست حامی؟

با خواندن اسمش دوباره نگاهش می کنم. دست زیر چشم هایش خیسم می کشد و سعی می کند صورتم را خشک کند اما بارش بی وقفه ی ابرهای بارور شده ی دلم، اجازه خشک ماندن به صورتم نمی دهد.

-می خوای بریم روستا؟ شاید خونواده ت رو ببینی حالت بهتر بشه.

سر بالا می اندازم:

-نه. فقط به آقا بگو دو سه روز کارخونه نمیرم. دوست دارم تنها باشم.

سرش را چند بار بالا و پایین می کند و حین برخاستن از کنارم، می گوید:

-دارم شام درست می کنم. باید بخوری.

نمی ایستد تا اعتراضم را بشنود. بیرون می رود و من دوباره روسری را روی چشمم پایین می کشم و خودم را جای فاطمه قرار می دهم تا بتوانم حال او را بعد از فهمیدن ماجرا پیش بینی کنم.

حامی خداحافظ را با صدای بلند تکرار می کند و من برای بار دوم «به سلامت» را همراه راهش می کنم و همین که صدای در را می شنوم، به ضرب در جا می نشینم. تردیدی برای کاری که می خواهم انجام بدهم ندارم. همه ی شب را به این اتفاق فکر کرده ام و حالا بدون تردید و دودلی از تخت پایین می آیم. هیچ اشتهایی ندارم حتی اندازه ی نوشیدن یک لیوان از نوشیدنی محبوبم، چای. چادر چاقچور می کنم و بی صدا خودم را به پارکینگ می رسانم. فاطمه و حامد هنوز برنگشته اند و آقا هنوز به کارخانه نرفته است. مجبورم بی صدا راهی شوم تا

DONYAIEMAMNOE

آقا که مرخصی دو روزه ام را صادر کرده، مشکوک نشود. مسیر را به درستی به خاطر ندارم اما با دقتی که روی خیابان ها و کوچه ها دارم، پیداش می کنم. ماشین را با فاصله پارک می کنم و پشت در کوچک کرم رنگ می ایستم. برای لحظه ای تردید بر من چیره می شود اما خیلی زود کنارش می زنم و با کف دست چند بار به در می کوبم. صدای زنانه ای «اومدم» را تکرار می کند و قلب من بی اراده به طپشی شدید می افتد. چند نفس عمیق برای آرامش می گیرم و لای در که باز می شود، قبل از دیدن چهره ی زن سلام می گویم. زن نگاهش را روی صورتم می چرخاند و بعد از دادن جواب سلام می گوید:

-جانم؟ با کی کار دارین؟

از من بزرگتر است. هم سن و سال فاطمه. صورتش علاوه بر چاق بودن، پف دارد. حتی پشت چشم هایش و پره های بینی اش. انگار باردار باشد. ناخودآگاه نگاهم تا شکم بزرگش پایین می آید و زن چادرش را روی شکم برآمده اش می کشد و این بار جدی تر می گوید:

-با کی کار دارید خانم؟

نگاهش می کنم. صورت لک لک شده اش از نگاهم می گذرد و روی چشمان پف دارش مکث می کنم:

-پگاه هستم. عروس حاج آقا سلیمانی.

به آنی رنگ از صورتش می پرد و لکها هم محو می شوند. می خواهد در را ببندد که یک پا لای در می گذارم و با کف دست فشارش می دهم. نمی دانم زور و قدرت من بیشتر است یا او دست از تلاش می کشد که عقب می ایستد و در کاملا باز می شود. این بار برای این که

DONYAIEMAMNOE

باز از خانه بیرون انداخته نشوم، خودم را توی حیاط خانه می اندازم و به صورت گریانش نگاه می کنم و می گویم:

- آسیبی از من به شما نمی رسه. فقط اومدم باهاتون صحبت کنم.

از سر و صدای ما، پسر بچه ی سه، چهار ساله ای که هنوز پستانک می مکد، لای در آهنی ورودی خانه می ایستد. زن رد نگاهم را می گیرد و بعد از دیدن پسرش می گوید:

-طاها جان برو کارتونتو ببین.

پس امیرطاها پسر کوچک اوست. بزرگتر از فقیهه.

قدمی نزدیکش می شوم:

-می تونیم همین جا صحبت کنیم؟

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست125

دست هایش را در هم می فشرد و سر تکان می دهد:

-چرا این کارو کردید؟ چرا با زندگی یه زن جوون بازی کردید؟ خودتون بچه دارید چطور دلتون اومد به بچه ش چنین ظلمی کنین؟

با پرچادر صورتش را خشک می کند و می گوید:

-بخدا من خونه خراب کن نیستم. اگر برادرشوهر شما اذیتم نمی کرد و حاج آقا چنین پیشنهادی نمی داد من غلط می کردم حتی اسم شوهر شما رو بپرسم.

دور چشمانم چین می خورد:

DONYAIEMAMNOE



-شوهر من؟ چرا باید اسم شوهر منو بپرسید؟

-مگه شما خانم آقا حافظ نیستین؟ پسر دوم حاج آقا؟

-هستم.

DONYAIEMAMNOE

-به جان پسرهام این تدبیر حاج آقا بود. حتی آقا حافظ راضی نبود.

حس می کنم هر تار موی روی سرم تبدیل به شاخ شده است. باز نزدیک تر می شوم و با صدایی که تحت تاثیر تعجب تحلیل می رود می پرسم:

-امیرحافظ راضی نبود؟ چطور راضی شد؟ تدبیر آقا چی بود مگه؟

کف حیاط وا می رود و می نالد:

-حاج آقا گفت زن آقا حافظ بشم دیگه پسربزرگش نمی تونه اذیتم کنه.

-حا... حا...

به جای زبانم که نمی چرخد، سرم حسابی می چرخد. دست به دیوار حیاط می گیرم و جلوی پایش زانو می زنم و با تعجب و سوال سر تکان می دهم.

-چند ماه قبل از فوتشون با حاج آقا اومدن اینجا...

سرم از فشار سبز شدن آن همه شاخ می سوزد. به شکم بزرگش نگاه می کنم. به زن های آبستن پا به ماه شباهت دارد. یعنی قبل از فوت حافظ بارداری اش شروع شده بود. همان وقتی که حال جسمی حافظ بهتر شده بود. همان وقتی که ما داشتیم برای بچه دار شدن اقدام می کردیم. حرف می زند اما من چیزی نمی شنوم. هیچ هیچ هیچ...

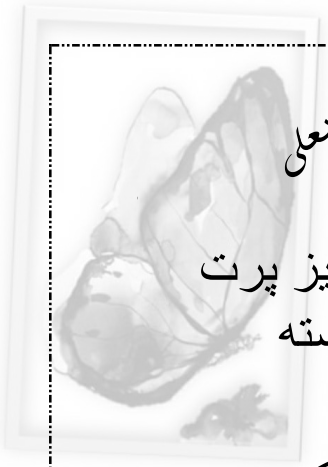
در را باز می کنم و تلوتلوخوران از خانه بیرون می زنم. روبرویم همه چیز شبیه سراب برق می زند و تاب می خورد. چادر زیر پایم کشیده می شود. پر چادر از سرم پایین می افتد و من حس می کنم

DONYAIEMAMNOE

خورشید داغ روزهای آغازی شهریور خرم آباد تغییر مکان داده و توی قلبم می سوزد. پاهایم را روی زمین می کشم. نمی دانم تا کجا؟! نمی دانم چقدر از خانه اش دور شده ام. نمی دانم چقدر از عمرم را در همین یک ساعت اضافه تر خرج کرده ام تا زنده به تاکسی کنار خیابان برسم. کنار تاکسی از حال می روم و با زانو به زمین می خورم. دست به زمین می گیرم و به زانوهای دردناکم التماس می کنم یاری ام کنند. حالا وقت جا زدنشان نیست. باید مقاوم بایستند تا من به آن ها تکیه کنم. باید قوی باشم. باید قوی باشیم. من و دست های لرزان و چشم های گریان و زانوهای زخمی شده ام. گریه می کنم اما بین گریه، اسم چهارراه و خیابان و کوچه و ساختمان سلیمانی ها را درست و کامل ادا می کنم. موبایلم یکبند زنگ می خورد اما حتی به اسم مخاطبش نگاه نمی کنم. بعد از حدود سه ماه مقصدم خانه ی حافظ است. دیگر حتی خانه ی حامی کاری ندارم. حالا مطمئنم حامی همه چیز را می داند که به کار در کارخانه ی آقا و تعقیب و گریزش مجبورم کرد. می خواست خودم سادگی و حماقت و اعتماد بی جایم را بشناسم.

در را باز می کنم و به وسایلی که هر کدامشان با عشق خریده بودیم نگاه می کنم. با هر کدامشان دنیا دنیا خاطره داشتیم. با هر کدامشان خندیدیم... شاد شدیم... زندگی کردیم... انگار دچار جنون آنی می شوم که به سمت پرده ی شیک و مدرنی که برای شب عید دوخته بودیم حمله می کنم. بعد نوبت پرده ی ست با سرویس اتاق خواب است که مثل پرده ی سالن دو دستی پایین می کشم و پرده با میل پرده ی نقره اش اش از دیوار جدا می شود. مقنعه را از سرم چنگ می زنم و همراه با آن گیره ی مو باز می شود و موهای رهای سرم، صورتم را می پوشاند و با همان نگاه نصفه و نیمه، به سمت میز آرایش هجوم می برم. زنگ موبایل دیگر قطع شده است اما ضربه های پیاپی ای که به در می خورد را می شنوم و اعتنایی نمی کنم. همه ی ادکلن هایی را

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که روزی با عشق برایش خریده بودم، با یک دست از روی میز پرت می کنم پایین و به آنی عطرهای مختلفی که از شیشه های شکسته برخاسته است، مشامم را پر می کند.

اسمم را که حامی با فریاد صدا می کند می شنوم اما گیج و گنگ دور خودم می چرخم و بعد با نگاه به تخت خوابی که بعد از رفتن حافظ حتی یک بار هم روی آن نخوابیده ام، به آشپزخانه یورش می برم و کارد بزرگ آشپزخانه را برمی دارم. اسم حافظ را جیغ می کشم و موهایی را که به خاطر اشکهای سیل آسایم به صورتم چسبیده کنار می زنم و حین دویدن سمت اتاق، متوجه ضربه هایی می شوم که انگار قصد دارد در را از جا بکند. می دوم و کارد را در تن تشک فرو می برم. هر جا فرو می کنم تا جایی که فنرهای داخل تشک اجازه بدهد می کشم و روکشش را پاره می کنم. اما ذره ای از آتشی که در قلبم زبانه می کشد کم نمی شود. جیغ می زنم:

-حافظ... حافظ لعنتیییی... نمی بخشمت... حاااافظ نمی بخشمت...

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست126

به آشپزخانه می روم. آشپزخانه ای که برخلاف سه واحد دیگر، پیشخوان سنگی اش را شکسته بودیم و با کابینت های ام دی اف و جدید دیزاین شده بود. در کابینتها را باز می کنم و هر ظرفی را که به دستم می خورد کف آشپزخانه پرت می کنم. صدای شکستن ظرف و ظروف مانع شنیدن صدای در نمی شود. قابلمه ها و تابه ی مسی

DONYAIEMAMNOE

دونفره ای را که با حافظ خریده بودیم محکم پرت می کنم روی تکه خرده های چینی و کریستال. پردهی آشپزخانه را هم به حال و روز دو پرده ی دیگر مبتلا می کنم و بعد همه ی انرژی ام ته می کشد. چیزی به سقوطم نمانده که صدای مهیب شکستن در، در خانه می پیچد و کمی بعد دستان حمایتگر حامی، دور ساقه ی شکننده ی تنم می پیچد و سرم را روی سینه اش می چسباند و میان هق هق دردناک من و زمزمه های اسم حافظ، روی موهایم را می بوسد و می گوید:

-دورت بگردم نکن با خودت این کارو.

مشتم را با ضربه های بی جان، روی سینه اش می کوبم و می گویم:

-کاش نمی ذاشتی بفهمم حامی. من نابود شدم با این حقیقت. می فهمی؟!

کاسه ی چشمان او هم مرطوب است. سرم را به سینه اش می چسباند و پشت هم روی موهایم را می بوسم و من همه ی هق هقم را روی سینه ی او خالی می کنم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست127

شب هن هن کنان از راه می رسد. انگار ماه دارد نفس می کشد. عمیق و کشدار... مثل من! توی سرم انگاری دیگ مسی و آب جوش بار گذاشته اند. غلغل که می زند، نفسم بند می آید.

ننه التاش هر سال روز از دست دادن دختر کوچکش که در چاه افتاده بود، نذری می پخت. بی بی مهمان داشت. دخترعموی بی بی که سالها پیش از آن منطقه کوچ کرده و رفته بودند، آمده بود دیدن بی بی. با هم

DONYAIEMAMNOE

رفتیم حیاط آن وری، محوطه ی خانه ی ننه التاش. دود کُله کُله از کنار دیگ برمی خاست و چشممان می سوخت. بی بی می گفت هم بزنیم و دعا کنیم که حاجت روا شویم. توی آن دود، داخل دیگ را خوب نمی دیدم. انگار دسته ی ملاقه را خوب نگرفتم و غلغل نذری، پرید روی دستم. توی فریاد «سوختم سوختم» من، دخترعموی بی بی شکر می گفت و دلداری می داد که «حاجتت را گرفته ای»

دیگ آب جوش توی سرم غلغل می کند و من نمی دانم چه حاجتی قرار است بگیرم؟ تقاص وفاداری ام را یا مزد اعتماد بی جا را؟!

صدای پا و سایش لباس هایش، نزدیکم متوقف می شود اما چیزی نمی گوید و دوباره از اتاق بیرون می رود.

-حا...می!

از خش دار بودن وحشتناک صدایم متعجب می شوم. حامی کنارم می نشیند و با «جانم» که می گوید، منتظر است حرف بزنم. روسری بسته دور سرم را باز می کنم و نگاهش می کنم.

-سرم داره می ترکه. فقط یه دونه دیگه اون قرصو بده.

ابروهایش به هم نزدیک می شود و با اخم نگاهم می کند:

-می خوای خودتو بکشی؟ بخاطر کی؟ ارزششو داره؟

-تو می دونستی نه؟

با تکان سر، آرام پلک می زند.

-یه کاری کن حامی. سرم خیلی درد می کنه.

-بریم بیمارستان؟

سر بالا پرت می کنم.

DONYAIEMAMNOE

-حرف گوش کن پگاه. تو شوکه شدی. فشارت خیلی بالاست. باید امشبو تحت نظر باشی. بریم خودم...

صدای زنگ واحد، ساکتش می کند. می خواهد برای باز کردن در برود که دستش را می گیرم. نگاهم می کند اما دستش را پس نمی کشد:

-بگو. خوابم. بگو فشارم بالاست نمی تونم استدلال هاشونو هضم کنم. بگو اصلا پگاه مرده. نمی خوام کسیو ببینم حامی.

به تایید پلک می فشارد و در اتاق را می بندد. لبه ی تخت خواب می نشینم و سر مثل گوی سنگین شده ام را به زحمت نگه می دارم. صدای سلام حامی و جواب آقا را می شنوم و کمی بعد حامی می گوید:

-الان وقتش نیست آقا. حالش خیلی بده. دکتر می گفت فشارش خیلی بالاست. شانس آوردیم سکته نکرد.

-هر وقت حالش بهتر شد صدام کن بیام.

-یه مدت بی خیالش شو آقا. نذار بدتر از این که هست بشه.

اشک مثل دوخط باریک روی صورتم راه می گیرد. می بینی حافظ! حامی به آقا نه توهین کرد و نه بی احترامی. اما از من دفاع کرد. از حق ضایع شده من. از حال خراب من... تو چه کردی حافظ؟! چه کردی وقتی روی تپه توی ده ئازا تو رو زمین زد و از روت رد شد و آقا که به بیمارستان رسید، گفت من و سبکسری هام باعث این اتفاق برای تو شدیم. چرا نگفتی خودت دلت خواست از ئازا سواری بگیری؟ چرا وقتی آقا عذاب وجدان رو به محبتم نسبت می داد، نمی گفتی پگاه عاشقته و برای کار نکرده اش عذاب وجدان نداره؟ این که دو روز بعد به خاطر من با آقا بحث می کردی چه توفیری به حال من داشت؟

در را باز می کند و می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-رفت. پاشو کمکت کنم لباس عوض کنی بریم بیمارستان؟

تا « نه» می گویم، پشت سرم تیر می کشد. دردش را تا ستون فقراتم حس می کنم. آه گویان دست پشت سرم می فشارم و حامی بلافاصله سمت کمد می رود. شال و چادرم را برمی دارد و کمک می کند روی بلوز و شلواری که از صبح به تن دارم، بپوشم. هر قدمی که برمی دارم، سرم مثل یویو بالا و پایین می رود و تعادل نداشته ام را به هم می زند. حامی دستش را دور کمرم حلقه می کند و می گوید چشمم را ببندم و خود را به او بسپارم. حامی نمی داند حال امروز من برای چشمی است که با اعتماد به برادرش بستم. محال است باز چشم ببندم؛ حتی اگر مردمک ها قصد گریختن از کاسه ی چشم داشته باشند.

بستری می شوم. توی اتاق خصوصی بیمارستان و حامی تا صبح کنارم می نشیند. تا صبح هر بار چشم باز می کنم، چشمان حامی باز است. موهای بلندم را یک طرفه روی شانه ام ریخته و پوست سرم را ماساژ می دهد. نمی دانم اعجاز دستان اوست یا سرمی که تا ده صبح یکسره تزریق می کنند و هر بار چند آمپول داخلش خالی می کنند که وقتی چشمم را به روشنی روز باز می کنم، اثری از سردرد نیست. حامی میز صبحانه را جلو می کشد و اصرار دارد بخورم. هیچ اشتهایی ندارم و فقط به خوردن فنجانی چای، بسنده می کنم. ظهر نشده به خانه برمی گردیم. از اینکه ماشین آقا را در پارکینگ نمی بینم، نفس آسوده ای می کشم.

مستقیم به حمام می روم تا غبار اندوه از تن پاک کنم. بیرون که می آیم، حامی با همان لباسی که تا صبح در بیمارستان تنش بود، روی کاناپه دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفته. به اتاق می روم و در را می بندم تا بتوانم موهایم را خشک کنم و سر و صدا بیدارش نکند.

DONYAIEMAMNOE

بعد چمدان را از کمد بیرون می کشم و لوازم ضروری و لباس های مناسب برمی دارم

#بغض_عریان_زمستان

#پست128

روی تخت می نشینم تا در چمدان بچینم. دلم از گرسنگی مالش می رود اما توجهی نمی کنم. چادرم را سر می کنم و چمدان را بلند می کنم که صدای چرخ های متحرک، بیدارش نکند. قبل از خارج شدن از خانه، سوئیچ ماشین را روی کانتر آشپزخانه می گذارم و بعد در را آهسته پشت سرم می بندم.

تا سر خیابان پیاده می روم و از آنجا با یک ماشین دربست به ترمینال می روم. صبر و تحمل برای پر شدن ماشین ندارم. راننده را صدا می کنم و همین که می گویم کرایه ی صندلی های خالی را هم می دهم، چشمانش برقی می زند و پشت فرمان قرار می گیرد. صدای زنگ موبایل مطمئنم می کند حامی بیدار شده است. بلافاصله تماس را وصل می کنم و صدای نگران حامی را می شنوم که می گوید:

-کجایی تو؟ باز راه افتادی کجا رفتی؟ حال دیروزت یادت رفته؟ کجایی پگاه؟

برخلاف او که عصبانی است و می غرد من در کمال آرامش می گویم:

-دارم میرم ده پیش خانواده ام. کاری که بعد از چهلم حافظ باید انجام می دادم، حالا انجام میدم. زندگی تو ده، با همه ی سختی ها و کمبود امکاناتش، می ارزه به زندگی تو خونه ای که هر کی بخاطر منافع خودش تو رو میخواد.

DONYAIEMAMNOE



می آید وسط حرفم:

-منظورت به منه؟

-منظورم به همه تونه علی الخصوص تو! محبتای تو رو که می دیدم، حرفهات خونه ی حنانه، همه شون باعث می شدن گاهی به خودم دلداری بدم و بگم حامی به فکر منافع خودش نبود. فکر رفتن و ممنوع الخروج بودنش. شاید حامی تو رو بخاطر خودت می خواست. با اتفاقی که دیروز افتاد فکر می کنم حتی اگر حدس و گمان قبلیم درست بوده باشه، باز هم فکر منافع خودت بودی که تلاش کردی روی واقعی حافظ رو نشونم بدی و از چشمم بندازیش.

-اشتباه می کنی.

-تو همه چیز رو می دونستی. نگو نه! می تونستی بدون عقد کردنم بهم بگی حافظ چی کار کرده. می تونستی وقتی فهمیدی پای وارث حافظ در میونه، مثل یه برادر پشتم بمونی و حق و حقوقم رو بگیری نه اینکه...

بالاخره کم می آورم. سد صبور بودنی که مقابل صدا و حرف هایم کشیده بودم، بالاخره می شکند و بغض می کنم:

-همه تون بهم بد کردید حامی. من همیشه بخشیدم چون ذاتم بخشنده بود و بابتش منتی سر کسی ندارم. من همیشه آقا رو با همه ی کنایه ها و توهین هاش بخشیدم. من حتی حامد و فاطمه رو بخشیدم و هیچ کدوم از حرفاشونو به دل نگرفتم. همیشه سعی کردم عروس خوبی برای خانم جون باشم جای خالی حنانه رو براش پر کنم. سعی کردن برای حنانه که تو غربت تنها مونده، خواهر باشم... سنگ صبور باشم. بد کردید باهام. می دونم اگه نزدیکتون باشم باز هم دلم می سوزه و می بخشم اما...

DONYAIEMAMNOE



-چی ؟ اما چی؟

-دیگه نمی خوام ببخشم. بخشیدن آدمهای دور و برم، بدترین ظلمی بود که در حق خودم کردم.

سکوت هر دوی ما قد پیچیدن از گردنه ی ده طول می کشد و وقتی خانه های ده را از دور تشخیص می دهم می گویم:

-یه لطفی کن حامی! طلاقم بده.

این بار صدای پوزخندش را واضح می شنوم و ادامه می دهم:

-این رو بهم مدیونی. بابت همه ی ظلمی که از طرف خانواده ت بهم شد. این آخرین کمکیه که ازت توقع دارم.

باز هم سکوت بین حرف های ما فاصله می اندازد و وقتی تصمیم می گیرم بدون خداحافظی قطع کنم می گوید:

-یه چند وقت پیش خونواده ت باش. یه کم حال و هوات عوض بشه. آروم که شدی اگه دلت خواست به من و آقا هم فرصت حرف زدن بده، بعد قصاصمون کن.

حالا نوبت پوزخند من است:

-کارهای رفتنتو درست کن. قبل از طلاق همه رو انجام بده که دیگه آقا نتونه مانع خروجت بشه. قرار ما همین بود. خیر پیش.

دیگر منتظر حرفی نمی مانم و تماس را قطع می کنم تا استشمام هوای تازه ی ده، بغضم را سرکوب کند.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

DONYAIEMAMNOE

#پست129

بی بی به تنها آمدنم مشکوک است اما اجازه ی کنجکاوی به او نمی دهم و می گویم برای سر زدن به خانواده ام آمده ام. صبور مانده ام. هر روز کود پای خاکم می ریزم تا گریه های شبانه، ریشه ام را از خاک بیرون نکشد. دلم تی گل را می خواهد که نیست. شور و شوق تیدا و شوهر داری اش مرا یاد روزهای اول زندگی ام با حافظ می اندازد. دلم می خواهد به همان روزها برگردم. این داغ برای منِ حساس ودل نازک، زیادی شکننده و بزرگ است.

حامی هر روز تماس می گیرد اما جواب نمی دهم. روز آخر بعد از رد تماسش، نوشتم:

-لطفا زنگ نزن. بذار با خودم و بلایی که سرم اومده کنار بیام.

وقت عزاداری محرم رسیده است. شب ها بی بی و ننه التاش که حالا انگار بیشتر از گذشته در صلح هستند، به حسینیه می روند. آقاجان پیش از آن ها می رود. بی بی می گوید از وقتی تیدا ازدواج کرد و تی گل برای ادامه ی تحصیل رفت، آقا یک شب در میان پیش اوست که تنها نباشد. می خندم. حافظ هم اگر زنده بود خودش را بین ما تقسیم می کرد؟ به من لقب خانم بزرگ می دادند؟ من مثل ننه التاش خون به جگر زن دومش می کردم؟ یا شاید هم سال ها بعد از در دوستی وارد می شدیم و با هم به حسینیه می رفتیم. دلم برای خودم می سوزد. برای ننه التاش هم دلم می سوزد که این روزها کینه و عقده هایش را بیشتر درک می کنم.

تلویزیون را روشن می کنم اما دل بیقرارم پرچم سیاه گوشه ی بالای قاب تلویزیون و نوحه های پر سوز و گذارشان را تاب نمی آورد. خاموشش می کنم و روی یکی از تشکچه ی پهن شده دور تا دور اتاق دراز می کشم. گوشی ام را برمی دارم و برای چندمین بار پیامهای

DONYAIEMAMNOE

خودم و حافظ را چک می کنم. خواندن عاشقانه هایش، شادم نمی کند. دلم را خون می کند. چه شد که سرم مثل کبک زیر برف رفت و نفهمیدم دور و برم چه خبر است؟ چه شد که حافظ توانست برای من شریک بتراشد؟ چه شد که حافظ آغوشش را برای کسی غیر از من باز کرد؟!

DONYAIEMAMNOE

گوشی را با غیظ پرت می کنم و می نشینم. زانوهایم را در آغوش می کشم و فکر می کنم کاش هیچ وقت به هیچ آغوشی مبتلا نشویم. کاش ما زن ها یاد بگیریم هر آغوشی می تواند مثل سهام کارخانه ی آقا، به فروش برسد بهش وابسته نشویم. چه کردی با من حافظ؟!

حامی تماس می گیرد و من در عجبم که چرا به پیامم هیچ توجهی نکرده؟ مگر نگفته بودم تماس نگیرد؟ گوشی را همان طور که کنارم افتاده، نگاه می کنم. تماسش قطع می شود اما بلافاصله دوباره تکرار می شود. این بار تماسش را وصل می کنم و آیکون بلندگو را می زنم و همان طور که سر بر زانو نشسته ام، به صدایش گوش می دهم:

-پگاه جان!... پگاه؟ هستی؟ صدامو می شنوی؟ بیام دنبالت برگردی خونه؟

سر بالا پرت می کنم. انگار می بیند.

-بهت نگفته بودم لاتاری آمریکا برنده شده بودم. من می تونستم برم بخاطر تو نرفتم. نه برای اینکه حافظ رو خراب کنم. می ترسیدم برم و بیشتر از بلایی که سرت آوردن، برات پیش بیارن. دلم پیش تو بود. گفتم ازدواج کنیم هر جور شده راضیش می کنم با من بیاد. طبق قانون همسرمی و اگر آمریکا بهت پذیرش بده، با من می آی. می دونستی حافظ تو کارخونه سهام داشت؟

می دانم. این را از سه ماه کار کردن در کارخانه فهمیدم.

DONYAIEMAMNOE



-خراب شدن حافظ پیش تو هیچ فرقی به حال من نداره وقتی هیچ عشقی بین مون نبود. اما این وسط یکی باید خراب می شد که تو با رفتنت اجازه ندادی خراب بشه.

سر از روی زانو برمی دارم و یه گوشی زل می زنم.

DONYAIEMAMNOE

-برگرد پگاه. برگرد و با واقعیت روبرو شو. من بدون تو پام راه نمیره. می خوام هرجور شده تو رو با خودم ببرم. حتی اگر نخوای دیگه همسرم باشی و باهام زندگی کنی.

کمی سکوت فرصت فکر کردن به حرف هایش می دهد و حامی دوباره می گوید:

-از من هم ناراحتی؟ همه ی سال هایی که همسر برادرم بودی، اندازه ی حنانه برام عزیز بودی. هی به خودم گفتم حالا که حافظ مرده، زندگیشو بهم نزن. به تو چه پگاه از حافظ بت ساخته؟ به تو چه دارن حق و حقوقشو از بین می برن؟ اما دلم طاقت نیاورد. می ترسیدم مستقیم بهت بگم و اونی که همه ی این بلوا رو راه انداخته به گوش اون زن برسونه و تا به خودت بیای ببینی وارث حافظ ارثش رو می خواد.

پلک می فشارم. چقدر حرف زدن در موردش راحت است. کسی چه می داند در قلب من چه آشوبی به پا شده.

-اصلا فکرشو نمی کردم آقا خونه رو به نامت کنه و بخواد سهام حافظ رو به تو انتقال بده.

دستم از دور زانو شل می شود و ناباورانه زل می زنم به اسم حامی روی گوشی. می خواهم گوشی را بردارم و بپرسم مطمئن است؟ اما دستم یاری نمی کند. چرا باید آقا با آن همه ادعایی که دارد، حق آن

DONYAIEMAMNOE



بچه را از بین ببرد؟ مگر همین را نمی خواست؟ مگر وارث امیرحافظش را نمی خواست؟

-به حرفام فکر کن.

این آخرین جمله ی حامی قبل از قطع تماس است. تماسی که هر شب تکرار می شود. شده است ساعت عاشقی ساعت ده و نیم شب! دو سه شب اول متعجب بودم اما وقتی به خودم آمدم که دیدم ساعت ده و بیست دقیقه است و من منتظر تماس حامی هستم.

#بغض_عریان_زمستان

#پست130

قرار بود تی گل برسد و دلم می خواهد حامی زودتر تماس بگیرد. اما حامی دقیقا ساعت ده و نیم تماس می گیرد. مثل هر شب تماس را وصل می کنم. روی بلندگو می گذارم. دراز می کشم و گوشی را روی قفسه ی سینه ام قرار می دهم تا حامی برایم حرف بزند.

-از ارمنستان برگشتم. همه ی کارهای رفتنم جور شده. ظرف شش ماه باید خودمو برسونم آمریکا. نمی خوای باهام بیای؟ دلت می آد تنها برم؟ پگاه! یادته خونه ی حنانه بهت چی گفتم؟ حال دلم باهات خوب بود پگاه. هنوزم حال دلم با خودت و این صحبت های یک طرفه خوبه. می دونم عاشق نیستم. می دونم عاشقم نیستی. حتی ممکنه ازم متنفر باشی. اما من هنوز دلم می خواد سر به سرت بذارم. تو بخندی. حرصت بگیره وسایل دم دستتو پرت کنی به طرفم. یادته می گفتی هیچ وقت این قدر که با من خندیدی نخندیده بودی؟

صدای تی گل را که می گفت «مهمون نمی خواین؟» می شنود و می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-مهمون اومد برات؟ باشه فردا شب زنگ می زنم.

قرار ساعت ده شب، غصه هایم را کمرنگ می کند. یادم می رود ببارم. تی گل را که می بینم، وقتی به پای چشمانم خیره می شود و می گوید « چه لاغر شدی عروس خانم؟» در آغوشش فرو می روم و سرم را روی شانه اش می گذارم تا باز ببارم. تی گل تا نیمه های شب پای حرف هایم می نشیند؛ در سکوت. اجازه می دهد فقط من حرف بزنم. محاکمه کنم. حکم صادر کنم. گریه کنم و سبک شوم. همین را می خواستم. صبح که بیدار می شوم، سبک ترم. می روم به خانه ی ننه ی التاش که التاش و همسر و فرزندانش هم آنجا زندگی می کنند. اسب التاش را می گیرم و می تازم سمت کوه. همان جایی که با حافظ قرار می گذاشتیم. همان جایی که اولین زمزمه های عاشقانه اش را شنیده بودم. همان جایی که از ئازا پرت شد پایین و من قه قه خندیدم. تا عصر فریادم را به کوه تحویل می دهم و عصر به شوق تماس های یکطرفه ی شبانه ی حامی به خانه بر می گردم. تی گل با دیدنم گل از گلش می شکفد و می گوید:

_چشمت روشن خواهری! حامی اومد.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست131

دنبال ماشینش چشم می چرخانم. نگاهم را می خواند که می گوید:

_وقتی رسیدن التاش دم در بود برد توی حیاط اون وری.

رسیدند؟! مگر چند نفر هستند؟ اسب التاش را تحویلش می دهم و به خانه برمی گردم. صدای حرف زدن آقاجان می آید. حدس می زدم

DONYAIEMAMNOE

حامی خانم جون را با خودش آورده باشد اما حضور نابهنگام آقاجان و دو جفت کفش مردانه ی روی پله,حکایت از آمدن آقا دارد.

سلام که می گویم, سکوت موقتی ایجاد می شود و کمی بعد, همراه با برخاستن حامی, جواب سلامم داده می شود. به آقا نگاه نمی کنم اما خوش آمدی می گویم و به بهانه ی پذیرایی از سالن خارج می شوم. تی گل میوه ها را در ظرف می چیند. پیشدستی و کاردمیوه خوری برمی دارم اما بعد پشیمان می شوم و می گویم:

_تو برو پذیرایی کن من شام بار بذارم.

با لبخند شانه ام را می فشارد و ظرف میوه را بلند می کند:

_من هم پذیرایی می کنم و هم شام می ذارم. تو برو کنار اون چشمای مشتاق بشین ببین چی کارت داره؟

پشت چشم نازک کردنم خنده ی تی گل را در می آورد. از آشپزخانه خارج می شود و من به کمدی که به جای کابینت در آشپزخانه استفاده می شود, تکیه می دهم. دست بر سینه چلیپا شده یک انگشتی لبم را زیر دندان نگه می دارم و به زمین خیره می شوم.

_خوبی؟

تکیه از کمد می گیرم و صاف می ایستم. نگاهش می کنم. لبخند به لب و دست به جیب خیره ام است. هول می شوم.

_برای چی اومدین؟ گفته بودم می خوام تنها باشم.

تی گل با سرفه ای مصلحتی وارد آشپزخانه می شود. ببخشیدی می گوید و بقیه ی وسایل پذیرایی را برمی دارد. من زودتر از تی گل از آشپزخانه خارج می شوم. حتی از خانه! راهم را به سمت اصطبلی که چند سالی است خالی مانده, تغییر می دهم. اما انگار حامی قصد تنها گذاشتنم را ندارد که دنبالم راه می افتد. به انتهای اصطبل می روم که

DONYAIEMAMNOE



میانه ی راه دستم را می گیرد و نگهم می دارد. همه ی حرصم را سر او خالی می کنم:

_نباید می اومدین. نمی خوام به توجیح های آقا گوش بدم.

_بخشندگی رو فراموش کردی, می خوای انصاف رو هم فراموش کنی؟

نیشخندی می زنم. بی هوا و بلند:

_انصاف؟! انصاف کجای این قصه جریان داره؟ وقتی حقم رو پایمال می کردن انصاف رو در نظر گرفتن؟

برخلاف من او کاملا آرام است:

_خودت می دونی من طرف تو ام. اما آقا اصرار داشت ببیندت. من نمیگم حرفهاشو باور کن یا بگذر و ببخش. میگم فقط یه فرصت حرف زدن بهش بده.

دست هایم را روی سینه قفل می کنم و نگاهم را سوق می دهم به مسیری نامشخص.

_پگاه! بیشتر از ده روزه اینجایی. فکر کنم اون قدر فرصت داشتی که آروم شده باشی و یه تصمیم منطقی گرفته باشی. وقتش نیست برگردی خونه؟

می خواهم پوزخندی نثارش کنم و بگویم کدام خانه؟ اما باز به سکوت قناعت می کنم.

_تو قید زندگی و خونه و ماشینت رو زدی که ثابت کنی به هیچ کدومشون نیاز نداری؟ باشه نداری. اما زندگیت مال خودته. برای زندگیت تصمیم بگیر.اینجا مخفی شدن کمکی به حالت نمی کنه. تو داری از واقعیت فرار می کنی.

DONYAIEMAMNOE

با یک قدم بلند مقابلم می ایستد.

_به پیشنهاد من فکر کردی؟ میای بریم؟

این بار کج شدن لبم معنی کامل پوزخند است اما باز هم در سکوت.
انگشت شستش را کنار لبم می گذارد و می گوید:

_ساعت ده و نیم شده روزه ی سکوت گرفتی که فقط من حرف بزنم؟ نمی خوای هیچی بگی؟

کمی می چرخم که روبرویش نباشم اما حامی سریع خودش را مقابلم قرار می دهد.

_من دورت بگردم اجازه میدی دوتایی واسه این زندگی پا در هوا مونده تصمیم بگیریم؟

دل سوختن برای بلاتکلیفی های او را به همه ی دل سوختگی های این چند روزم اضافه می کنم و تا سینه ام را از نفس عمیق انباشته می کنم, سرش را جلو می آورد و بی آن که فرصت عکس العمل و تصمیمی گیری به من بدهد لبش را روی لبم می گذارد و دستش پشت سرم می رود تا فاصله ای نباشد. دو دستی تخت سینه اش می کوبم و خودم را عقب می کشم. می خواهم از کنارش بگریزم که دستش دور کمرم حلقه می شود و می گوید:

_برای این زندگی تنهایی تصمیم نگیر. به منم فرصت بده.

دیگر نمی مانم... دیگر نمی توانم... این بار بدون اسب و تنها تا تپه ی نزدیک خانه را می دوم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

DONYAIEMAMNOE



#پست132

تی گل لب می گزد و با تاسف سر تکان می دهد. بشقاب ها را روی هم می چیند و می گوید:

-اشتباه کردی پگاه. مهمونت هستن. این همه راهو برای دیدن تو اومدن.

شانه بالا می اندازم:

-گفته بودم نیان. اشتباه کردن اومدن.

شماتت وار نگاهم می کند.

-نمی خوای این لباستو عوض کنی؟ یه آب به دست و صورتت بزنی؟ بدو بیا شام رو بکشیم بی بی کلی حرص خورد.

ته دلم پشیمانم اما به روی خودم نمی آورم. آبی به صورتم می زنم و همین که به اتاق می رسم، شالی را که جای گلونی با لباس سنتی ام استفاده کرده ام، از سر برمی دارم. موهایم را باز می کنم و دست لابلایشان می کشم. از هوایی که لای موهایم جریان می گیرد، حس خوبی می گیرم. از چمدان لباس تمیز برمی دارم و همین که می خواهم عوضش کنم، چند تقّه به در می خورد و قبل از این که چیزی بگویم، در باز می شود. با دیدن حامی هم عصبانی می شوم و هم گونه هایم داغ می شود. پشت می کنم و می گویم:

-برو بیرون لباس عوض کنم میام.

اعتنایی نمی کند. کنارم می ایستد.

-نشنیدی چی گفتم؟

لبخند خبیثی روی لبش نقش می بندد:

-شنیدم. عوض کن من کاریت ندارم.

DONYAIEMAMNOE

با غیظ لباس را روی چمدان پرت می کنم و می خواهم از اتاق بیرون بروم که مچ دستم را می گیرد و نگهم می دارد. به اجبار می ایستم اما نگاهش نمی کنم. دستم را می کشد سمت خودش تا رودرروی هم باشیم.

DONYAIEMAMNOE

-حامی خواهش می کنم اذیتم نکن. من با این رفتارت اذیت میشم. ما یه قول و قراری با هم داشتیم.

هر دو دستم را می گیرد و خیره نگاهم می کند:

-من اذیتت کردم؟ من از حد و حدود خودم فراتر رفتم؟ من شوهرتم پگاه!

-شوهر صوری. قرار بود یه کمکی به هم بکنیم. حالا دیگه کارمون تموم شد. من اینجام نه برای فرار. من می خوام باقی عمرم رو همین جا زندگی کنم. به فرش زیر پات نگاه کن. این بافته ی من و دو تا خواهرامه.

نگاهش روی فرش خیره می ماند.

-به تابلو فرش پشت سرت نگاه کن.

فقط سرش را می چرخاند.

-خودم بافتمش. حالا می خوام از هنرم استفاده کنم. تی گل با بهزیستی صحبت کرده. قراره تو خانه ی بهزیستی که تو روستای بالا هست، به همت خانم هایی که توان جسمیش رو دارن فرش ببافیم و بعد از فروش پولش رو بفرستیم برای مناطق سیل زده. من راهمو انتخاب کردم حامی. تو خودتو فدای حماقت های برادرت نکن! برو دنبال زندگیت.

پوزخند می زند:

DONYAIEMAMNOE

-فعلا که زندگی من روبروم ایستاده و داره تنهایی تصمیم می گیره. سهم پول تو توی این امر خیر چقدر میشه؟ من اون پولو بهت میدم ولی تو رو با خودم می برم.

-من هیچ جا نمیام. هزار بار اینو گفتم. من کاری نکردم بخوام فرار کنم. اینجا کسی زندگی منو تنگ نکرده که دنبال جای راحت تر باشم. تو برو. خودتو پاسوز من نکن. خواهش می کنم حامی.

جمله ی آخر را آن قدر ملتمسانه و ضعیف گفتم که چشمان حامی هم رنگ ترحم گرفت.

-به قول خودت، عشقی بین ما نیست بخوایم خودمونو فدای خوشبختی اون یکی کنیم.

-حال دلم باهات خوبه پگاه. نمی دونم معنیش چیه. روزی که این پیشنهاد رو بهت دادم فقط برای گرفتن حق تو بود و بس. حالا تو بگو هدفم خراب کردن حافظ بوده. باشه! اصلا هدفم همین بود. اما حالا دلم می خواد این دو سه ماهی که با هم داشتیم رو تکرار کنیم. هی تکرار پشت تکرار. بهت گفتم قبلا چه کارهایی کرده ام. من یه مرد بودم و پر از نیاز که تو خونواده حتی حرف زدن با دختر رو گناه کبیره می دونستن. فقط حافظ این حق رو داشت با تو حرف بزنه. نذاشتن حامد به عشقش برسه. نذاشتن من از جوونیم استفاده کنم. اون قدر زیر گوشمون خوندن « گناهه» که من فکر کردم بهتره با یه آیه حلالش کنم تا بتونم نیازهای روحی و جسمیم رو ارضا کنم. سه ماهه کنار هر روز و هر شب کنار تو ام، خطایی ازم سر زد؟ هان؟!

سرم را به نشان «نه» چپ و راست می کنم.

-می دونی چرا امروز بوسیدمت؟

DONYAIEMAMNOE



این بار حتی با حرکت سر هم جواب نمی دهم. سرم را زیر می اندازم.

-مدتیه دلم می خواد طعم لبت رو بچشم. نه برای هوس! نه برای وادار کردن کاری که میل تو نیست. احساس می کردم این هم از همون کارهایی که باعث میشه حال دلم خوب بشه کنار تو. می دونی چه طعمی داشت؟!

DONYAIEMAMNOE

حین حرف زدن آن قدر نزدیک شده است که من دیوار را پشتم احساس می کنم. می چسبم به دیوار و سایه ی حامی روی من می افتد. سرم را بالا می آورم اما به چشمانش نگاه نمی کنم.

-یادته گفتی چون صبح خیلی زود به دنیا اومدی دکتر دِه به پدر و مادرت پیشنهاد داد اسمتو بذارن پگاه؟!

سر تکان می دهم.

-طعم چای شیرینی رو می داد که صبح علی الطلوع تو سرمای استخون سوز زمستون مامان ها برامون شیرین می کردن که بخورم و بریم مدرسه. لبت مثل اسمت، صبح شیرینه.

لرزش بدنم از ضعف است یا هیجان؟ نمی دانم. اما منقبض شدنش فقط برای دست حامی است که از کنارم رد می شود و به دیوار می چسبد و من در فضای تنگ آغوشش گرفتار می شوم.

-ما میریم پگاه. با هم میریم.

می نالم:

-حامی!

-یا میای؛ یا من می برمت. انتخابش با خودت.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE



#ساناز_زینعلی

#پست133

DONYAIEMAMNOE

دستش را می کشد, از کنار دیوار تا پهلوی من و قوس کمر و شکمم.
دستش که پایین می افتد، همه ی نفس حبس شده را با هم آزاد می کنم.
انگشت اشاره اش را روی لبم می کشد و می پرسد:

-میای یا ببرمت؟!

دستش را پس می زنم:

-همه تون زورگویین. اما من نمیام.

می خندد:

-باشه. شرط می بندم که ببرمت. اگه موفق شدم ببرمت باید بهم جایزه بدی.

-و اگه نبردی؟

-اونو دیگه باید جایزه بگیری از من.

-چی؟

می خندد:

-الان گفتنش که صفا نداره. شش ماه فرصت دارم برم. شش ماه فرصت دارم راضیت کنم. شش ماه فرصت داری نیای. جایزه هم بمونه همون دم رفتن.

برق چشمانش از نگاهم می گذرد.

DONYAIEMAMNOE

آقاجان اصرار می کند فردا که تاسوعاست در ده بمانند و در مراسم ما شرکت کنند اما آقا تنها بودن خانم جون را بهانه می کند و می گوید باید بروند. حامی که ماشین را روشن می کند، آقا می گوید:

-کبلایی! من یه چند دقیقه با عروسم صحبت کنم و ایشالا زحمت رو کم می کنیم.

DONYAIEMAMNOE

آقاجان با مهمان نوازی تشکر و خداحافظی می کند و به بی بی و تی گل اشاره می زند که به داخل خانه برگردند. کنار در نیمه باز خانه، روبروی آقا می مانم با انگشتانی که در هم قفل شده اند. حتی نگاهش نمی کنم.

-پگاه خانم! کاش قبل از حکم دادن می موندی و حرف منو می شنفتی.

فقط با نفس عمیقی که می کشم اعلام حضور می کنم.

-دلم می خواست بچه ت سالم بود تا حال الانم رو درک کنی بابا.

نیشخند می زنم. اولین باری است که به من می گوید «بابا»

-می دونی وقتی بچه ت به مشارکت در قتل مظنون باشه چه حالی پیدا می کنی؟

این بار نمی توانم نگاهم را کنترل کنم. بی اراده بالا می آید و زمزمه می کنم:

-آقا امیرحافظ؟!

سر به چپ و راست تاب می دهد:

-حامد پسره رو بدبختش کرد. به خاک سیاه نشوند. قرار بود شریک باشن. کار از اونو و سرمایه از حامد اما وقتی کار رو یاد گرفت، شراکت رو بهم زد. فکر کرد می تونه این جوری ره صد ساله رو یک

DONYAIEMAMNOE

شبه بره. پسره هر چه داشت و نداشت فروخت خرج زندگیشو بده. وقتی کم میاره خودشو حلق آویز می کنه.

دو انگشت سبابه و شستش را روی لبش حرکت می دهد:

-زیپ دهان همه رو کشیدم صداش در نیاد. آبرومون نره. کلی پاسگاه و دادگاه رفت تا تونستم با بهترین وکلای شهر بی گناهیش رو ثابت کنم. نذاشتم فاطمه بفهمه. نذاشتم زندگیش از هم بپاشه. به بهانه ی سفر از خونه دور می موند. وقتی ثابت شد طرف خودشو حلق آویز کرده و قتل نیست، حامد افتاد دنبال زنش برای حمایت مالی از زن و دو بچه ش که دومی هنوز یه سالش نشده بود.

تصویر زن جلوی چشمانم نقش می بندد:

-اینها چه ربطی به حافظ داشت؟

-حامد نادان اول حمایت رو بهونه کرد. بعد افتاد به دست و پای زن که من همسرمو دوست ندارم. عقدت می کنم برات ال می کنم و بل می کنم. زن بیچاره با بدبختی منو پیدا کرد. التماسم می کرد که حامد رو ازش دور کنم. می گفت از حامد می ترسه. از کسی که با زندگیش بازی کرده. از کسی که باعث و بانی خودکشی شوهرشه. هر راهی رفتم، حامد دورم زد. هر باجی بهش دادم، رو دست زد. با حافظ رفته بودیم خونه ش. یه کم خرت و پرت و پول برده بودیم براش. گفتم یه خونه ی بهتر برات اجازه می کنم که دیگه حامد نتونه پیدات کنه. قبول کرد. حافظ پیشنهاد داد تو کارخونه بهش کار بدیم بتونه خرج و مخارجشو تامین کنه. خونه رو که پیدا کردیم، حامد احمق که فهمیده بود من و حافظ داریم حمایتش می کنیم، باز پیداش می کنه. این بار زن قسم خورد حامد مزاحمش بشه میره سراغ فاطمه. نمی دونم چی شد...

این دومین بار است که اشک آقا را می بینم. اولین بار برای مرگ حافظ و این بار...

DONYAIEMAMNOE

با کف دست کوبید به پیشانی اش:

-کاش زبونم لال می شد نمی گفتم. گفتم باباجان بیا با یه صیغه ی صوری فقط یه هفته زن امیرحافظم باش حامد بفهمه دیگه جرات نمی کنه رو ناموس برادرش دست بذاره. صیغه نامه رو خودم نشونش میدم. بعد از یه هفته خودم میام صیغه رو فسخ می کنم. خیالم بابت حافظ جمع بود. گفتم بچه م شیرپاک خورده ست. گفتم شرایط جسمیشو نداره به زن بیچاره چشم بد داشته باشه. گفتم حافظی که هزار بار به جان خانم جان قسمم داده پیشنهادم رو پس بگیرم، بدون من نمیره سراغ اون زن. منِ خاک بر سر نمی دونستم همونی میشه که نباید بشه.

هق هقش می شکند و من مثل مجسمه ای بی روح، بی جان، بی نفس خیره اش می مانم.

-به جان خودت که تا همیشه عروس محبوب منی! به روح امیرحافظم وقتی گفتی حامله ای بهت شک نکردم. از ته دل خوشحال شدم. تو قرار بود یادگار امیرحافظم رو به دنیا بیاری. شوکه شدم باورش دور از ذهن بود اما به جان خودت پگاه...

حامی چند برگ دستمال کاغذی از ماشین برمی دارد و سمت آقا می گیرد. من اما دیگر اشکی ندارم که ببارم. خشک شده ام از شدت بهت و تعجب حرف های آقا.

-هنوز کارشو تو کارخونه شروع نکرده بود. قرار بود بیاد وقتی دیدمش خوشحال شدم اما گفت بارداره. گریه می کرد. از ترس مثل بید می لرزید. گفتم "به من چه زنیکه؟ به ما چه؟"

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

DONYAIEMAMNOE

#پست134

گفت نوه ی شماست. پگاه جان! بابا! ! من نمی خواستم این جوری بشه. من نمی دونم چرا حافظ چنین کاری کرده. اگه اصرار می کردم بچه ت بمونه فقط برای این که بتونم بعد از به دنیا اومدن این بچه ثابت کنم اون بچه ی امیرحافظم نیست. گفتم یه پاپاسی از ارث و اموال امیرحافظ بهش نمیدم. گفتم همه ش مال پگاهه که دو سال بچه م رو ترک و خشک کرد. گفت شکایت می کنه. حق و حقوق بچه ش رو می خواد. من نمیدم بهش باباجان. مطمئن باش نمیدم. تو عروس محبوب منی. یادگار امیرحافظ منی.

با ترک خانه و کارخانه و گذاشتن سوئیچ ماشین نفهمیده بود ذره ای به مال و امالش چشم ندارم؟ می لرزیدم از خشم اما باید حرفم را می زدم:

-می دونین آقا! سالهاست جوری برخورد کردین حامد و حامی...

دیگر نگفتم آقا حامد و آقاحامی. حتی ممکن بود خودش را به اسم کوچک صدا کنم. من امشب لبریز بودم.

-سالهاست فکر کردن شما حافظ رو از همه بیشتر دوست دارین. اما واقعیت اینه شما حافظ رو از همه ی بچه هاتون کمتر دوست داشتین. مادر نشدم اما می دونم یه پدر، یه مادر وقتی بچه ش رو دوست داشته باشه، اونو عبد و عبید خودش نمی کنه. که من جوونی نشدم اون کارخونه دار موفق، پسرم تو باید بشی. من فلان عروسی رو نگرفتم و لباس عروس الماس نشان نپوشیدم، دخترم تو باید بپوشی. من آرزو داشتم ال کنم و بل کنم و نشد، فرزندم تو باید انجام بدی... باید ... باید... باید... بایدهای شما از حافظ به مرد بزدل و ترسو ساخت که جرات نداشت حتی برای حفظ حرمت من، با شما مخالفت کنه. کاش

DONYAIEMAMNOE

حافظ رو هم اندازه ی حامی و حامد دوست داشتین. این جوری بهش اجازه می دادین خودش برای زندگیش تصمیم بگیره.

میزبان هستم که هستم! باید بایستم و هق هقش را نگاه کنم؟! باید بدرقه اش کنم؟! مهمانم را یا قاتل خوشبختی و زندگی و عشقم را؟! نمی مانم. پله ها را بالا می دوم و کمی بعد در بزرگ خانه بسته می شود و صدای ماشین در کوچه باغ ده، می پیچد.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

منتظرش نیستم. لااقل امشب را منتظرش نیستم. هنوز ده دقیقه هم از رفتنشان نمی گذرد و فکر می کنم برای گله و دلخوری بدرقه کردنشان زنگ زده باشد. با تردید تماس را وصل می کنم و حینی که دراز می کشم، گوشی را کنار گوشم می گذارم. می داند حرف نمی زنم که پیش قدم می شود و می گوید:

-داشتم رانندگی می کردم یهو چشمم افتاد به ساعت و دیدم ده و نیم شده. گفتم شاید منتظر باشی.

پوزخند می زنم. تا اسمش را ندیدم، یادش نبودم.

-به آقا گفتم یه تماس فوری دارم وسط کوه و دمن پارک کردم تو تاریکی ایستاده ام که بهت بگم هزار هزار بهونه هم پیدا کنی واسه فراموش کردن همه ی ما، من نه خودت رو یادم میره نه قرار ساعت ده و نیم شب رو. امشب مجبورم زودتر قطع کنم آقا حالش خوب نیست. عروس محبوبش دلشو شکونده، برم تنها نباشه.

خداحافظی می کند و تماس از جانب من قطع می شود. با خودم فکر می کنم شماتت نکرد، دلخوری نکرد، توهین نکرد، اما فهماند که

DONYAIEMAMNOE

متوجه دلشکسته ی آقا و حرف هایی که من زدم شده. متوجه شده که حق میزبانی را به جا نیاورده ام. انگار می خواست اخطار دهد که دیگر به پدرم توهین نکن. اما حتی اخطارش هم در کمال صلح و محترمانه بیان شد. برخلاف حافظ که می گفت عزیزترین فرد زندگیم هم به پدر و مادرم توهین کنه، از زندگی من حذف میشه. نمی گفت «تو» فقط با عنوان عزیزترین یادم می انداخت که تحت هیچ شرایطی حق توهین به آقا و خانم جون را ندارم. با این که می دانست من نه به پدر و مادر او، که هرگز به هیچ کسی، حتی حامد که توهین کرد و تهمت زد، بی احترامی نکرده و نمی کنم.

خانه بهزیستی راه می افتد. هر روز به ده بالا می روم و پای دارهای قالی می نشینیم. نیت اول مان کمک به خانواده هایی هم استانی است که در عید سال گذشته، سیل خانه و کاشانه و دام و زمین های کشاورزی شان را نابود کرده است. بنا داریم هر دوره، گره ی اول فرش را به نیت یکی از مناطق محروم کشور بزنیم.

دانشجو که بودم به اصرار و خواهش حافظ را راضی کردم به آموزشگاه فنی و حرفه ای بروم و مدرک قالیبافی بگیرم. می گفت «تو که کاملا مسلطی به نقشه و بافت و ... مدرک برای چی می خوای؟ » دلم می خواست داشته باشم. حالا که نمی بافتم، دلم می خواست مدرکش را داشته باشم و اگر روزی نبودم و فرزندی از خود به یادگار گذاشته باشم، به هنرمند بودن مادرش افتخار کند. حافظ راضی شد و آقا باز بهانه آورد که «زن تنها هر روز پاشه بره آموزشگاه که چی؟» راضی کردن آقا فقط کار حافظ بود. رضایتش را گرفت و با هم رفتیم ثبت نام کردیم. مدرکم را تی گل به بهزیستی می برد و توسط آشنایی که دارد، بانی تاسیس خانه ی بهزیستی می شود. مدیریت بخش قالیبافی به من واگذار می شود. آن قدر این اتفاق شیرین است که دنبال راهی برای تخلیه ی هیجانم می گردم. بعد از سه ماه که از صحبت های

DONYAIEMAMNOE

یکطرفه ی شبانه ی حامی با من می گذرد، این بار به حرف می آیم و شادی ام را با او سهیم می شوم. حامی دارد تبریک می گوید که چند بوق وسط مکالمه، خبر از فردی پشت خط می دهد حامی با کمی مکث که انگار ناشی از نگاه کردن به مخاطبش است می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-شماره ناشناسه. حالا بعدا خودش دوباره تماس می گیره. داشتم می گفتم؛ این بار که اومدم دنبالت، نهار مهمون من، میریم یه جای خوب.

دلم غنج می زند برای دیدنش. همان حالی را دارم که روزهای اول آشنایی با حافظ داشتم. وقتی تماس می گرفت و می گفت برای سرکشی به باغ ها آخر هفته به ده می آید،دل توی دلم نمی ماند که آخر هفته برسد.

از شبی که با آقا رفت، هر دوهفته یک بار می آمد جلوی خانه ی بهزیستی و با هم برمی گشتیم خانه. نهار می ماند و عصر با همه ی اصرارش برای همراه کردن من به مهاجرت، ناامید می رفت.

یک بار که رفت، آقاجان برزخی وارد سالن شد و گفت:

-تو چرا با شوهرت نمیری؟ چرا این پسر میاد و میره؟ این چه زندگی ایه برای خودت ساختی پگاه؟ سه ماهه اینجایی!

بعد از سه ماه مجبور شدم بگویم:

-می خوام ازش جدا بشم ولی راضی نمیشه طلاقم بده.

بین خودمان بماند؛ این روزها طعم بوسه اش، یواشکی به ذهنم سرک می کشد و لبم از خیالش داغ می شود.

-اصلا شاید فردا ظهر اومدم دنبالت.

DONYAIEMAMNOE

باز هم سکوت می کنم. انگار تنها رسالت من همان خبر مدیریت من در بخش قالیبافی بود که به او رساندم. باز هم بوق تلفن خبر از مخاطبی پشت خط می دهد. حامی می گوید:

-من فعلا قطع کنم شاید کسی کار واجبی داشته باشه.

DONYAIEMAMNOE

دلم می خواهد بگویم دوباره تماس بگیرد و از مزاحم وسط مکالمه مان بگوید اما انگار مثل هر شب، مهر داغ به زبانم خورده است که سکوت می کنم.

حامی دیگر تماس نمی گیرد. با دلهره می خوابم. خواب های پریشان می بینم. کابوس می بینم. وحشت زده از خواب می پرم و باز می خوابم. هزار بار بیدار می شوم و هزارویک بار می خوابم اما انگار صبح قصد رسیدن ندارد.

با خانم های قالیباف که حالا صمیمی شده ایم، از خانه بهزیستی بیرون می آییم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست136

جلوی در می ایستیم به گفتگو که یکی از خانمها می گوید:

-پگاه جون همسرت اومده.

با تعجب برمی گردم. گفته بود شاید بیاید. اما همیشه قبل از آمدن تماس می گرفت. از خانم ها خداحافظی می کنم و شتاب زده سمت ماشین می دوم. دلم گواهی بد می دهم و حس می کنم همه اش به تماس دیشب مربوط است. تا در ماشینش جا می گیرم و سلام می کنم، دیدن چهره

DONYAIEMAMNOE

ی گرفته و چشمان سرخش، بند دلم را پاره می کند. هول و مضطرب می پرسم:

-چی شده؟ حامی چته تو؟

انگار سالیان سال نفسش را در سینه حبس کرده است که خروج یک باره اش آن همه حجم دارد.

-وقت داری بریم جایی صحبت کنیم؟

-بریم خونه.

-خونه نه. بیرون. بریم رستورانی، پارکی... جایی...

تا شهر و رستوران که دوام نمی آورم. با این حالی که حامی دارد، می گویم:

-میشه بریم کمی جلوتر... یه تپه ی قشنگ هست و منظره ی پایین تپه یه روستای خوش آب و هواست. همونجا بشینیم صحبت کنیم.

حامی ماشین را روشن می کند و می گوید:

-بگو کدوم طرف برم.

کوتاه ترین مقصد را در نظر گرفته ام اما راهی که طی می شود برایم مثل مسافت شمال تا جنوب کشور، کشدار و طولانی است. نزدیک تپه می گویم بایستد. حامی ماشین را پارک می کند. حتی تحمل ندارم تا آن صخره ای که برای نشستن چشمک می زند، بروم. دوست دارم همین جا، توی ماشین حرفش را بزند. اما حامی پیاده می شود و مجبور می شوم دنبالش راهی شوم. اصرار می کند بنشینم. خودش با کمی فاصله پشت به من، رو به روستامی ایستد و می گوید:

-مخاطب دیشب، همون خانم بود که امیرحافظ...

DONYAIEMAMNOE

مکث می کند. حتما می داند شنیدنش حتی بعد از سه ماه برایم عذاب الیم است.

-می خواست منو ببینه. گفت به زحمت شماره م رو پیدا کرده. التماس کرد هیچ کس نفهمه قراره منو ببینه. یه آدرس داد. آدرس خونه ش نبود. می ترسیدم قصد اخاذی داشته باشه، تله باشه و هزار تا دردسر پشتت خوابیده باشه. صبح زود با یکی از دوستام رفتم. گفتم پشت در منتظرم باشه.

نگاهش می کنم. تمام قد... چرا صبوری می کند؟ چرا آهسته حرف می زند؟ چرا خلاصه نمی کند و تمام! دارم هلاک می شوم.

-خودش بود و یه زن و مرد جوون. یه پسر بچه ی نوزاد هم تو بغل اون خانم جوان بود. گفت مرد، پسر برادرشه و خانم هم، عروس برادرشه. بهشون قول داده بود رحمشو اجاره بده برای پرورش بچه شون. آزار و اذیت حامد باعث شد چند روز به تاخیر افتاد و همزمان شد با صیغه شون با امیرحافظ. گفت با امیرحافظ تماس گرفت و بهش گفت چنین قولی به پسر برادرش داده. حافظ هم سریع خودشو رسونده و به همین بهانه صیغه رو فسخ کرده. عمر محرمیتشون فقط سه روز بود. می گفت حافظ حتی یک بار تو روش نگاه نکرده اما ازش خواهش کرد اگر باز حامد سراغش رفت، بگه هنوز به حافظ محرمه. تا اینکه حافظ فوت می کنه و حامد باز هم میره سراغش. می بینه بارداره و باور نمی کنه بچه ی حافظ باشه. ازش باج می خواد تا آبروشو نبره. قبول نمی کنه.

برمی گردد و مقابلم می ایستد:

-اون قدر شریف بود که قبول نکنه. تا این که تو میگی بارداری. یادته حامد اول قشقرش به پا کرد؟ بعد پیش خودش دو دو تا چهارتا کرد و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

فکر کرد حافظ زیرآبی رفته. رفت سراغ زن و بهش روی خوش نشون داد که بیا حق و حقوق بچه رو از آقا بگیریم.

زبانم به سختی می چرخد:

-اون هم وسوسه میشه و قبول...

سر حامی به چپ و راست حرکت می کند.

-نه. اون خانم واقعیت رو بهش میگه. حامد احمق... برادر احمق من قصد می کنه بهش تجاوز کنه. البته این کارو انجام نمیده اما متاسفانه فیلمی از اون خانم می گیره و با همون تهدیدش می کنه. میگه باید طلب ارث کنی و بدی به من وگرنه فیلمتو پخش می کنم.

قلبم از شقاوت حامد می گیرد. هر بار که صدای گریه ها و فریاد فاطمه را می شنیدم و می فهمیدم حامد کتکش می زد، با خودم فکر می کردم یک مرد باید چقدر از انسانیت دور باشد که دست روی همسرش بلند کند.

حامی روی یک زانو می نشیند و دست سردم را بین دست هایش می گیرد:

-دعا کن حافظ منو ببخشه.

پلک می زنم و هر دو چشمم سیل اشک هایش را جاری می کند.

_ دعا کن فاطمه و بچه هاش منو ببخشن.

این بار چشمانم گرد می شود:

-تو چیکار کردی؟ نکنه...

سرش را پایین می اندازد:

-واقعیت رو به آقا گفتم. آقا رفت سراغ اون خانم و قبل از اومدن من پیش تو، رفتن برای شکایت از حامد. نمونه ی اون فیلم با صدای

DONYAIEMAMNOE

حامد، دست خودش هم بود. قرار شد همونو بدیم به وکیل آقا که پیگیری کنه.

-چی کار کردین حامی؟ خشونت راه تنبیه حامد نیست. اگر قرار بود متنبه بشه تا حالا با رفتارهای آقا، با خشونت های تو و حافظ تنبیه می شد. اشتباه کردین. اگه حامد بیفته زندون...

رنگ نگاه و حال چهره اش عوض می شود. لبخند لبش را کش می آورد و می گوید:

-تو تا کِی می خوای اینقدر بخشنده باشی؟ چقدر قراره همه رو با مهربونی متنبه کنی؟ حامد باید مقابل قانون قرار بگیره. البته که آقا رضایت شاکی رو می گیره؛ البته که نمی ذاره پسرش تو زندون بمونه؛

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست137

اما باور کن و قبول کن حامد باید یه ترس درست و حسابی رو تجربه کنه تا دست از این همه شقاوت و کله شقی برداره.

سرم را به تایید تکان می دهم هر چند هنوز موافق نیستم.

-من هیچ وقت نخواستم حافظ رو پیش تو خراب کنم. درسته نهایتش همین شد اما می خواستم تو به خودت بیای و دست از سادگی و زودباوری و مهربانی های بی نهایتت برداری. همیشه مهربان بودن و فداکاری کردن خوب نیست پگاه. مهربانی تو داشت حق و حقوقت رو پایمال می کرد.

DONYAIEMAMNOE

سرم را به زیر می اندازم و حامی بلافاصله دست زیر چانه ام می گذارد و سرم را بالا می آورد:

-حالا وقتشه یه تصمیم اساسی برای زندگیت بگیری. حالا که همه ی واقعیت رو فهمیدی. قول نهار من سر جاشه. حالا کجا بریم؟

DONYAIEMAMNOE

دلم می خواهد بگویم کنار مزار امیرحافظ. انگار من هم باید از حافظ حلالیت بگیرم اما با آهی سرد وسط سرمای پاییزی روستا، می گویم:

-فرق نمی کنه.

-پس حالا که فرقی نمی کنه، می برمت خونه ی خودمون.

می ایستد و دستش را رو به من می گیرد. مقاومت من در ماندن به همان حال، لبخندش را وسعت می بخشد و می گوید:

-باشه نیا! خدای منم بزرگه. فقط وقتی اومدی و دیدی نیستم، تو بمون و پشیمونی داشتن یه همچین شوهر جذاب و خوشگلی که لعنتی مثل مدلینگ ها راه میره و با هر قدمی که برمی داره صدها نفر غش و ضعف می کنن.

بلند می خندم و حین برخاستن از روی صخره، پشت چادرم را می تکانم. حامی پشت فرمان می نشیند و من کنارش جای می گیرم. فکر می کنم اندازه ی چند سال، کار نیمه تمام دارم اما می توانم اندازه ی یک نهار خوردن، عقب بیاندازمش. نهاری که حامی انتخاب می کند. شیطنت می کند. از رفتنش می گوید و دلتنگی های من.

-بعد برو رو همون صخره کنار تپه بشین گریه کن من میرم تو تراس پنت هاوسی که خونه مه، به دخترهای جذاب و لوند آمریکایی نگاه می کنم.

نمی توانم حرصم را مخفی کنم:

DONYAIEMAMNOE

-آره. از بالای پنت هاوس می تونی لِنگ و پاچه ی مردمو دید بزنی. برجتون دو طبقه ست تو آمریکا؟

دستمال را جلوی دهانش می گیرد و وقتی لقمه اش را کامل می جود می گوید:

DONYAIEMAMNOE

-حالا تو چرا حرص می خوری؟ تو که دیگه اون موقع همسرم نیستی. به تو چه من تو تراس طبقه دوم باشم یا تو پنت هاوس؟ مهم اینه من قراره چه چشم چرونی ای بکنم. جووون!

با حرص به دور و بر بشقاب غذایم نگاه می کنم تا چیز مناسبی برای پرت کردن پیدا کنم اما وقتی وسیله ی موردنظر را نمی بینم، قاشق و چنگال را در بشقاب رها می کنم و با دستمال کاغذی لبم را پاک می کنم.

-پاشو بریم. من سیر شدم.

-بشین بابا من سیر نشدم. البته می دونی که تو ذات من سیر شدن معنی نداره. من همیشه گرسنه ام.

و پشت بند حرفش چشمکی نثارم می کند که ادامه اش را من می گیرم:

-از بس هیز و چشم چرون و دله ای. پاشو بریم.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست138

صدای بلند خنده ی بی اراده اش، توجه افراد میزهای اطراف را جلب می کند. اخم هایم را در هم می کشم و حامی هم غذایش را نصفه رها

DONYAIEMAMNOE

می کند و از رستوران بیرون می زنیم. برخلاف آمدن هر باره اش، این بار انگار قصد رفتن ندارد. تا شب می چرخیم و حرف می زنیم. اصرار حامی برای راضی کردنم به مهاجرت ستودنی است اما من قصد ندارم دیگر زندگی ام را بر مبنای خواسته ی فرد دیگری بسازم، حتی اگر آن فرد همسرم باشد. شب که به ده می رسیم و حامی از ماشین پیاده نمی شود و می گوید قصد بازگشت دارد، با همه ی تردیدی که دارم می گویم:

-اگر هدفت سر به سر گذاشتنه، که خب تو همیشه موفق میشی حرص منو درآری. اما اگر واقعا دوست داری من همراهت باشم تو زندگی، بمون. بمون تا بمونم.

-اگه نمونم...

-متاسفم. قبل رفتن طلاق منو بده و برو.

-یعنی حتی منتظرم نمی مونی برم و چند سال دیگه برگردم؟

مطمئن و بی تردید می گویم:

-نه. حتی یک روز.

سرش را چند بار بالا و پایین می کند. حداحافظی می کنیم و از ماشین پیاده می شوم. همین که وارد خانه می شوم و در را می بندم، حامی حرکت می کند و بلافاصله موبایلم زنگ می خورد. با دیدن اسم حامی، به ساعت دیجیتال تلفن نگاه می کنم و حین خندیدن می گویم:

-بذار صد متر دور بشی بعد زنگ بزن.

-دقت کردی از دیشب دیگه تماس های من یکطرفه نیست؟ داری باهام حرف می زنی؟

DONYAIEMAMNOE

و من حس می کنم چقدر دلم این هم صحبتی را می خواهد. می نشینم لب پله و می گویم:

-من روزهای بدی رو گذروندم حامی. نمی تونی تصور کنی این سه ماه به من چی گذشت؟

DONYAIEMAMNOE

-من حاضرم همه شو برات جبران کنم.

-کجا؟

-چه فرقی می کنه کجا پگاه؟! مهم اینه من به زندگی بدون تو فکر نمی کنم و تو داری به زندگی با من فکر می کنی. همین قدر ساده و همین قدر پیچیده.

-متاسفم حامی. من حتی اگر به زندگی با تو فکر کنم تو همین کشور و همین نزدیکی ها فکر می کنم.

وقت خداحافظی دلش گرفته اما اطمینان دارم فردا شب همین ساعت تماس می گیرد و همین حرف ها تکرار می شود. چیزی را که من نمی دانم، عشقی است که انگار قرار است هر شب به توان برسد و حاصلش بین ما تقسیم شود.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست139

نفس های آخر پاییز است. انگار پیرزنی نفس بریده است که هن هن می کند و نمی گذرد. همیشه از این فصل گریزان بودم. به نظرم باید جای پاییز، اسمش را می گذاشتند «فصل دلتنگی» این حجم از اندوه از فصلی به این زیبایی بعید است.

DONYAIEMAMNOE

روی صخره می نشینم و به روستای پاییز پوش پایین تپه نگاه می کنم. همین یک ماه پیش بود که با حامی اینجا نشسته بودیم و راز زندگی حافظ را می شکافتیم. همین یک ماه پیش بود که از یادآوری بوسه ی یک باره اش، لب و قلبم با هم داغ می شد. این روزها از هر لمس کوتاهش هم، خاطره سازی می کنم تا وقتی نیست و خر و پف بی بی آوای تنهایی شب های پاییزی ام می شود، مرورش کنم و موهای بلند دخترک رویاپرداز خیالم را ببافم.

بیشتر از سه هفته است حامی را ندیده ام. دلم گاهی بازیگوشی می کند و هی خودش را جمع می کند تا بگوید مثلا تنگ شده. البته که دم به تله اش نمی دهم اما وقتی به خواب می رود، ذهنم روزها را می شمارد تا شمار ساعت هایی که حامی را ندیده ام، به خاطرم باشد.

اولین فرش گروهی را برای پرداخت و فروش به بازار می فرستیم. دو روز کارگاه را تعطیل می کنم تا فرصت کافی برای تدارک شب یلدا داشته باشیم. آقاجان با آقا تماس می گیرد و برای شب یلدا دعوتشان می کند اما آقا گفت تغییر منزل و اسباب کشی دارند و وقت سفر نیست.

دلم می گیرداز این که حامی چیزی از جابجایی آقا و خانم جون به من نگفته. وقتی می پرسم می گوید:

-چی بگم بهت؟ میگه نمی تونم تو خونه ای که حافظم دیگه نیست و حامد افتاده زندون و حامی داره ازش کوچ می کنه زندگی کنم.

می دانم توقع زیادی است که شب یلدا آقا و خانم جون را بگذارد و کنار من باشد اما چشم زبان نفهمم، تا آخرین دقایق به راه دوخته می شود. به جای او تی گل می آید با خبر خوش. برای خواهرم خوشحالم که با هم دوره ای تخصصش، قول و قرار ازدواج گذاشته است. برای تیدا خوشحالم که خوشبخت است. حتی برای حنانه خوشحالم که شب

DONYAIEMAMNOE

یلدا را کنار پدر و مادر و همسر و فرزندش می گذراند. دلم برای تنهایی خودم و فاطمه می سوزد.

التاش همه را برای شام دعوت می کند؛ حتی بی بی را که هیچ وقت چشم دیدنش را نداشته. انگار التاش هم تحت تاثیر صلح و دوستی مادرش قرار گرفته است. اگر امشب حامی کنارم بود، بهترین شب زندگی ام می شد. شبی که همه ی خانواده ام دور هم جمع هستند و خوشبختی به ما چشمک می زند.

ننه التاش کاسه ی بزرگ انار را دست من می دهد تا برای همه بریزم. برای هر کسی یک ملاقه می ریزم و یک بار به ساعت نگاه می کنم. چیزی به یازده نمانده و این اولین شبی است که حامی تماس نگرفته است. کاش این شب لعنتی زودتر بگذرد. کارهای نیمه تمام زیادی برای انجام دادن دارم. کاش بگذرد...

خمیازه ها که کش می آید، به خانه ی بی بی برمی گردیم. تازه آن وقت است که حامی تماس می گیرد. دلم گرفته و فکر می کنم آن قدر درگیر و دار بزم یلدا با خانوده اش بوده که مرا و قرار ساعت ده و نیم شب را فراموش کند. دلخوری ام مشهود است وقتی می گویم:

-شب یلدا کنار خونواده خوش گذشت؟

نفس خسته ای می کشد و می گوید:

-رسیدم خونه از یازده گذشته بود. اگه حنا و بچه ش نبودن خونه مون سوت و کور بود. اصلا شبیه شب یلدا نبود. فکر کنم آقا فقط به حرمت بودن سامیار میوه و وسایل پذیرایی خرید.

-کجا بودی؟ چرا دیر رفتی خونه؟

-بالاخره کارگاه رو واگذار کردم و حق السهمم رو گرفتم. درگیر جلسه ش با شرکا بودیم.

DONYAIEMAMNOE



موسیقی ای که آن سوی خط پخش می شود، پس زمینه ی گفتگوی ماست: «من نیازم تو رو هر روز دیدنه، ار لبت دوسِت دارم شنیدنه... تو بزرگی مثل اون لحظه که بارون ... »

DONYAIEMAMNOE

نمی توانم خوددار باشم. این حق من نیست که چهارماه، هر شب دل به نجواهایش خوش کردم و با همان خوابیدم و کل خوابم رویایی شد. این حق من نیست. می شکنم... با بغض... مثل تنه ی عریان درخت، وسط زمستان، آن گاه که بی بار و برگ شده و منتظر نسیم بهار است اما برف پوش می شود.

-حامی واقعا می خوای بری؟

-مگه قرارمون همین نبود پگاه؟!

-تو حریم خیلی از قرارهامونو شکوندی.

می خواهم بگویم «تن بغض زده ی عریان از عشق مرا هم شکستی» اما هق هق گریه امان نمی دهد. صدای حامی رنگ بهت و تعجب می گیرد و می گوید:

-داری گریه می کنی پگاه؟

«من نیازم تو رو هر روز دیدنه...

از لبت دوسِت دارم شنیدنه»

صدای هق هقم بلند می شود.

-اگه برای رفتن من ناراحتی، که می دونی دلم می خواد همرام باشی... ولی اگه برای حریمی که فکر می کنی من شکستم ناراحتی، عذر می خوام. حلالم کن.

نمی خواهم بیش از این شاهد شکستنم باشد. دست جلوی دهانم می گیرم و تماس را قطع می کنم.

DONYAIEMAMNOE

****

درخت بالای مزارش خشک و بی برگ است. نیمکتی که به سفارش آقا پایین مزارش گذاشته شده، خستگی هام را پناه می شود. ساک کوچکم را کنارم می گذارم و بعد از دم عمیقی که می گیرم، خیره به عکس تراشیده شده اش روی سنگ قبر می گویم:

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست140

-سلام امیرحافظ! نمی دونم اونجا، بدون من حالت چطوره. نمی دونم تو هم مثل من ناراحتی یا نه. میگن در مورد اموات بد بگی عذاب میشه براشون. نیومدم بد بگم، گله کنم، اشک بریزم. هر چند که پر از گله و اشکم.

بی اراده اولین قطره از چشمم راه می گیرد.

-اومدم بپرسم وقتی نتونستی مقابل خواسته ی آقا بایستی و اون زن رو صیغه کردی، هیچ یاد من بودی؟ یاد من و عشقی که بهت داشتم؟ یاد من و اعتمادی که بهت داشتم؟ چی باعث شد فکر کنی می تونی حق منو زائل کنی؟ سکوت و گذشت همیشگی ام؟ یا احمق بودنم که چشم بسته بهت اعتماد داشتم؟ از وقتی رفتی، یه شب بدون فاتحه خوندن برات نمی خوابیدم. یه بار حامی رو به چشم همسر نگاه نکردم. ولی تو با باور من چه کردی حافظ؟! اومدم فقط ازت بپرسم دلت اومد؟ دلت می اومد با منی که همیشه سعی کردم برای خودت و خونواده ت هیچی کم نذارم، این کارو کنی؟ فرق نمی کنه صیغه تون برای یک سه روز

DONYAIEMAMNOE

بوده باشه یا برای همه ی عمر. تو حق منو زیر پاهات خرد کردی حافظ اما من...

می ایستم. صورتم خیس از اشک است و نوشته های روی قبرش می لغزند.

DONYAIEMAMNOE

-من بخشیدمت حافظ. فقط برای این که دیگه فرصت جبران نداری. اما مطمئن باش اگر زنده بودی و من این حقیقت رو می فهمیدم نه می بخشیدمت و نه حتی یک روز دیگه باهات زندگی می کردم. به پاس همه ی روزهای خوب زندگیمون بخشیدمت و امیدوارم خدا هم ببخشدت.

ساکم را برمی دارم و راهی مقصد دوم می شوم. بعد از چهارماه به شهری برگشته ام که لبریز از خاطرات خوب و بد است و با ورودم به شهر، با هجوم خاطرات روبرو می شوم. خاطراتی که از این پس مجبورم برای همیشه به ته ته ذهنم بفرستم و یک مشت خاک رویش بپاشم که دیگر دیده نشود.

تاکسی با فاصله از ساختمان می ایستد. نیسانی که جلوی در ساختمان پارک شده، تعجبم را بر می انگیزد. از کنار سه مردی که یخچال را از پشت ماشین پایین می آورند می گذرم و از پله ها بالا می روم. در واحد آقا باز است و زنی که مانتو مشکی خاک گرفته اش را می تکاند، لای در ایستاده. سلام که می کنم، توجه اش جلب می شود. بی تفاوت جواب می دهم و می گویم:

-من همسایه ی طبقه ی سوم هستم، عروس آقای سلیمانی. خوش اومدین.

لبخندش می شکفد و می گوید:

DONYAIEMAMNOE



-خیلی ممنونم. امیدوارم بتونیم تو این یک سال همسایه ی خوبی براتون باشیم.

سری تکان می دهم و راهی طبقه دوم می شوم و با خودم می گویم:

-پس آقا خونه رو نفروخته. فقط اجاره داده.

DONYAIEMAMNOE

جلوی در واحد دو که می رسم، رعشی عجیب از تنم می گذرد. بعد از چهارماه برگشته ام به خانه ای که با بدترین حال ممکن ترکش کرده ام. با دستی لرزان در را باز می کنم و با چرخیدن در چشم می بندم. انگار می ترسم واقعیت زندگی ام، کنج همان پرده نشسته باشد و به من دهان کجی کند. وقتی چشم باز می کنم، پرده ی نیمه آویزان مانده سر جایش نیست. مبل ها جمع شده اند یک گوشه و فرش لول شده، به دیوار تکیه داده است. به اتاق می روم، اتاق از پرده ی پاره و شیشه های خالی و شکسته ی عطر و ادکلن، پاکسازی شده است. جای تشک پاره شده، روی تخت خالی است. به آشپزخانه می روم که هیچ ردی از ظرف و ظروف شکسته در آن نیست. دست به لبه ی کابینت می گیرم و می خواهم ساکی را که هنوز با خودم این سو و آن سو می کشم، روی کابینت بگذارم که صدایش را می شنوم:

-خوشحالم برگشتی.

برمی گردم. اندازه ی همه ی دنیا دلتنگش هستم. لبخند می زنم و خیره نگاهش می کنم. خیرگی نگاه او هم دست کمی از من ندارد.

-بالا بودی؟

-نه. تازه داشتم می رفتم بیرون که سر کوچه دیدمت تو ماشین بودی. برگشتم.

اطراف خانه را نشان می دهد و می گوید:

-همه رو تمیز کردم. هر چی رو درب و داغون کردی رد کردم بره.

DONYAIEMAMNOE



نزدیکش می شوم.

-کار خوبی کردی. ممنونم. می شه یه لطفی کنی و هر چی تو این خونه ست، بجز لباس و وسایل شخصی و کتابهای من، بفرستی بره؟

متعجب می پرسد:

-کجا بره؟

-خونه ی اون خانم.

لبخند دردناکی می زنم:

-چهار ماهه میگیم اون خانم. اسمشم نمی دونیم.

بی صدا می خندد مثل همیشه:

-منم نپرسیدم. فکر می کنی قبول کنه؟ نمی گه داریم بهش صدقه میدیم؟ اونم از وسایل نو نه و دست دوم.

-اگه قبول کرد مال خودش. اگر قبول نکرد بفروش پولشو برای بچه هاش وسایل مورد نیازشونو بخر.

-چرا خودت این کارو نمی کنی؟

رو می گیرم و از کنارش می گذرم.

-چون وقت ندارم. باید برگردم ده. می تونی قبل رفتن این خونه رو هم بفروشی؟

-دور چشمانش چین می خورد:

-می خوای همه ی تعلقاتت از ما رو ببری؟

نیشخند می زنم. این جوابی نبود که دلم بخواهد بشنوم. دوست داشتم به ماندن مجبورم کند.

DONYAIEMAMNOE



-نه. فقط به پول این خونه نیاز دارم. می خوام یه جا سرمایه گذاری کنم و از سودی که هر ماه به دست میارم، برای خانم های سرپرست خانوار خرج کنم.

جفت ابروهایش با هم بالا می رود و دست در جیب شلوارش می اندازد:

-تا کی مهمون منی؟

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست141

دو پر چادرم را بالا می گیرم و می تکانم. ساکم را برمی دارم و می گویم:

-خونه ی مسافر که جای موندن نیست.

بار و بندیل سفر بسته. آدرس خونه ی آقا رو بده و لطفا اگر وقت داری منو برسون خونه ی عموجون. باید فاطمه رو ببینم.

هیچ نمی گوید. دلم پر می زند برای رفتن به خانه ای که سه ماه در آن زنگی کرده ام اما صاحب خانه حتی تعارف به رفتن هم نمی کند و اجازه می دهد بی حرف از پله ها راهی شوم.

ساکنین طبقه اول هنوز بارشان را از ماشین خالی می کنند. صدای قدم های حامی را می شنوم اما نمی دانم مرا می رساند یا نه. نزدیک ماشینش که می ایستم به من می رسد و بی حرفی، قفل ماشینش را باز می کند. تا می نشینم، ماشین از جایش کنده می شود و من به صندلی

DONYAIEMAMNOE



می چسبم. تا رسیدن به خانه ی عمو، هیچ حرفی نمی زند. فقط وقتی مقابل خانه شان می رسیم، می گوید:

-فکر می کنی بیشتر از یک ساعت حرفتون طول بکشه؟

سرم توی گردنم فرو می رود:

-نمی دونم. می مونی؟

-هستم تا برگردی.

سر تکان می دهم و زنگ را می فشارم. زنعمو که می پرسد «کیه؟» خودم را معرفی می کنم و در باز می شود. حیاط را طی می کنم و به زنعمو که بالای پله ها منتظرم ایستاده سلام می کنم. لبخندی که می زند، تلاشش برای مهمان نوازیست اما حال درونش روی چهره اش اثر گذاشته. تعارف می کند بالا بروم و حین گذشتن از کنارش می پرسم:

-فاطمه اینجاست؟ می تونم باهاش صحبت کنم؟

به جای جواب زنعمو، فاطمه را می بینم که وسط سالن ایستاده و نگاهم می کند. جواب سلامم را با حرکت سر جواب می دهد. نزدیکش می ایستم و دستم را دراز می کنم برای فشردنش دستش اما خودش را در آغوشم می اندازد و حینی که پشتش را می فشارم، می گویم:

-خودتو اذیت نکن بچه هات دارن نگات می کنن.

خودش را عقب می کشد و به بچه ها اشاره می زند که به اتاق بروند. بعد روی دو مبل یک نفره ای که فقط یک میز عسلی وسط شان مانده، می نشینیم. از این سوی مبل، دستش را بین دو دستم می گیرم و بدون مقدمه می پرسم:

DONYAIEMAMNOE



-چرا دادخواست طلاق دادی؟ حامد با تو بدتر کرد یا با من؟ شاید نتیجه ی کارش روی زندگی من غیر مستقیم بوده باشه، اما بلایی که سر من اومد به مراتب بدتر بود. نبود؟

لب هایش را توی دهان می کشد و نفس عمیقش را از بینی خارج می کند.

-من بخشیدمش فاطمه. حامد به ترحم و بخشش نیاز داره. طلاق و دور شدن تو و بچه هاش ازش، ممکنه بیشتر به ورطه ی نابودی بکشدش. نه شوهرت، پسرعموت که هست نیست؟

بالاخره به حرف می آید:

-تو جای من بودی..

سریع حرفش را قطع می کنم:

-تو خودت جای من بودی چه کار می کردی فاطمه؟ من همه رو بخشیدم؛ حتی حامد رو... حتی تو رو...

چشمانش درشت می شود:

-من؟! چیکار کردم؟

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست142

-آره تو. یادته فیش برق واحد امیرحافظ رو دیدی چه کار کردی؟ البته من بهت ایرادی نمی گیرم. شاید منم جای تو بودم بدتر رفتار می کردم. هیچ کس نمی تونه جای فرد دیگه ای تصمیم بگیره و رفتار کنه

DONYAIEMAMNOE

و عادلانه قضاوتش کنه. هر دوی ما مورد ظلم سه نفر واقع شدیم. یکی بدتر، یکی بهتر... یکی بیشتر، یکی کمتر... اما دنیا با ظلم و کینه پایدار نمی مونه فاطمه جان. دنیا برای بقا و زیبا شدن به گذشت نیاز داره... به فداکاری نیاز داره... به مهربونی نیاز داره. من از سهم خودم بخشیدم... کاش تو هم بتونی یه فرصت دوباره به حامد بدی تا بدتر از اینی که هست نشه.

DONYAIEMAMNOE

پوزخند می زند:

-کجاست که بدتر بشه. تو زندون؟

-آقا قراره رضایتشو بگیره. نهایتا جنبه ی عمومی جرمش رو می گذرونه و برمی گرده. فکراتو بکن. البته که مجبور نیستی از حامد و حق و حقوقی که به گردنش داری بگذری، اما به یه فرصت دوباره فکر کن...

صدای زنعمو از پشت سر، نگاه هر دوی ما را به همان آشپزخانه ای که وسطش ایستاده می کشاند.

-خدا پدر و مادرتو برات نگه داره پگاه جان. ما هم همینو میگیم ولی مرغش یه پا داره.

فاطمه با نیشخندی رو برمی گرداند و زیر لب می گوید:

-هنوز نمی دونه دخترش چقدر دست حامد کتک خورده. و الا نمی گفت جدا نشو.

می ایستم و شانه اش را می فشارم.

-تو حق داری هر تصمیمی بگیری و همه ی ما به تصمیمت احترام می ذاریم. مواظب خودت و بچه ها باش.

DONYAIEMAMNOE

می روم اما مطمئن نیستم فاطم حتی به حرف هایم فکر کند. حامی جلوی در منتظرم است. مقصد بعدی خانه ی آقاست هر چند که مطمئن نیستم خودش خانه باشد اما من مهمان خانه ی او هستم تا وقتی که برگردد. خانه اش نزدیک است. ویلایی ست و بزرگ. حیاطش با چند درخت میوه و تخت چوبی کنار حوض، عجیب دلبری می کند برای شب نشینی و گفتن و خندیدن.

خانمی در ورودی ساختمان را باز می کند و خوش آمد می گوید. قبل از این که بپرسم، حامی می گوید:

-خانم سفیری نمی تونست شب هم بمونه بابا یکی رو آورد که بیست و چهارساعته پیش خانم جون بمونه و همه ی کارها رو انجام بده.

مقابل در ورودی عکسی خندان از حامد و حافظ و حامی قرار دارد. دور آقا که روی مبل یک نفره نشسته است، ایستاده اند. هرسه می خندند. خانم جون با دیدنم می خواهد بلند شود و خودش را به من برساند اما با تند کردن قدم هایم، من برای رفتن در آغوشش پیشقدم می شوم. گریه اش، اشک مرا هم در می آورد. وادارش می کنم بنشیند و وقتی کنارش می نشینم، تا گوش شنوای درددل و گریه اش شوم. کمی بعد وقتی آرام می گیرد فرصت می کنم لباسم را عوض کنم و آبی به دست و صورتم بزنم. عجیب این که حامی لحظه ای تنهایمان نمی گذارد حتی وقتی به اتاق می روم و صورتم را خشک می کنم. وسایلم را مثل وسایل مسافری که قصد رفتن دارد گوشه ای می گذارم و می گویم:

-اگه فردا صبح وقت داری بریم بهت وکالت بدم برای فروش خونه. بعد منو برسون ترمینال.

به هر بهانه ای، یاد رفتن را زنده می کنم و منتظر اصرارش برای ماندن هستم اما فقط سر تکان می دهد.

DONYAIEMAMNOE

شب شده که آقا می آید. می ترسم مهمان نوازی ام را جبران کند. استرسم را حامی درک می کند که با لبخند سر بالا پرت می کند اما من هنوز در آشوب درونی به سر می برم. تا زمانی که آقا از پله ها بالا می آید و در مقابل سلام من، با تعجب و شگفتی نگاهم می کند. جوابم را که می دهد، همه ی آشوبم از بین می رود:

-سلام خوش اومدی باباجان.

نه من یادی از گذشته می کنم و نه او. مسالمت آمیز کنار هم شام می خوریم و تلویزیون می بینیم و بعد از مدت ها خودم خانم جون را برای خواب آماده می کنم. بوسه ای که یواشکی روی گونه ام می کارد، دوست داشتنی است. با لبخند شب بخیر می گویم و از اتاقش خارج می شوم.

حامی سرپا ایستاده است و تا مرا می بیند می گوید:

-حاضر شو بریم خونه. دیر وقته.

آقا گوشه ی چشم نگاهمان می کند اما خیلی زود چشم می گیرد. با کج کردن ابروها برایش خط و نشان می کشم و آهسته می گویم:

-من همین جا می مونم.

نیشخند می زند و بلند می گوید:

-پگاه خیلی کار دارم تا ماشینو روشن کنم بیا. آقا خداحافظ.

از گوش هایم بخار بلند می شود. پسرک خودخواه زورگو. اصلا جان به جانشان کنی همه یک رگ از خودخواهی و زورگویی آقا را به ارث برده اند. وسایلم را بر می دارم و از آقا خداحافظی می کنم. به محض نشستن در ماشین می گویم:

-همه تون زورگو و خودخواهین.

DONYAIEMAMNOE

بلند می خندد.

- تا باشه از این خواخواهی ها. چه معنی میده زن دور از شوهرش باشه. زن و مرد باید شب سرشونو تو خونه ی خودشون زمین بذارن.

-چشم حاج آقا. حرف حرف شماست.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست143

چادرم را روی ساک لباس هایم که روی تخت مانده، پرت می کنم و به غرغرم ادامه می دهم:

-نمی گه عیبه! زشته. ممکنه آقا چه برداشتی کنه. آخه نصفه شب تو چه کاری داری؟!!!

مانتو ام را در می آوردم و با شال روی بقیه وسایل پرت می کنم. به آشپزخانه می روم و حینی که گاز را روشن می کنم، کتری پر آب شده را روش می گذارم و باز می غرم:

-نگاه کن. نگفته تو این چند ماه یه دستمال رو این گار وامونده بکشه. همه شون لنگه ی همن. فقط بخور و بخواب.

در بخچال را باز می کنم و سرسری نگاهش می کنم. ظرف خالی ماست را که باقی مانده های ماست اطرافش چسبیده و خشک شده به سطل زباله پرت می کنم و با حرص می گویم:

-آخه اینو نمی گه بندازم تو سطل آشغال. همش یکیو می خوان دنبالشون باشه ریخت و پاششونو جمع کنه.

DONYAIEMAMNOE



با دیدنش جلوی آشپزخانه با ترس در جایم می پرم و دست روی قلبم می گذارم:

-وای چرا یهویی میای؟

می خندد و به کانتر سنگی جلوی آشپزخانه تکیه می دهد:

-دو ساعته این اتاق اون اتاق میری مثل پیرزنهای غرغرو غر می زنی. چی شده؟

اجاق گاز را نشانش می دهم:

-این چه وضع خونه و زندگیه؟ ظرف ماست تموم شده تو یخچال چی کار می کنه؟

ابروهایش را بالا و پایین می کند و خبیثانه لبخند می زند:

-خونه ای که زن توش نباشه همینه دیگه.

-اونی که مجبوره ریخت و پاش های مردهای شلخته ای مثل تو رو جمع کنه همسرش نیست خدمتکاره. به جایی بر می خوره یه کم شما مردها تمیز باشین؟ ریخت و پاش نکنین؟

دست هایش را روی سینه قلاب می کند و نمی رخ ش را به من می دهد:

-خب باشه. خونه ای که زن بالا سر خدمتکارش نباشه همینه دیگه.

از کنارش می گذرم:

-بی مزه!

-باز تکرار کردی که تو. وقتی یه بار نچشیدی از کجا می دونی بی مزه م؟ به شرط چاقو ببر بامزه ست.

خنده ام را فرو می خورم و نگاهش می کنم:

DONYAIEMAMNOE



-تا من یه دوش بگیرم آشپزخونه رو برق انداختی.

-منم نیاز به دوش گرفتن دارم. قول میدم زود بیام بیرون که آشپزخونه رو تمیز کنم.

-باشه برو زود بیا.

-نه دیگه با هم بریم.

گوش هایم داغ می شود و فکر می کنم بعد از هفت ماه که از شروع زندگی مان می گذرد چرا هنوز نتوانسته ام به شوخی هایش عادت کنم؟ چرا هنوز گونه هایم داغ می شود و گر می گیرم؟

رو برمی گردانم بروم که دستم را می گیرد و نگهم می دارد. می ایستم اما فقط نیم رخم را می بیند و چشم هایی که بسته است. دستم را می کشد سمت خودش و پرت می شوم به آغوشش. بی آن که نگاهش کنم، می خواهم از آغوشش بیرون بروم اما یک دستش را دورکمرم حلقه می کند و با دست دیگرش صورتم را بالا می آورد و به چشم ها و نگاه فراری ام خیره می شود.

-نگام کن پگاه!

نگاهم آرام آرام بالا می آید.

-تو از یه مرد به عنوان همسرت چه توقعاتی داری؟

منّ و من می کنم و در نهایت با سکوت لب می بندم.

-بازی دیگه تموم شده. حالا وقت برگشتن به پوسته ی واقعی خودمونه. نمی خوام تو رو مثال بزنم که غیرتم اجازه نمیده؛ خودمم مثال بزنم ممکنه ناراحتت کنه. اما من خودمو مثال می زنم. برای من همسر مناسب کم نیست. راهمون از هم جدا بشه شاید ازدواج کنم شاید هم نه. به هر حال خودت خوب می دونی من می تونم ازدواج نکنم و در عین

DONYAIEMAMNOE



حال پارتنرمو داشته باشم. تجربه ش رو هم داشتم. اینا رو اول حرفم گفتم که وقتی داری رو پیشنهادم فکر می کنی، بدونی اصلا مجبور به گذشت و فداکاری نیستی.

گرمای بدنش، همه ی تنم را دچار رخوت و سستی می کند اما تیزی حرف هایش اجازه نمی دهد هشیاری ام از دست برود.

DONYAIEMAMNOE

-روزی که این بازی رو شروع کردم، هدفم فقط بازی نبود. می خواستم به حرف آقا اعتماد کنم. آقا اصرار داشت هیشکی مثل تو نمی تونه خوشبختم کنه. گفتم تیری در تاریکی. من که رفتنی ام. بذار واقعیت رو بهش نشون بدم، بعد اگه واقعا حق با آقا بود و من پگاه رو همسر مناسبی برای خودم شناختم و اونم منو همسر مناسبی برای خودش دید، با هم میریم. حالا هم سر حرفم هستم. نمی خوام ببرمت اون ور که رهات کنم به امان خدا. اینجا بودن و با هم بودنمون همون قدری که برای تو سخته، برای منم سخته، باور کن. ما هنوز به همدیگه به چشم همسر نگاه نمی کنیم. می دونم تو هم همین طوری و به مرابت شدیدتر. من می خوام برم چون سال ها برای رفتنم نقشه کشیدم. برنامه ریزی کردم؛ خیلی قبل از فوت حافظ. قانعم کن که اومدن تو با من اشتباست. قانعم کن به جان خودت دیگه هیچی نمیگم.

زبان روی لبم می کشم اما جمله هایی را که بارها با خودم تکرار و تمرین کرده بودم، گم می کنم. دست حامی از زیر چانه ام تا روی لبم کشیده می شود و حین لمس لبم و تکرار تجربه ی داغ شدن دوباره اش، می گوید:

-هنوز با فکر و خیال حافظ زندگی می کنی؟

سرم را به چپ و راست می جنبانم.

-چهارماهه حتی براش فاتحه نخوندم. من نمی تونم بیام حامی. اگه فقط یه سفر بود و برگشتی داشت مطمئن باش همراهت می اومدم. کی از

DONYAIEMAMNOE



سفر بدش میاد اون هم سفر خارج از کشور؟! اما برای اقامت نمی تونم. دلبستگی هام اینجاست.

#بغض_عریان_زمستان

#پست144

من اگه هر ماه بی بی رو نبینم دق می کنم. من دلم می خواد روزی مدیرعامل کارخونه ای بشم که سه ماه با یه غرور و شوق خاصی توش کار کردم. من دلم می خواد گاهی با خواهرام دور هم بشینیم و بگیم و بخندیم. دلخوشی های من، همین قدر ساده ست؛ نخواه از دستشون بدم.

لبخند محوی می زند.

-فکر می کردم منم تو دلبستگی هات یه جایی داشته باشم.

کاملاً درست فکر می کند اما مجبورم باز سرم را پایین ببرم و سکوت کنم. دستش از دور کمرم باز می شود و می گوید:

-برو دوشتو بگیر منم برم برات چای دم کنم و آشپزخونه رو مرتب کنم. بعد میرم بخوابم.

به آشپزخانه که می رسد، صدایش می کنم. برمی گردد نگاهم می کند.

-به آشپزخونه دست نزن. خودم فردا مرتبش می کنم.

و جمله ی « قبل از رفتن مرتبش می کنم» را که تا نوک زبانم آمده، درز می گیرم و به اتاقم می روم. می نشینم لبه ی تخت و فکرهای هزارباره را با خود مرور می کنم. دلم ماندن حامی را می خواهد نه رفتنش را اما اگر اصرارش کنم که بماند، چه فرقی با حافظ دارم؟ حامی نباید پا روی دلخوشی ها و آرزوی همیشگی اش بگذارد و پر

DONYAIEMAMNOE

پروازش را به خاطر من بچیند. حامی نباید مثل پگاهِ سالهای قبل، خود واقعی اش را فدای خواسته ی همسرش کند. راز حافظ با همه ی بد و خوبش، درس های خوبی برایم دارد. می خواهم تلاش کنم دیگر قبل از شنیدن کامل حرف های طرف مقابلم، قضاوتش نکنم و می خواهم هیچ وقت آرزوهایم را فدای علاقه و دوست داشتنم نکنم؛ حتی برای حامی.

DONYAIEMAMNOE

حوصله ی دوش گرفتن هم ندارم. با همان لباس، کنار وسایلی که روی تخت انداخته بودم، ولو می شوم و به سقف خیره می شوم. دست هایم را زیر سرم در هم قلاب می کنم و فکرم پر می کشد به پگاهِ هفت ماه پیش. پگاهی که داشت تلاش می کرد مادر بشود. پگاهی که عاشق بود. پگاهی که برای عشقش حتی از جانش می گذشت. چه شد همه ی خوشبختی و آرزو اش شد تمنای ماندن حامی؟! گاهی فکر می کنم کاش در جهل و بی خبری می ماندم اما همسر حامی نمی شدم. اما وقتی به حضور آن کودک فکر می کنم با خودم می اندیشم ممکن بود مال و ثروتی که حق حامی و حنانه و خانم جون بود، به ناحق به حامد برسد. از این نمی ترسیدم از فردایی می ترسیدم که فرزندان حامد به جبر زبانه تقاص نادانی پدرشان را پس می دادند. فکر می کنم همان بهتر کاخ آرزوهای من ویرانه شد و حافظ از چشمم افتاد اما آینده ی فرزندان حامد، خراب نشد.

موزیکی که به گوشم می رسد، با کنجکاوی مرا سر جایم می نشاند. گوش تیز می کنم. موسیقی اش آشناست اما از صدای خواننده و ترانه ای که می خواند، چیزی نمی فهمم. پاورچین از اتاق بیرون می روم. در اتاق حامی بسته است و مشخص است که او سرگرم گوش دادن به موسیقی ست. چند لحظه پشت در توقف می کنم. صدای موسیقی هنوز هم دور است اما متنش قابل فهم است. همان موسیقی شب پیش است که وقت تماس تلفنی گوش می داد. هنوز هم خواننده دارد می خواند: «من نیازم تو رو هر روز دیدنه، از لبت دوسِت دارم شنیدنه»

DONYAIEMAMNOE



انگار روی تراسی که از اتاق او راه دارد، موسیقی گوش می دهد. به اتاقم برمی گردم و شالم را روی سر می کشم. بعد آهسته و بی صدا در اتاقش را باز می کنم. درست حدس زده ام. در تراس باز است و نسیم ملایمی که می وزد، پرده ی اتاقش را می رقصاند. آهسته پرده را عقب می کشم و نگاهش می کنم که کف تراس نشسته است و با زانوهایی که توی شکمش جمع شده و سری که به دیوار تکیه داده، از لای نرده های آهنی، به بیرون خیره است. حضورم را حس می کند که لب می زند:

-خوب شد اومدی.

به کف تراس و دقیقا کنار خودش می زند و ادامه می دهد:

-بشین اینجا. شاید این آخرین شبی باشه که پیش همیم.

تردیدی به نشستن کنارش، حتی حل شدن در آغوشش ندارم. اصلاً دلم می خواهد تا صبح همین جا بنشینیم و من سر روی شانه اش بگذارم و او با خواننده زمزمه کند :« من نیازم تو رو هر روز دیدنه»

می نشینم. بی هیچ فاصله ای. مگر نمی گوید شاید امشب آخرین شب هم نشینی مان باشد. بگذار سرم را روی شانه اش بگذارم. بگذار یک بار دیگر به مردی تکیه کنم که می دانم به زودی او را هم از دست می دهم. می نشینم... بدون فاصله اما شرم می کنم از سر گذاشتن به روی شانه اش. زمزمه اش با خواننده کشدار می شود و کلمات را از او عقب می ماند. منقلب می شوم. دلم می خواهد به جای بغضی که در صدای خواننده است، و به جای غروری که در صدای حامی بیداد می کند؛ اصلا به جای همه ی عاشقانی که دلشان شکسته، من ببارم. آن قدر اشک پشت سد چشمانم جمع شده که منتظر یک پلک زدن باشد.

خواننده به اخر مصرع می رسد و حامی هنوز دارد «نیازم... تو رو ... هر روز... دیدنه» را با آه زمزمه می کند.

DONYAIEMAMNOE

بی آن که برگردم سمت او، فقط چشمانم را در کاسه می چرخانم و نگاهش می کنم. به چشم بسته اش و نفس های کشدارش.

-چرا این جوری می کنی حامی؟ چرا هر دومون رو اذیت می کنی؟

نیشخند می زند؛ چشمانش هنوز بسته است.

#ساناز_زینعلی

#بغض_عریان_زمستان

#پست145

_این حالمو دوست دارم. این که تو رو دوستت دارشته باشم, دوست دارم. این حس رو که انگاری یکی رو بیشتر از خودم دوستش دارم، دوست دارم.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر می خورد:

-تو باید بری. خودت می گفتی خوشبختی تو اون ور دنیاست.

سرش ربات وار می چرخد و لای چشمان منتظرش باز می شود:

-تو با من میای؟

-قرارمون تا همین جا بود. به خاطر من نمون حامی.

همان طور که نگاهم می کند، زمزمه می کند:

-از لبت دوسِت دارم شنیدنه.

قلبم از حال عجیب و جدیدی که از او می بینم فشرده می شود. می خواهم یک بار هم که شده اصرار کنم اما تا لب باز می کنم، لبش را روی لبم می گذارد و عمیق، آرام و طولانی مرا می بوسد. هر دو نفس

DONYAIEMAMNOE



کم می آوریم. من نفس عمیقی می کشم اما او بدون نفس گرفتن می گوید:

-این دومین باریه که دلم خواست ببوسمت.

و بعد سینه اش را از هوا پر می کند. کمی می چرخم رو به او و دستش را می گیرم. زل می زنم به چشمانش. خیره می شود در چشمانم.

-اگه ازت بخوام به خاطر من بمونی نمی مونی؟ اگه بمونی تا همیشه می مونم حامی!

-می دونی چند وقته دلم می خواد همینو ازت بشنوم؟

متاسف و غمگین سرم را پایین می اندازم.

-یادته بهت گفتم اگه موفق نشدم تو رو با خودم ببرم، باید برای این همه تلاشی که کردی بهت جایزه بدم؟

-آره.

-بریم سفر؟ فکر کن این سفر هدیه ی من به تو برای این همه مقاومتیه که کردی. بریم؟

نمی دانم چه بگویم؟! نمی دانم در سرش چه می گذرد؟ گیج و گنگ نگاهش می کنم.

-صبح زود بریم. اگه تونستم کاری کنم بهت خوش بگذره، یه هفته می مونیم و اگر دوست نداشتی هر وقت بگی برمی گردیم.

بر می خیزم.

-یه چای با من می خوری؟ می خوام خوابم بپره بتونم برای یه هفته چمدون ببندم تا صبح معطل جمع و جور کردن وسایلمون نشیم.

می ایستد.

DONYAIEMAMNOE



-هم چای می خورم و هم کمکت می کنم وسایلو ببندی.

-پس تو تا چمدون ها را از بالای کمد پایین بذاری، من چای می ریزم.

#ساناز_زینعلی

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست146

صدایش می کنم؛ بیدار نمی شود. بازویش را تکان می دهم. چشمانش هم باز و هم کاملاً درشت می شود. خنده ام می گیرد. با چشمان باز خوابیده است. دوباره تکانش می دهم و این بار هوشیار می شود و می گوید:

-جانم؟ چی شده؟

-گفتی ساعت هفت بیدارت کنم بریم. می خوای یکی دو ساعت دیگه بخوابی؟ چهار ساعتم نخوابیدی.

می نشیند و دست پشت چشمانش می کشد.

-نه نه بریم. صبح زود راه بیفتیم بهتره.

-پس بیا صبحونه بخور بریم.

به آشپزخانه می روم و زیر چای رو خاموش می کنم. تا حامی برسد، میز صبحانه را می چینم و منتظرش می نشینم. صبحانه اش را که کامل و مفصل می خورد، خوابش هم می پرد. برای برداشتن شال و چادر به اتاق می روم، دزدکی به اتاقش سرک می کشم که داردموهایش را برس می کشد و زمزمه می کند:

DONYAIEMAMNOE

-در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه، شدم روانه، گل عشقم را چیدی دانه به دانه، چه عاشقانه.

خنده ام می گیرد. انگار کِیفش حسابی کوک است. تا لباسم را عوض کنم، حامی چمدان ها را برمی دارد و می رود. بیرون از خانه، جلوی ماشین می بینمش که منتظرم ایستاده. با دیدنم می گوید:

-جاده اسم ما رو فریاد می زنه. میگه امروز روز دل بریدنه... غلط کرده. امروز روز سفره. بدو بریم.

می خندم. بی هوا و یهویی! می نشینم کنارش و او ماشین را روشن می کند. از شب گذشته، هر باز مقصد را می پرسم، می گوید:

«صبر کن و ببین کجا رو برات در نظر گرفتم»

و من همه ی ساعاتی را که او رانندگی می کند، کتابم را می خوانم. بعضی مطالب را که به نظرم جالب می آیند، با صدای بلند برایش می خوانم. از « به به» بلند و شیطنت باری که می گوید، می توان فهمید اصلاً گوشش به حرف های من و مطالب کتاب نبوده. برای استراحت توقف می کند. نیم ساعتی کنار جاده در مجتمع تفریحی ویژه مسافرین می ایستیم. برایش چای می ریزم و بعد از کش و قوسی که به بدنش می دهد، چایش را می نوشد و می گوید:

-داری منو هم به نوشیدنی محبوبت معتاد می کنی.

می خندم.

-نوشیدنی محبوبم بدون ماگ های محبوبم. همه شون شکستن؟

ابروهایش را در هم می کشد:

-بچه اینقدر اسباب بازی نداره که تو ماگ داری. چه خبرته؟ پونصد شونصد تا رو که از خرابه های واحد دو دور ریختم. یه ده بیست تایی

DONYAIEMAMNOE



هم که خونه ی خودمون داری. از هر طرح و رنگ و سایزی که خود چینی و بلور فروشی ها هم ندارن تو داری.

لب هایم را با خنده می مکم:

-هر بار که پیش وجدان خودم راضی ام، یه جایزه برای خودم می خرم. این جایزه گاهی ماگه و گاهی کتابه که خیلی هر دو رو دست دارم.

دست هایش را از هم باز می کند و با قیافه ای طلب کارانه می گوید:

-خدا خیرت بده اینو زودتر می گفتی منم سر و ته جایزه ت رو با صد هزار تومن هم می آوردم. دیگه یه هفته سفر رفتنمون چی بود؟!

بلند می خندم:

-نگفتم سفر رو دوست ندارم. اتفاقا از ماگ بیشتر دوست دارم. اگر موندی و خواستی باز هم جایزه بدی، منو سفر ببر.

لب هایش از هر دو طرف کشیده می شود و لبخند محزونی می زند:

-خوشم میاد هیچ وقت نمیگی تو هم میای. همش می خوای منو راضی به موندن کنی.

می دانم جمله ام حزن لبخندش را بیشتر می کند اما با این حال می گویم:

-من تصمیم گرفتم دیگه خودمو فدای خواسته های هیچ کس نکنم.

چند باری سرش را پایین و بالا می کند و بعد حین نشستن پشت فرمان می گوید:

-بشین کلی راه داریم.

بعد از نهار علیرغم خوابی که چشمانم را سنگین کرده، به زحمت خودم را بیدار نگه می دارم. می ترسم باز بخوابم و مثل سال پیش

DONYAIEMAMNOE

وقتی بیدار شوم که بوی خون تمام ماشین را پر کرده باشد. پشت هم چای خوردنم صدای اعتراض حامی را در می آورد و می گوید:

-آخرش کم خونی می گیری تو. به خودت رحم کن.

-خوابم میاد و می خوام مانع خوابیدنم بشم.

DONYAIEMAMNOE

انگار ترسم را لمس می کند که می گوید:

-من خوابم نمیاد. اما اگر تو حین رانندگی نمی تونی بخوابی می تونیم یه جایی توقف کنیم و دوباره استراحت کنیم.

-نه بریم. خیلی مونده برسیم؟ آخرش نگفتی کجا میریم؟

-با خونه ی حنا موافقی؟

همه ی شوق و ذوقم کور می شود اما بروزش نمی دهم:

-آره چرا که نه. کی بهتر از حنانه و شوهر و بچه ش.

بی صدا می خندد:

-پگاه ساده ی زودباور من. دارم می برمت دماوند ویلای خواهر سامیار.

باورم نمی شود اما وقتی پلک هایش را به تایید بر هم می زند، نتیجه ی شوق این خبر می شود جیغ بلندی که می کشم و صدای خنده ی حامی را در می آورم. این خبر بهتر از چند لیوان چای، خواب را از چشمم می پراند. حالا شوق عجیبی برای رسیدن دارم و مدام حامی را سوال پیچ می کنم که با سامیار هماهنگ کرده؟ کلید دارد؟ کی وقت کرد با سامیار صحبت کند؟ قبل از برگشتن من برنامه ریزی کرده بود؟ دیروز برنامه ریزی کرد؟ آن قدر می پرسم که حامی کف دستش را روی سرش می گذارد و می گوید:

DONYAIEMAMNOE



-عجب غلطی کردم گفتم کجا میریم. عزیزم همون خونه ی حنا بهتره. بریم نق نق بچه شو گوش کنیم.

به تظاهر و شوخی قهر می کنم و دست به سینه می نشینم،

DONYAIEMAMNOE

#بغض_عریان_زمستان

#پست147

خیره به روبرو. اما در وجودم ولوله ای افتاده که مسیر را طولانی تر می کند و انگار قصد رسیدن نداریم.

هوای دماوند سرد است و دیو سپید پای در بند، پوشیده در برف است اما این چیزی از زیبایی اش کم نمی کند. سرایدار در را باز می کند و به محض ایستادن ماشین، بدون توجه به وسایل زیادی که حملش بر عهده ی حامی مانده، به داخل خانه می دوم و سراغ تراس محبوبم می روم. همانی که دماوند را تمام و کمال به رخ می کشید. نفس عمیقی از هوای پاکش می کشم و فکر می کنم ممکن است پایان یک هفته اقامت در اینجا، من از دیدن این همه زیبایی خسته شده باشم؟ محال است. اطمینان دارم بعد از یک هفته هم، دلم راضی به رفتن نمی شود.

چند بار دم و بازدم عمیقم را تکرار می کنم تا وقتی که صدای حامی را می شنوم که می گوید:

-بی معرفت نگفتی یه دونه از اون همه چمدون و وسایلتو برداری و بیاری. حتی گوشیتو گذاشتی تو ماشین.

می خندم و گوشی را از دستش چنگ می زنم. بعد به داخل خانه برمی گردم و چمدان هایی را که جلوی در اتاق گذاشته، داخل می کشم و می گویم:

DONYAIEMAMNOE



-برم یه سر به آشپزخونه بزنم ببینم چیزی کم و کسر نداریم برای یه هفته. یه چای تازه دم هم بذارم و بعد بیام لباس ها رو بچینم تو کمد.

از پله ها که راهی می شوم، صدای معترضش را می شنوم:

-بترکی تو اینقدر چای می خوری.

DONYAIEMAMNOE

با صدای بلند و با شوقی زایدالوصف می خندم و حین دویدن به آشپزخانه، چادرم را روی مبل رها می کنم. کتری را روی اجاق گاز می گذارم و زیرش را روشن می کنم. در یخچال را باز می کنم که از بالا تا پایین تکمیل است. توی کابینت ها سراغ چای خشک می گردم و وقتی پیدایش می کنم، چند پیمانه داخل قوری می ریزم و تا می خواهم به نشیمن برگردم، حامی را پشتم احساس می کنم. حلقه شدن دستانش دورم تکراری است اما سینه اش که به پشتم می چسبد و گرومپ گرومپ که دقیقا پشت قلبم می کوبد، غیرتکراری ترین اتفاق عالم است. آن قدر گره ی دستش محکم است که سرتا پا به او قفل می شوم. حال عجیبی دارم. حال دخترکی نوبلوغ که دارد عشق را تجربه می کند و گونه هایش از شرم و هیجان گل می اندازد. نمی دانم چه بگویم. حتی نمی دانم باید چه عکس العملی نشان بدهم. فقط در سکوت به صد ای قلبمان که با هم و بی وقفه می کوبد گوش می کنم.

شالم را از دور سرم باز می کند و پرتش می کند. موج موهایم را مثل بادی که به دریا می وزد و جهت موج را یکطرفه می کند، روی یک شانه ام هدایت می کند. لب گرم و سوزانش پشت گردنم می نشیند و زمزمه می کند:

-من به قولم وفا کردم و جایزه ت رو دادم. اگه بمونم تو به قولت وفا می کنی و جایزه ی من رو میدی؟

چند بار نفس می گیرم. چند بار بزاق دهانم را می بلعم. چند بار انرژي ذخیره می کنم تا بپرسم:

DONYAIEMAMNOE

-چی می خوای ازم؟

برم می گرداند. اما دریغ از ذره ای فاصله که بین مان ایجاد شود. حتی حلقه ی دستش تنگ تر می شود و مرا سفت به خودش می فشارد تا بگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خودتو می خوام. برای همیشه. خودت پر پروازم شو.

نگاهش می کنم. تمنا و خواهش در چشمانش موج می زند. کف دستم را روی صورتش می گذارم و زمزمه می کنم:

-می مونم تا همیشه اگه تنها جفتِ پروازت من باشم.

می بوسد مرا؛ اما نه آرام. پر از هیجان خواستن...پر از نیاز... پر از عشق... نه او برای این همراهی خواهشی می کند و نه من چیزی می گویم. به خود که می آییم، روی تخت خواب همان اتاق تراس دار، کنار هم ، روبروی هم، خیره به چشمان هم دراز کشیده ایم. کمی بعد، وقتی من همه ی ناز و نیازم را به چشمانم می ریزم، کمی خودش را بالا می کشد و حین نشستن، مرا کنارش می نشاند. تاپی را که زیر مانتو پوشیده بودم، با یک حرکت بالا می کشد و از سرم بیرون می آورد. دستش دور بدنم می پیچد و روی قفل لباس زیرم می نشیند و من با دستانی لرزان و با شرم، سه دکمه ی تی شرش را باز می کنم و حامی تی شرتش را در می آورد. بعد مرا در آغوش می گیرد و بار دیگر با هم دراز می کشیم تا بعد از هفت ما، زندگی مشترکمان را با نجواهای عاشقانه و پیش روی دست حامی روی بدنم آغاز کنیم.

چشمانم را باز می کنم اما بی خوابی و انرژی از دست داده ام، باعث بسته شدن چشمانم می شود. توی خواب و بیداری حس می کنم جای حامی خالی بود. دوباره چشم باز می کنم و مطمئن می شوم کنارم

DONYAIEMAMNOE

نیست. صدایش می کنم اما جوابی نمی گیرم. حین نشستن روی تخت بلندتر صدایش می کنم و همزمان لحاف روتختی را دور بدن عریانم می پیچم و بعد صدای قدم های حامی را می شنوم که از پله ها بالا می آید و با وارد شدن به اتاق «جونم خانوم» می گوید. از دیدن بالاتنه ی برهنه ش، دوباره گر می گیرم و می پرسم:

DONYAIEMAMNOE

-کجا بودی؟ نخوابیدی اصلا؟

لحاف را عقب می کشد و کنارم دراز می کشد. دست مرا هم می کشد تا در آغوشش رها شوم. سرم را روی دستش می گذارم و صورتم را به بازویش می چسبانم و حامی حین بوسیدن روی موهایم می گوید:

-خوابم نبرد. همش دارم با خودم می جنگم که من چطور هفت ماه تو رو داشتم و نداشتم.

#بغض_عریان_زمستان

#پست148

تو معرکه ای پگاه! شیرین تر از خواب صبحی. خجالت زده خودم را جمع می کنم و حامی با یک چرخش دوباره روبرویم می شود. بوسه های ریزو کوتاهش اطراف لب و گونه ام می نشیند و می گوید:

-اگه می دونستم پاداش موندنم اینقدر شیرینه، محال بود به رفتن فکر کنم. فقط یه اتفاق بد افتاده.

وحشت زده نگاهش می کنم.

-چی شده؟

DONYAIEMAMNOE

-تو به چای اعتیاد داری و منم به شیرینی. خیلی هم دلم می خواد دیابت رو تجربه کنم. میگم موافقی تا شامی که سفارش دادم برسه، من برای محیا شدن دیابتم یه تلاش دیگه بزنم؟

با شرم و اشتیاق لبخند می زنم و سرم را روی بازویش حرکت می دهم. با یک حرکت مرا بالا می کشد تا روی سینه اش بخوابم و وقتی خجالت زده صورتم را در سینه اش پنهان می کنم، با فشار به پیشانی ام، سرم را بالا می گیرد و می گوید:

-عشق یعنی همین پگاه. یعنی حال دلم باهات خوبه. یعنی حسهایی رو تجربه کنم که هیچ وقت نداشتم. ممنون که منو عاشق خودت کردی.

پایان

هفتم مرداد هزار و سیصد و نود و هشت

دو و چهل و نه دقیقه ی بامداد دوشنبه

DONYAIEMAMNOE